

رمان فندق | مهرا (لیلا جهانگیری)



پیشنهاد میشود

رمان در پس یک پایان | روشنگر |

رمان درد دیرینه ی عشق Dnya20 |

رمان خل و چل ها هم عاشق میشوند Arshido.AB |

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (<http://www.1roman.ir>)

نام رمان: فندق

نویسنده: مهرا (لیلا جهانگیری)

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه ای کوتاه جهت آشنائی با رمان عاشقانه "فندق"

فندق رمانی است از سرگذشت دختری بنام سوزان که پدر و مادرش را در زلزله ویرانگر بم از دست داده است و در ده سالگی توسط عموی بزرگ که خانه و کاشانه در کشور فرانسه دارد به امانت نزد خانواده ای از اقوام دور مادری در مازندان سپرده می شود.

خانواده ای کوچک که تنها یک پسر دارند و به سوزان عشق می ورزند و او را دختر خود می دانند اما چند سال بعد...

"فندق"

داستانی پر از هیجانات عاشقانه در کنار شیطنت های دختر زیبا اما بازیگوش داستان و پستی و بلندیهای یک سرگذشت دیگر به همراه غمها و شادیهایش به قلم (مهرا) تقدیم به دوستان عالیقدرم.

دنیایی مملو از عشق و آرامش در کانون گرم خانواده برایتان آرزومندم.

در پناه خدای یکتا

چارقد سفید گلدارم و دور گردنم پیچیدم و جلو آینه قدی کمد لباسم چرخ می زدم... دامن بلند و رنگارنگ لباس محلی که خاله رعنا برام دوخته بود همراه موهای بلندم موج برداشت. اونقدر هیجان داشتم که نگو. آخه تا اون موقع لباس محلی نپوشیده بودم. پولک های قرمز روی جلیقه مشکی و کوتاه روی لباسم با گلهای ریز روسری و راه راههای دامنم ست بود و جلوه قشنگی به لباس داده بود... خاله رعنا

واقعا خیاط ماهری بود و برای من حسابی سلیقه به خرج داده بود... باز نگاهی توی آینه انداختم و با نوک انگشتم چند ضربه روی گونه هام نواختم تا رنگ بگیرن بعد با ذوق از اتاق زدم بیرون... مش قاسم و خاله که تازه از مزرعه چای برگشته بودن روی مبلهای راحتی و ساده توی حال کوچیک خونه لم داده بودن و مشغول استراحت بودن به محض اینکه چشمشون به من افتاد چشمشون برقی زد و با اون لهجه شیرین شمالی شروع کردن تعریف و تمجید از من... ابراهیم که فوضولی تو کارهای من انگار جزیی از وظایفش بود با شنیدن سر و صدا از اتاقش بیرون اومد... همه نگاهها متوجه اون شد... مش قاسم و خاله فقط همین یه پسر رو داشتن که بعد از دو سال پشت کنکور موندن دو ماهی میشد که رفته بود سربازی و حالا مرخصیش تمام شده بود و داشت بر می گشت... منم که بعد از اینکه فاجعه بم پدر و مادرم و ازم گرفت از ده سالگی با اونها زندگی کرده بودم و مش قاسم و خاله رعنا با مهر بونیاشون جای خالی پدر و مادر و برام پر کرده بودن... ابراهیم و مثل داداشی که هیچوقت نداشتم دوست داشتم البته گاهی اونقدر سربه سرم میذاشت و نیش و کنایه بارم می کرد که اشکم در می اومد و دلم می خواست سر به تنش نباشه... توی لباس سربازی قیافش مردونه تر به نظر می رسید... کوله پشتی بزرگش و روی دوشش انداخت و همونطور که مثل آدم ندیده ها بهم زل زده بود گفت: به... به... به این میگن لباس... نیشم باز شد که ادامه داد: واقعا هنرمندی مامان. منتظر نگاهش می کردم که از منم تعریف کنه اما مثل همیشه توی ذوقم زد و گفت: توی این لباس چاقیت زیاد به چشم نمیاد. اخمهام و تو هم کشیدم و گفتم: هیچم چاق نیستم تو خیلی مارمولکی... خاله رعنا با خنده بینمون قرار گرفت و رو به ابراهیم گفت: بیا برو کم سربه سر این بچه بزار... دیرت میشه مادر... از شنیدن کلمه بچه پنجر شدم و با لب و لوجه آویزون گفتم: خاله؟ من هیفده سالمه... ابراهیم با صدای بلند زد زیر خنده و در حالی که سر تکون می داد گفت: هیفده سال؟ از عصبانیت در حال انفجار بودم اما مجالی برای بحث نبود. ترجیح دادم قهر کنم

با حالت قهر زدم بیرون و گالش پلاستیکی های خاله رو پوشیدم و پله های چوبی ایوون و به سرعت رفتم پایین... نسیم خنکی که می وزید حالم و جا آورد... همیشه اینجور مواقع می رفتم پیش برفک. برفک اسم اسبی بود که مش قاسم و خاله کادو تولد بهم داده بودن و چون سفید بود و خالهای ریز سیاه داشت این اسم و برایش گذاشته بودم... حیاط خونه به دو قسمت تقسیم می شد و ساختمان نقلی وسط قرار داشت... پیچیدم پشت ساختمان و از توی اصطبل کوچیک حیاط پشتی برفک و آوردم بیرون که صدای ابراهیم دوباره رفت رو اعصابم

\_فندق؟ کجا رفتی؟ زیر لبی غر زدم: فندق و مرض... فندق و درد بی درمون... پسره بی تربیت. سربازیم رفت و آدم نشد. همینطور که برفک و ناز می کردم مشغول بد و بیراه گفتن به ابراهیم بودم که دستی از پشت سر، شونه ام و لمس کرد. با وحشت بالا پریدم و چرخیدم سمتش. ابراهیم بود... شاید دوباره حيله زده بود. چون نگاهش مهربون شده بود. پفی کردم و زیر چشمی نگاهش کردم که گفت: بی معرفت. نمی خوام بدرقه ام کنی؟ شاید تا دو ماه دیگه بهم مرخصی ندن... دلت برام تنگ میشه ها. راست می گفت: مدتی که نبود دلم برایش خیلی تنگ شده بود اما تا منت کشی نمی کرد باهاش آشتی نمی کردم. سرم و زیر انداختم که گفت: ببخش دیگه... آقا اصلا غلط کردم. تو از باربی هم لاغر تری خوبه؟ بعد چونه ام و بالا گرفت و در حالی که با اون چشمهای سیاه و درشتش توی چشمام خیره شده بود ادامه داد: بخند ببینم دلم ترکید. جلوی پرویش همیشه تسلیم می شدم. بی اختیار نیشم باز شد و گفتم: بی تربیت. با خوشحالی خنده ای کرد و گفت: آها... حالا شد. بعد خودش و شیرین کرد و با اداهایی که فقط خاص خودش بود تعظیمی کرد و گفت: خیلی مخلصیم فندق... چشم غره ای رفتم و گفتم: آش خور پرو... برو دیگه. دستی به کله تقریبا کچلش کشید و کلاه لباسش و سرش گذاشت بعد در حالی که کوله سنگینش و از زمین بلند می کرد گفت: دوست داری تا سر جاده همراهم بیای؟

با تعجب نگاهش کردم. آخه بخاطر چندتا از پسرهای علاف و اوباش محل هیچوقت اجازه نمی داد تنهایی برم بیرون... تعجبم و که دید لبخندی زد و گفت: چرا ماتت برده... با برفک میای و زود بر می گردی دیگه. با هیجان گفتم: آخ جون... باشه.

خنده کوتاهی کرد و گفت: فقط اون موهات و باید جمع کنی بعد قیافه متفکری به خودش گرفت و ادامه داد: اصلا می خوای بفافمشون... دیگه خیلی مهربون شده بود. نا باورانه نگاهش کردم و با خودم گفتم: نه بابا سربازیم چیز بدی نیست. آدم شده انگار بعد پشتم و کردم و گفتم: باشه... فقط زود باش چون اگه خاله بیاد ببینه هنوز نرفتی سر از تنت جدا می کنه... بدون اینکه حرفی بزنه نرم و آروم مشغول بافتن موهام شد. و باهاش خداحافظی نکنم. گفتم: ابراهیم. من که دیگه بزرگ شدم. بهم نگو فندق!

سکوتش باعث شد برگردم سمتش. آهی کشید و گفت: تو واسه من همیشه فندقی. این و یادت باشه... غم عجیبی توی صداس موج میزد. موهای نیمه بافتم و از دستش بیرون کشیدم و گفتم: قیافه آدم حسابی هارو بخودت بگیر که اصلا بهت نمیاد بعد نوک موهام و با کش بستم و در حالی که افسار برفک و می گرفتم گفتم: بیا کمک کن سوار شم دیر شد. نگاهی گذرا به من و برفک انداخت و در حالی که لبخند محوی روی لبش نقش بسته بود زیر لب گفت: خوشبحال برفک... جبهه گرفتم و گفتم: هووی... حالت خوبه؟ معلومه داری چی میگی؟ دستاش و به نشونه تسلیم بالا گرفت و با قیافه مضحکی که بخودش گرفته بود گفت: چیزی نگفتم که... میگم خوشبحال برفک که نمیره سربازی. نگاهی به چهره رنگ پریده اش انداختم و زدم زیر خنده بعد در حالی که یه پام و توی رکاب گذاشته بودم گفتم: بچه ننه... جوابم فقط سکوت بود. رفتارش عجیب غریب شده بود و اونقدر تو خودش بود که تا به جاده رسیدیم نه من حرفی زدم نه اون... کمکم کرد تا از اسب پیاده شدم بعد با قیافه ماتم زده دستهام و گرفت و گفت: خب فندقی از اینجا دیگه باید برگردی... حوصله نداشتم سر اسمم باز باهاش کل کل کنم. پفی کردم و رشته ای از موهایی که توی صورتم ریخته بود تو هوا پرید. خندید و همونطور که بغلم می کرد گفت: دیوونه... توی بغلش فشرده شدم و داد زدم: اوخ ولم کن. زود رهام کرد. با اخم نگاهش کردم و گفتم: معلومه

چته؟ حلقه چشمه‌هاش پر اشک بود. پیشونیم و ب\*و\*سید و در حالی که ازم رو می گرفت تا اشکش و نبینم گفت: زود برو خونه بعد به سرعت ازم فاصله گرفت... منظره غم انگیزی بود. انگار آخرین باری بود که می دیدمش... دلم یهو پر شد و غصه دار داد زدم: دلم برات تنگ میشه داداشی... انگار خشکش زده باشه یه لحظه ایستاد اما برنگشت و همونطور در طول جاده به راهش ادامه داد... باد تندی که وزید من و به خود آورد. هوا داشت خراب میشد و باید زود بر می گشتم خونه... افسار برفک و گرفتم و برای اینکه میانبر بزنم زدم از وسط مزرعه ها... حدودا دویست متر پیش رفته بودم که صدای مردونه ای گفت: آی خانوم کجا کجا؟ با شنیدن صدا مو به تنم سیخ شد. با رنگ پریده بدنبال صاحب صدا گشتم و با دیدن اکبر که یکی از پسرهای شرور اون محله بود نزدیک بود قبض روح بشم... بی هیچ حرفی افسار برفک و محکم کشیدم و قدمهام و تند کردم. قهقهه مستانه ای سر داد و تکیه اش و از درخت پشت سرش گرفت و همونطور که به طرفم می اومد گفت: خانوم خوشگله کجا با این عجله؟ انگار یه پارچ آب یخ ریختن رو سرم. در حالی که تمام وجودم رعشه گرفته بود با ترس گفتم: همونجا وایسا... جلو بیای جیغ میزنم

لبخند مودبانه ای زد و گفت: هر چی دلت می خواد جیغ بزن عزیزم. هیشکی صدات و نمی شنوه... زانو هام به وضوح می لرزیدن اما مجال موندن نبود افسار برفک و رها کردم و دویدم سمت جاده اما اون لعنتی مثل برق و باد خودش و بهم رسوند و با لگدی که توی کمرم زد پرت شدم روی بوته های چای و رسید بالای سرم... درد شدیدی توی کمر و پهلو هام پیچیده بود و از وحشت زبونم بند اومده بود در حالی که عقب عقب بدنم و روی زمین می کشیدم با لکنت شروع کردم التماس کردن اما اون مثل حیوون فرود اومد روی بدن بی رمقم... به گریه افتاده بودم و با تمام وجود دست و پا میزدم تا از دستش فرار کنم اما بی فایده بود... زور من به اون غول بی شاخ و دم نمی رسید... غیر از خودم پای غیرت و آبروی خانواده مش قاسم در میان بود... نگاهی به آسمون انداختم و توی دلم خدا رو صدا کردم... دستش رفت سمت دامنم... تمام نیروم و جمع کردم و در حالی که جیغ می کشیدم شروع کردم دست و پا زدن...

شنیدن نفسهای کثیفش کنار گوشم بد آهنگ ترین صدایی بود که شنیده بودم... دست از تلاش برداشتم و لاله گوشش و اونقدر محکم گاز گرفتم که دادش به هوا رفت و ازم فاصله گرفت... سیلی محکمی که توی گوشم نواخته شد توان از دست رفته ام و انگار برگردوند بدون معطلی با لگد به سینه اش کوبیدم و از زیر دستش در رفتم... روسریم افتاده بود دور گردنم و بافت موهام باز شده بود و مثل آهوی رها شده از کمند می دویدم که یهو خوردم به یه جسم سخت. تعادل بهم خورد و به عقب پرت شدم اما بین زمین و آسمون یکی محکم دستم و گرفت. یه مرد جوون بود. با ترس نگاهش کردم. مطمئن شدم از اهالی اونجا نیست. این و از کت و شلوار مشکی شیک و بوی عطر بی نظیری که مشامم و پر کرده بود میشد فهمید. توی اون وضعیت جون پناهی بود که خدا برای نجاتم فرستاده بود. چسبیدم بهش و همونطور که اشکم سرازیر بود نفس بریده گفتم: ترو خدا کمکم کن آقا... اون می خواست... دستی روی سرم کشید و گفت: آرام باش. صدای آمرانه و زیبای مردونش پر از آرامش بود... سرم و بالا گرفتم و دوباره نگاهش کردم. عینک آفتابی به چشم داشت و توی سایه صورتش معلوم نبود و قدش اونقدر بلند بود که بی اختیار یاد بابا لنگ دراز افتادم. هیكلش حداقل دوبرابر اکبر بود با خیال راحت پشت سرم و نگاه کردم اما خبری از اکبر نبود. از اون غریبه فاصله گرفتم و در حالی که هنوز درست نفسم جا نیومده بود گفتم: او... اون... اسب منه. میشه بری بیاریش. افسار برفک و که به دستم داد. عینکش و برداشت و گفت: ماشینم پایین جاده خراب شده... می خواستم برم خونه آقای اسدی اینجا بهش میگن مش قاسم. شما می شناسیدش؟ اسم خانمشم رعناست.

توی اون حال و روز هم کودک درونم فعال بود. در حالی که محو چشمهای آبی و لهجه بامزش شده بودم به این فکر می کردم که این پسر ژینگولو با مش قاسم چه کاری می تونه داشته باشه؟ همونطور که منتظر جواب سوالش بهم خیره شده بود گفت: حالتون خوبه؟ به خودم اومدم. دست و پام هنوز می لرزیدن گیج و منگ نگاهش کردم و گفتم: ها... آره. انگار ازم ناامید شده بود. شایدم فکر میکرد مخم پاره سنگ بر میداره. برای همین بی خیالم شد و در حالی که کلافه دستی توی موهای لخت و خوش

حالتش می کشید نگاهی دور و برش انداخت و راه افتاد سمت آبادی... می ترسیدم دوباره اکبر سر راهم سبز بشه... روسریم و روی سرم کشیدم و گفتم: هی آقا... همیشه کمک کنید سوار شم؟ به سمتم چرخید و در حالی که ابروهای کشیدش و بالا برده بود و پیشونیش چین خورده بود نگام کرد بعد پفی کرد و اومد بطرفم و برای کمک دستش و دراز کرد... اخمهام درهم شد و گفتم: نه... اینجا وایسا تا دستم و بزارم روی شونه هات... نفسش و عصبی فوت کرد و دستش و پس کشید. حتما داشت تو دلش فحش بارونم می کرد... بالاخره با ورجه وورجه بسیار سوار شدم و گفتم: دنبالم بیاین... مقصدمون یکیه... بین راه همش به بلایی که ممکن بود سرم بیاد فکر می کردم و از اینکه گوش کثیف اکبر و توی دهنم کرده بودم حالت تهوع داشتم و هی آب دهنم و کنار جاده تف می کردم... پسره که معلوم بود از کارم حسابی عصبی شده بود در حالی که کراواتش و شل می کرد با صدای بم و با کلاشش گفت: دختر خانم این کار شما دور از ادبه... چقدر خشک و عصبی و عصا قورت داده برعکس تیپ و قیافه دختر کشش که عین هنرپیشه های خارجی بود. بهش دهن کجی کردم و هیچی نگفتم. در عوض کودک درونم به سخن دراومد و گفت: مردشورت و بیرن که مثل ماست موندی و گذاشتی اکبر در بره. اگه ابراهیم بود الان فکش و آورده بود پایین. شایدم جونش و می گرفت... من که حوصله کل کل با کودک درونم نداشتم گفتم: خفه باو... اگه این نبود که... نزدیک خونه که رسیدیم تاختم و جلوتر رفتم داخل و روی سکوی کنار ایوون از اسب پریدم پایین و پله ها رو دوتا یکی دویدم بالا... با شیهه بلند برفک خاله و مش قاسم هر دو از خونه زدن بیرون و در حالی که نگرانی از سر و روشن می بارید باهم شروع کردن سوال پیچ کردن من: کجا رفته بودی دختر؟ همه محله رو دنبالت گشتیم. وای خاله و مشتی باز شده بودن دوقلوهای افسانه ای. نمیدونم چطوری هماهنگ می کردن که یکیشون حتی یک واو جا نمینداخت... با بغض نگاشون کردم و گریه کنان رفتم تو بغل خاله... مش قاسم با نگرانی دستی به ته ریش سفیدش کشید و پرسید: چی شده بابا... چرا حرف نمی زنی؟



خانواده اکبر یه نسبت فامیلی دور با مش قاسم داشتن و اگه چیزی می گفتم ممکن بود یه فامیل بهم بریزه و چون قضیه ناموسی بود حتما خون راه می افتاد. مش قاسم و خاله هم که بسته بودنم به رگبار سوالات... خیر سرم اومدم حواسشون و پرت مطلب دیگه ای کنم که دست از سرم بردارن... دستم و دراز کردم سمت در فلزی بزرگ حیاط که با پوشش برگهای سبز درختها محسور شده بود و گفتم: اون. که چشمتون روز بد نبینه خاله و مش قاسم مثل قرقی دویدن سمت در و تا من اومدم بجنبم و بهشون برسم مش قاسم یه کشیده به قول خودش آب نکشیده مهمونش کرده بود. پسره بیچاره اینقدر تو خورده و شوکه شده بود که نگو و نپرس اما به محض دیدن من حیرت چهرش بدل شد به خشم. از خجالت عین لبو سرخ شدم و بگو مگوهای خاله و مشتی رو با فریادم خاموش کردم.

\_ این آقا مهمون ماست... سکوت مرگباری که بین جمع حکمفرما شد مصادف بود با بارش شدید و ناگهانی بارون... نگاهی به پسره انداختم که داشت مثل موش آب کشیده می شد و از جلو دیده حیرت زده خاله و مش قاسم جیم زدم و رفتم داخل... موهای نیمه خیس و با یه کلیپس جمع کردم بالا و لباسهام و عوض کردم و بجاش یه بلوز چسبون آبی آستین بلند و شلوار جین مشکی پاچه تنگ پوشیدم بعد شال آبی سر کردم. از اتاق یگراست رفتم تو آشپزخونه که خاله در حالی که با چش غره ازم استقبال می کرد سینی چایی رو که تو دست داشت به طرفم گرفت و گفت: چایی و ببر و زود بیا بگو ببینم این پسره چی میگه... کودک درونم پرید وسط و گفت: پسره دهن لق همه چی رو لو داده... کاش بهش گفته بودی حرفی نزنه... در حالی که گونه هام از شدت شرم داغ شده بودن سینی چای و از خاله گرفتم. آب دهنم و قورت دادم و با شرمندگی و قدمهای ناموزون رفتم توی سالن. مش قاسم اونقدر پکر و تو خودش بود که دلم هری ریخت. سینی و جلوش گرفتم. با نگاه غمگینش اشاره کرد که اول ببرم برای اون... پسره با اون چشمهای آبیش طوری بهم زل زده بود که انگار جن دیده... سنگینی نگاش رفته بود رو مخم و دست و پام و گم کرده بودم. نمیدونم چرا اما چایی برنداشت. خجالت دیگه داشت از پا درم می آورد. سینی و روی میز

گذاشتم و در حالی که سعی می کردم حفظ ظاهر کنم خودم و به آشپزخونه رسوندم. داشتم در و می بستم که مش قاسم وارد آشپزخونه شد و بعد از اینکه کمی کنار گوش خاله پچ پچ کرد. از من که سراپا گوش شده بودم خواست که برم توی اتاقم. با اکراه از آشپزخونه اومدم بیرون و از جلو چشمهای وق زده پسره پله های چوبی رو رفتم بالا و خودم و به اتاقم رسوندم و از خستگی روی تخت ولو شدم و در حالی که از کنجکاوای داشتم می مردم خوابم برد.

تصاویر اتفاق وحشتناکی که از سر گذرونده بودم با حجم سنگین تری تبدیل به کاب\*و\*س شده و به سراغم اومده بودن... با صدای جیغ بنفشی که کشیدم هراسان از خواب پریدم و در حالی که نفس نفس میزدم با چشمهای دریده از وحشت اطرافم و از نظر گذروندم که در اتاق باز شد و خاله سراسیمه وارد شد و زود خودش و بهم رسوند و در حالی که بغلم میکرد زد زیر گریه بعد همونطور که سرم و به سینه می فشرد گفت: خواب بد دیدی عزیزم؟ الهی بمیرم. میدونم سخته برات... همیشه عادت داشت لوسم کنه کاری که هیچوقت برای ابراهیم نمی کرد چون اعتقاد داشت پسر باید مرد بار بیاد و همین حسادت ابراهیم و تحریک میکرد تا بیشتر سربه سرم بزاره و خون به دلش کنه... سرم و از سینه خاله جدا کردم و در حالی که به چشمهای اشک آلودش نگاه می کردم گفتم: نگران نباش خاله جون... حالا که بخیر گذشته دیگه... اخماش درهم شد و در حالی که فین فین میکرد با لهجه شیرینش گفت: چی بخیر گذشته دختر؟ با مش قاسم مکانیک بردن سر ماشین و بیان... یه تجزیه تحلیل فوری توی ذهنم کردم و دریافتم که موضوع پچ پچ های در گوشی مش قاسم و اشکهای خاله بخاطر چیز دیگه اس... پس پسره از اکبر و اون اتفاق چیزی نگفته بود. نفس راحتی کشیدم که باز کودک درونم به زبان درآمده و گفت: ایول... بابا این پسر خارجیه خیلی حالیشه... خوشم اومد... باریکلا... نه... باریکلا... نه... باریکلا... نه... اگه اجازه می دادم تا آخر شب می خواست اینارو تکرار کنه برای همین گفتم: مگه تو درس و مشق نداری بچه؟ برو بزار فکر کنم ببینم چی به چیه؟ کودک درون بیچاره که مایوس راهش و کشید و رفت. خودم و کشیدم لبه تخت و کنار خاله که داشت

اشکهایش و با گوشه روسری پرنقش و نگارش پاک می کرد نشستم و در حالی که سعی می کردم قیافه محزون به خودم بگیرم گفتم: حالا چرا اینقدر گریه می کنی قربونت برم دلم ریش شد. بعد برای اینکه حالش بهتر بشه زدم به شوخی و گفتم: میدونم همش زیر سر مش قاسمه. معلوم نیست چی تو گوشت پچ پچ کرد... خاله چینی به ابروهای نازک و شمشیریش انداخت و در حالی که از گوشه چشم نگام میکرد گفت: الان چه وقت شوخیه؟ آگه تو بری ما چکار کنیم؟ دو زاریم که از ازل کج و کوله بود برای همین هیچ سر از حرفهایش در نیاوردم. مات و هیرون نگاش کردم و گفتم: وا. چی میگی خاله؟ من که جایی نمی خوام برم. لبش به لبخند نشست و در حالی که ته مونده اشکش سر می خورد روی گونه های تپلش گفت: مگه دست توعه دختر؟ وصیت عموی خدا بیامرزته... اطلاعات ناچیزم باهم نمی خوند. مبهوت و گیج پرسیدم: راجع به چی حرف می زنی؟ خاله دستی به صورت سفیدش کشید و گفت: تازه می پرسی لیلی زن بود یا مرد؟

من و بگو که تا حالا فکر می کردم آقا بهت گفته که اومده دنبالت... از مغزم دیگه داشت دود بلند میشد. از جا جستم و با ترس گفتم: چی میگی خاله؟ آقا کیه؟ خاله با بغض فروخورده گفت: میدونی که آقای مفخم زاده بزرگ پارسال به رحمت خدا رفت... عموت و میگم. حالا پسرش طبق وصیت پدر اومده تا تو رو با خودش ببره خارجه... بعد دوباره اشکش جوشید و شروع کرد گریه کردن... از دیدن اشکهای خاله غم بزرگی دلم و چنگ زد و ناباورانه و مات و مبهوت وسط اتاق خشکم زده بود اما کودک درون همچنان فک میزد. بچه اس دیگه. سرش همیشه کجا باید ساکت باشه کجا بحرفه: که اینطور؟ پس این چشم آبی خوشتیپ پسر عمو رضاست. یادته همش می گفتمی مال و اموال بابات و هاپولی کردن و دیگه دستت بهشون نمیرسه؟ دیدی اشتباه می کردی خانوم خانوما؟ شوق عجیب و ناشناخته ای قلبم و لبریز کرد. شوقی که با تمام وجود سعی در مهارش داشتم اما ممکن نبود... گرچه دوری از خانواده کوچک و مهربونم کار آسونی نبود تصمیم گرفتم برم بلکه ارث پدرم و که دست عمو امانت بود بگیرم و برگردم. با اون پول شاید می تونستم گوشه ای از زحمات و

مهربونیهای خاله و مستی رو جبران کنم... توی همین افکار غرق بودم که با صدای یا الله، یا الله گفتن مش قاسم به خود اومدم و رو به خاله که داشت صورت خیسش و پاک می کرد گفتم: الهی قربونت برم من... تو که میدونی من هر جا برم به دو روز نکشیده بر میگردم پیش خودتون... برق شادی که توی چشمهای معصوم خاله موج زد از چشمم پنهان نمودند. لبخند زدم و در حالی که می ب\*و\*سیدمش گفتم: خیالت راحت خاله جون... چند دقیقه بعد با گونه های گلگون روی مبل روبروی پسرعمو نشسته بودم و به زمین چشم دوخته بودم و طبق معمول این بچه به وراجی مشغول بود: این از اول آشنائیتون که گند زدی وای بحال بعدها... چه شود؟ دندونهام و بهم فشردم و دوتا ناسزای مستی خرجش کردم تا لالمونی گرفت. فکر کنم رفت قهر... زیر چشمی نگاهی به جمع انداختم و برای مش قاسم و خاله که عین یه جفت کفتر غمگین کنار هم کز کرده بودن دلم سوخت. نگام چرخید سمت چشم آبی که پسر عموم بود اما هنوز اسمشم نمیدونستم که همزمان نگام کرد... گونه هام از خجالت گر گرفتن و سرم و انداختم پایین و از تو لبم و محکم گاز گرفتم که آقا لب به سخن گشود: اسمت سوزان بود دیگه درسته؟ با سر تایید کردم که ادامه داد: کارهای اقامت و پاسپورت و ویزات از قبل آمادس. من فردا میرم هتل و سه روز دیگه میام دنبالت تا با هم بریم... انگار خودم هندونه بودم که اصلا نظرم و نپرسید. باعصبانیت دندونهام و روی هم فشردم و با خودم گفتم: باشه به موقع حالیت می کنم.

با همه خداحفظی کرده بودم. از دوست و همکلاسیام بگیر تا برفک اما دلم نیومد به ابراهیم زنگ بزنم و ناراحتش کنم... تنها یادگاری از اون خونه و اهالی باصفاش عکسی بود که خودم سر سال تحویل از شون گرفته بودم و همشون با خوشحالی لبخند زده بودن. نگام سُر خورد سمت ابراهیم و گفتم: دلم برای خودت و شوخیهات لک میزنه دیوونه. مواظب مستی و خاله باش... تمام مدت اون سه روز رو همراه خاله اشک ریخته بودم و نمی خواستم دم رفتن هم گریه کنم و حالشون و بگیرم برای همین بغضم و به سختی فرو دادم و قاب عکس و گذاشتم روی لباسها و خرت و پرتهای داخل چمدونم و درش و بستم بعد مانتو مشکی ساده ای رو که خاله تازه برام

خریده بود پوشیدم و شال صورتیم و سرم کردم... توی آینه نگاهی به قیافه گرفته و غمگینم انداختم و اشک سمجی که گوشه چشمم دویده بود رو با نوک انگشتم پاک کردم و نفسم و با شدت فوت کردم بیرون، که خاله از پایین پله ها صدا زد سوزان جان آقا اومدن... با اینکه منتظرش بودم، دلم هُری ریخت پایین و قلبم تپش گرفت... دور تا دور اتاقم و یه بار دیگه از نظر گذروندم و با لبخند تلخی گفتم: خداحافظ خاطرات خوبم، بعد چمدون کوچیکم و برداشتم و در حالی که هنوز نمی تونستم با پاشنه های بلند کفشهای جدیدم کنار پیام تلو تلو خوران از اتاق زدم بیرون و با احتیاط کامل اون چندتا پله کوچولوی چوبی رو رفتم پایین... خاله و مش قاسم جلوی راه انتظارم و می کشیدن. با دیدن صورتهای غم گرفته ای که اونقدر تلخ بهم لبخند میزدن راه نفسم گرفته شد... مش قاسم پیش اومد و در حالی که چمدون و از دستم می گرفت، پدران روی سرم و ب\*و\*سیدم که با بغض گفت: مواظب خودت باش شدم و دست پینه بسته مشتت رو ب\*و\*سیدم که با بغض گفت: مواظب خودت باش بابا. هر وقت هم که دلت خواست برگرد. یادت باشه تو همیشه دختر این خونه ای... سپاسگزارانه نگاهش کردم و حلقه اشک تو چشمام سُر خورد روی گونه های تب دارم. دیگه نمی تونستم به قولی که به خودم داده بودم عمل کنم. با صدای بلند زدم زیر گریه و دویدم توی بغل خاله که مظلومانه گوشه ای کز کرده بود و بی صدا گریه می کرد... هنوز ناله هاش توی گوشم زنگ میزنه و هیچوقت آغوش گرم و مادرانش از یادم نمیره... کنار آقای عصا قورت داده نشسته بودم و هر دو منتظر پریدن هواپیما بودیم. اولین بار بود که هوایی سفر می کردم و ترس زیادی داشتم اما ترسم به اندازه دل تنگیهام نبود. چون نه تنها از خانواده دوست داشتنی و خوبم جدا شده بودم بلکه وطنم و ترک می کردم و بجایی می رفتم که فقط اسمش و شنیده بودم و تنها چیزی که ازش در نظرم مجسم میشد برج فلزی ایفل بود و بس...

از گوشه چشم نگاهش کردم... در حالی که ابروهاش و طبق معمول درهم کشیده بود، سرش و به تکیه گاه صندلی تکیه داده و چشمهایش و بسته بود... چه بدخلق و خشک رفتار می کرد...

با خودم گفتم: این تنها آشنای من توی غربته... خدا به دادم برسه بعد در حالی که به این فکر می کردم که چطور میشه با این موجود سر کرد آهی کشیدم و سعی کردم مثل اون خونسرد باشم و چشمام و ببندم... شب قبل خوب نخوابیده بودم برای همین تا چشم رو هم گذاشتم چرتم برد. نمیدونم چقدر طول کشید که با صدای مهمانداری که نکات ایمنی رو تذکر می داد پریدم بالا... وقت پرواز بود. قلبم شروع کرد تند تند زدن... آب دهنم و قورت دادم و در حالی که از ترس داشتم فلج میشدم تکیه دادم و محکم چسبیدم به صندلی... کودک درونم که معلوم نبود تا اون موقع کدوم گوری بوده شروع کرد جیغ زدن و رعشه به جونم انداخت... بهش حق دادم برای همین کاری باهاش نداشتم فقط مدام با خودم تکرار می کردم. آروم باش ترس نداره... ترس نداره... ترس نداره... اما به محض اینکه هواپیما از جاش تگون خورد... پریدم سمت آقای اخلاقی و بازوش و چنگ زدم بعد در حالی که سرم و محکم به سینه اش چسبونده بودم و چشمام و روی هم فشار می دادم با عجز نالیدم: توروخدا بگو نگه داره... بگو نگه داره من می ترسم... با کشیده شدن شالم از سرم چشم باز کردم و با عصبانیت نگاه کردم. خشک و رسمی شال و داد دستم و آمرانه گفت: دیگه به این نیازی نیست. اومدم لب و اکنم بگم: بیخود... که هواپیما از زمین کنده شد و حس کردم محتویات معده ام و دارم بالا میارم... جیغ کشیدم و در حالی که محکمتر بهش می چسبیدم گفتم: من نمیام... بگو نگه داره پیاده شم... صدای ساییده شدن دندونهایش و شنیدم و کنار گوشم آروم گفت: ساکت... چرا آبروریزی می کنی؟ دور و برت و یه نگاه بنداز، همه دارن بهت می خندن. بعد عصبی بازوی عضله ایش و با یه تگون از دستم بیرون کشید و دستی به موهایش کشید و با اخم غلیظ تری به روبه رو خیره موند... با یه من عسلم از گلوی هیشکی پایین نمی رفت اما راست می گفت: چون نگاه چند نفری هنوز متوجه ما بود... خجالت زده تکیه دادم و در حالی که داشتم از وحشت می مردم... محکم چشمام و بستم و زیر لب شروع کردم دعا خوندن... میدونستم که خاله و مش قاسم هم برام دعا می خونن برای همین دلم قرص بود که به سلامت می رسیم.

بدون اینکه به من توجهی بکنه چمدون خودش و تحویل گرفت و به سمت در خروجی فرودگاه راه افتاد... ترسیدم گم بشم. شانسم گفته بود که چمدونم سبک بود. هول هولکی برش داشتم و بدو بدو دنبالش راه افتادم. سالن خیلی شلوغ بود اما خوشبختانه اونقدر قدش دراز بود که از لای جمعیت هم دیده می شد. نزدیک خروجی ایستاد تا بهش رسیدم. بعد از اون بالا، نیم نگاهی به من که نفس نفس میزدم انداخت و گفت: بازم سفارش می کنم که ادب و رعایت کنی. همونطور بهش نگاه کردم که خم شد بطرفم و با اخم توی چشمم زل زد و ادامه داد: می فهمی که چی میگم؟ با چشمای گرد شده توی چشمش زل زده بودم و نمی تونستم بفهمم سرچشمه اینهمه خشم توی وجود این مرد جوان کجاست. کودک درونم مداخله کرد و گفت: حیفه این زیبایی که خدا به این دیو دو سر داده... نگا تو رو خدا چه چشم و ابروی خفنی، چه پوست سفید و صافی، وای لباس و بین... دیگه داشت زیاده روی می کرد، بهش نهیب زدم که: خفه با... خودت و جمع کن... این بابالنگ دراز کجاش قشنگه؟ بچه پررو جوابی بهم داد که اگه جلو مردم نبود یکی میزدم تو سرش. در اومد گفت: به قول قدیمی ها: گربه دستش به گوشت نمی رسید می گفت پیف پیف بو میده... همچنان با کودک بی تربیت درونی درگیر بودم که بشکنی جلو صورتم خورد و به خود اومدم... خودش بود. بی حوصله و عصبی پفی کرد و گفت: چرا ماتت برده راه بیفت دیگه... پامون و تازه از در بیرون گذاشته بودیم که آقای میانسالی که خیلی شیک و تر و تمیز بود بطرفمون اومد و بعد از تعظیم جلوی آقا یه چیزایی به فرانسوی بلغور کرد و چمدون ها رو گرفت و راه افتاد سمت ماشین مشکی و درازی که بعدا فهمیدم اسمش (لیموزین) می باشد... بعد عین این فیلما در و باز کرد و کنار ایستاد تا ما سوار اون ماشین غول پیکر شدیم... با دهن باز و چشمهای بیرون زده نشستیم. توش از بیرونشم خوشگل تر بود. صندلیاش اونقدر نرم بود که نگو... عین خونه های شیک و رویایی و بوی خوشی در فضاش آکنده بود... با اشاره آقا. خیلی نرم راه افتاد... با اینکه واقعا هیجان زده بودم سعی کردم خودم و خونسرد نشون بدم برای این کار به تلقین مثبت احتیاج داشتم. با خودم گفتم: پراید که بهتره... اما این بچه چه کرد. اونقدر شلوغ

بازاری درآورد که دیگه نزدیک بود از ماشین بندازمش بیرون...مات و مبهوت از شیشه به بیرون خیره بودم. انگار وارد دنیای دیگه ای شده بودم. همه چیز شکل دیگه ای داشت از قیافه و پوشش مردم بگیر تا رنگ و روی شهر... یادم افتاد قدیما می گفتن: (شهر شهر فرنگه، از همه رنگه) اما با اینکه خیلی دیدنی و زیبا بود دلم گرفت و نم اشکی چشمم و خیس کرد.

نم اشکی توی چشمم نشست که کودک بی جنبه، زبون درازش و باز بکار انداخت و گفت: وایااااا... تو رو خدا دوباره آبغوره بگیر، واسه امسال و سال دیگه هم ذخیره کردی این چند روز... بچه بی احساس حسم و بهم زد. از گوشه چشم نگاه می به پسر عموی از خود راضیم انداختم که سرش تو روزنامه بود و خودش و از لذت تماشای دنیای بیرون محروم کرده بود. چشمی چرخوندم و نفسم و فوت کردم بعد دوباره چسبیدم به شیشه و محو تماشا شدم. پاریس واقعا شهر رویایی بود. مخصوصا که هوا داشت روبه تاریکی می رفت و چراغ ها روشن شده بودن... همونطور به بیرون خیره بودم که چشمم به برج فلزی ایفل افتاد... با اینکه باهاش فاصله داشتیم، عظمتش معلوم بود و با نور پردازیهای جالب و زیبایی که داشت مثل یه الماس وسط قلب شهر می درخشید. توی اون غربت انگار یه آشنا دیده بودم. بی اختیار بالا پریدم و با خوشحالی گفتم: وای ایفله!... صدام انگار با بالنگ دراز و ناراحت کرده بود... روزنامه ای رو که جلو صورتش گرفته بود رو با عصبانیت بست و در حالی که پوزخند تمسخرآمیزی گوشه لبش و کج کرده بود گفت: هر چیز تازه ای که می بینی لازم نیست فریاد بکشی خانم سوزان... بدجوری تو ذوقم خورده بود. بهت زده نگاه کردم و آب دهنم و قورت دادم. نزدیک بود بزخم زیر گریه اما نباید کم می آوردم. برای همین طوری که صدام به گوش رانندش نرسه با عصبانیت گفتم: میدونم اصلا خوشحال نیستی که من اینجام اما من که دنبالت نفرستاده بودم بعد اشک جمع شده توی چشمم و با پشت دست پاک کردم و دلشکسته و لب و لوچه آویزون گفتم: من همینم که هستم آقا پسر... آگه دوست نداری برم گردون همونجا که بودم. بغض گلوم و بدرد آورده بود اما فکر کنم خوب جلوش دراومده بودم چون چند لحظه با اون چشمای گربه ایش میخ شده بود



تو چشمام بعد به خود اومد و در حالی که دستی روی پیشونیش می کشید و روزنامهش و دوباره باز می کرد با لحن آرومی گفت: ببخشید. نمی خواستم ناراحت کنم... بعد از گذشتن از چندتا خیابون شلوغ که پر بود از آپارتمان ها و آسمون خراش های شیک و گاه عجیب غریب، توی یه خیابون خلوت پیچیدیم و کمی بالا تر ساختمان سنگی سفید و خیلی بزرگی نمایان شد که بیشتر شبیه قصر شاهی بود تا خونه و تا چشم کار می کرد در اطرافش پر از دار و درخت بود و خونه ای دیده نمیشد... داشتم فکر می کردم که این قصر مال کدوم اشراف زاده اس که در کمال تعجب ماشین توی فرعی کوتاهی که به دورازه میله ای قهوه ای رنگی که شکل قلعه های قدیمی بود منتهی میشد، پیچید و نگه داشت... شگفت زده از لای میله های نیزه مانند در به داخل خیره شدم که در باز شد و رفتیم داخل.

از راه آسفالته طولانی که به پله های پهن و کم ارتفاع عمارت منتهی میشد گذشتیم و جلو پله ها پیاده شدیم... روبروی اون عمارت بزرگ و سنگی سفید ایستاده بودم و با چشمهای از حدقه بیرون زده و دهن باز خشکم زده بود... نور زرد چراغ ها که چه عرض شود چلچراغ ها، نمای عمارت رو به زیبایی هرچه تمام تر آراسته بودند طوری که چشم هر بیننده ای رو خیره می کرد. کودک درونم که انگار غش کرده بود و صدایش در نمی اومد. داشتم ستون های استوار و قطوری که سرتاسر اون قصر بلند به ردیف های منظم ایستاده بودن و انگار تمام وزن اون عمارت زیبا رو بدوش می کشیدند رو می شمردم که صدای شازده از عالم هیروت بیرونم آورد... دو قدم جلوتر از من ایستاده بود و در حالی که به عقب چرخیده بود لبش و به لبخند کم رنگی مزین کرده بود از لای دندونهای ردیفش که سفیدیش چشم و میزد گفت: چرا وایسادی؟ بیا دیگه... گونه هام از خجالت گر گرفتن و در حالی که حس می کردم واقعا فندقی بیش نیستم، در کنارش قرار گرفتم و همونطور که با چشمهای گشاد شده به سمت در ورودی سفید و بزرگی که از شیشه های مربع شکل کوچیک تشکیل شده بود و دو تا آقای شیک و پیک کت شلواری که هیکلای گنده ای شبیه بادی گراد داشتن و دو طرف در خبردار ایستاده بودن نگاه میکردم رفتیم بالا... تقریبا ده تا پله بود. وقتی

روی سکوی گرد و وسیعی که بعد از آخرین پله بود رسیدیم، زانوهام از جون افتاده بودن. ایستادم و نفسم و بیرون فوت کردم که آقای گنده دماغ در حالی که لبخند مودیانه ای بر لب داشت چشماش و ریز کرد و گفت: بهتره کمی وزن کم کنی که با بالا پایین رفتن از دوتا پله نفست نگیره دختر جون... پاشو از گلیمش درازتر کرده بود و دست گذاشته بود روی نقطه ضعفم... برافروخته نگاهش کردم و آروم گفتم: باشه چوب کبریت... لبخندش عمیق و واقعی شد و در حالی که لبش و بهم می فشرد که نخنده، روش و برگردوند و همونطور عصا قورت داده و سیخکی راه افتاد... در حالی که مواظب بودم پاشنه میخی کفشهام روی اون سطح سنگی براق لیز نخورن خودم و بهش رسوندم... اون دوتا آقایی که کنار در ایستاده بودن همزمان تعظیمی کردن و در بزرگ شیشه ای رو برومون باز کردن... حجم زیادی از نور به بیرون پاشید و با نفس گیرترین منظره ای که تا اونروز تصورش در خیالاتم هم نمی گنجید روبرو شدم... تپش قلبم اونقدر بالا بود که صداش توی گوشهام می پیچید... با قدمهای سست قدم به داخل اون قصر مجلل و شیک گذاشتم و ناخودآگاه گفتم: وای چقدر قشنگه! دیوارها، سقف بلند و گچ بریهای طلایی و زرین که با پرده های طلایی و وسایل سلطنتی شیک خونه ست بودن!

همونطور که چشمم با پیچ پله های پهن کنار سالن که نرده های طلایی و شکلی داشت و به رنگ قرمز فرش شده بودن می پیچید مثل بچه هایی که تازه وارد شهر بازی میشن، از خوشی توی پوست خودم نمی گنجیدم و مثل جوجه اردک قدم به قدم دنبالش می رفتم سالن بزرگ و طی کردیم و از در چوبی سفید و بزرگی وارد اتاقی شدیم که چیزی از سالن کوچکتر نبود... یک سمت اتاق سراسر پنجره بود و هر گوشه گلدانهای بزرگ و تزئینی قرار داشت. وسایل اونجا هم مثل سالن شیک و گرونقیمت بود با تفاوت اینکه مبلمان ساده تر و پرده های آنچنانی قرمز داشت... دو تا خانم که از همون فاصله مشخص بود یکیشون جوان و اون یکی میانساله نشسته بودن و انگار قهوه می خوردن... برعکس این پسره که مو مشکی بود اونها خیلی بور و بیرنگ بودن... با دیدنشون دلشوره گرفتم و دلم می خواست بچسبم به بابالنگ

دراز...قدمهام و کند کردم تا کمی فاصلمون بیشتر باشه...متوجه ورود ما شدن و اون خانم جوانتره از جاش پا شد و با خوشحالی اومد سمت پسرعموم و در حالی که خارجکی بلغور می کرد دستهایش و دور گردن آقا حلقه کرد...قیافش که زیاد چنگی به دل نمیزد اما لباس حریر سرمه ای که اصلا حجاب درست حسابیم نداشت معلوم بود که خیلی گرونقیمته...همونطوری آویزون پسره بود انگار من چغندر بودم. از کارش خوشم نیومد و با حرص سرم و پایین انداختم که کودک درونم که تازه انگار بهوش اومده بود با تعجب گفت: وای...این دیگه کیه؟ چقدر چندان...گفتم: اینجور که پیداس باید زنش باشه...کودک فرمود: نه بابا...اینا که اینقدر زود زن نمیگیرن...گفتم: همچین زودم نیست. بهش میخوره بیست و هفت هشت سالش باشه...بچه نوچی کرد و ادامه داد: اصلا بهم نمیان...یه خوشگل دیگه سگ خور شد رفت!...لبم و از تو به دندون گرفتم و گفتم: خاک بر سرم این حرفها چیه میزنی بچه؟ جمع کن خودت و...که بی تربیت در اومد گفت: دیوونه من دلم واسه تو می سوزه. مگه نشنیدی از قدیم گفتن "عقد پسرعمو دخترعمو رو تو آسمونها بستن" گفتم: تو هم با حرفهای خرافاتی این قدیمیا کشتی مارو...سری تکون داد و گفت: قد بلندم نیستی که بگم خون به مغزت نمیرسه، یه کم فکر کن...تو فقط همین یه پسرعمو رو داری...بی حوصله گفتم: خب که چی؟ گفت: هیچی...راحت باش...سهمت و این خانوم زشته بالا کشیده...پفی کردم و با عصبانیت گفتم: برو بابا، حالت خوش نیس...من بمیرم هیچوقت زن آدم گند دماغی مثل این نمیشم...کودک پررو زد زیر خنده و گفت: موضوع گربه و گوشت و که یادت هست؟ با بی خیالی گفتم: اصلا من نمیدونم چرا با تو یه الف بچه دهن به دهن میشم. دیگه جوابت و نمیدم چون از قدیم گفتن "جواب ابلهان خاموشیست"

گفتم: جوابت و نمیدم چون از قدیم گفتن "جواب ابلهان خاموشیست"...دیگه جواب نداد کودک بی تربیت. نمیدونم منظورش چی بود؟...با ضربه ای که آقا با آرنج به بازوم زد، به خود اومدم و گیج و ویج بهش نگاه کردم. نگاه دختره متوجه من بود. از چشمای پسرعموم خوندم که طبق معمول گند زدم. لبخند زورکی تحویل خانمه دادم و خطاب

به شازده گفتم: نمی خوام ایشون و معرفی کنی؟ اسم خودت و که هنوز نمیدونم آقای مودب پور... با تعجب ابروهایش بالا پرید و گفت: اوه... راست میگی. تو هنوز اسم من و نمیدونی... ببخش. آشنائیمون طوری بود که فراموش کردم. اسمم جان و فکر کنم من و تو آخرین بازمانده های خانواده مفخم زاده هستیم... لبخند زدم و گفتم: بله درسته... که باز این بچه پرید وسط و گفت: وای چقدر اسمش بهش میاد... جان جان جان... با جدیدترین ناسزای اختراعی خودم خفش کردم و با نیش باز گفتم: و ایشون؟ پسر عموم که حالا میدونستم اسمش جان. دست دختر موبوره رو توی دست گرفت و گفت: این خانم نامزدم کرولاینه... با شنیدن کلمه نامزد، پنجر شدم. نمیدونم چرا اما یه جور حس حسادت می که تا حالا تجربه نکرده بودم توی دلم نشست... توی صورت کم رنگ دختره که از نظر قد چیزی از جان کوتاهتر نبود نگاه کردم و گفتم: آها... توی چشمای خاکستری کرولاین هم چیزی شبیه حسادت که نه بیشتر تنفر دیدم و خنده بی جونی که روی لبم باقی مونده بود محو شد... با اکراه گفتم: از دیدنت واقعا خوشبختم... جان جمله من و برایش ترجمه کرد و لبخند کج و کوله ای که از صدا تا فحش برام بدتر بود روی لب دختره نشست... کودک درونم مداخله کرد و گفت: اییییییش... محلش نزار بابا... فک کرده تحفه اس؟... روم و از کرولاین گرفتم که با اشاره جان نگام کشیده شد سمت اون خانم میانسال... دلم می خواست هرچه زودتر اون مجلس معارفه مسخره تموم بشه برای همین با قدمهای تند همراه جان راه افتادم... جان در حالی که بالبخند به اون خانم نگاه میکرد گفت: ایشون مادرم امیلی یکی از اشراف زاده های فرانسه است... فارسی می فهمه، می تونی باهاش فارسی حرف بزنی اما حواست خیلی جمع باشه که ادب و رعایت کنی... با چش غره نگاهی به صورت خونسرد جان انداختم. دلم می خواست می تونستم بزخم توی دهنش اما در حالی که سعی میکردم حفظ ظاهر کنم از لای دندونهای بهم فشردم گفتم: بعهعه... الاغ فهم شدم. بعد توجهم جلب خانم امیلی شد که همونطور با لبخند به ما چشم دوخته بود... آراسته و خیلی باوقار بود. لباس پوشیده گیپور سبزش آدم و

یاد خرم سلطان می انداخت و چهره مهربون و چشمهای آبی داشت مثل اکثر اروپاییها اما اونقدر دلنشین بود که انگار سالهای سال می شناختمش...

بعد از سلام علیکی که به فارسی بینمون رد و بدل شد. من و کنار خودش نشوند که انگار به مذاق کرولاین خوش نیومد. بعد در حالی که نگاه پر از شوقش و به چشمام دوخته بود و خیلی شیرین و به زور کلمات و ادا می کرد گفت: چهره ات خیلی شبیه رضاست... خودم که اینطور فکر نمی کردم اما دلگرم کننده بود... سری تکون دادم و بهش لبخند زدم... جان که انگار خیلی توسط کرولاین سوال پیچ می شد و معلوم بود عصبی و خسته اس روبه یکی از خدمتکارهای خانم چیزی گفت. خانمه از اتاق بیرون رفت و همراه یه دختر جوان برگشت...

جان در حالی که از جاش پا میشد رو به من گفت: این خانم، ماریا خدمتکار مخصوص شماست. مادرش ایرانی بوده و برای همین فارسی خوب صحبت می کنه... بعد رو کرد به دختره و گفت: اتاق خانم و بهشون نشون بده... ماریا سری خم کرد و گفت: چشم آقا... جان چند کلمه هم به فرانسه با مادرش حرف زد که من فقط یه مشت ژ، ق، خ و... اینا شنیدم اما گمونم داشت اجازه می گرفت که بره استراحت کنه چون بعدش با کرولاین که خیلی لوس و بی مزه چسبیده بود بهش اتاق و ترک کرد... بازم بی جهت حسودیم شد و طوری که زن عمو نبینه پشت سرشون دهن کجی کردم بعد چشمم سُر خورد سمت ماریا که منتظر بهم چشم دوخته بود و لبخند محوی زدم... قد و قیافه متوسطی داشت اما بین اونهمه آدم زرد و بور اون با چشم و ابرو و موهای پرکلاغیش کاملا متمایز بود... بعد از اجازه گرفتن از زن عمو امیلی، همراه ماریا راه افتادم و از پله های پهن و مارپیچ کنار سالن رفتیم بالا... اونقدر خسته بودم که نگو اما دلم نمی اومد چشمم و از دیدن اونهمه چیز قشنگ محروم کنم... توی راه پله هم تندیس های زیبا و گلدونهای بزرگ سنگی خودنمایی می کردن و تابلوهای رنگ و روغن و پرده های زربفت طلایی چشم و خیره می کرد. مخصوصا که همه چیز و همه جا از تمیزی برق میزد... بازم با بالا رفتن از چندتا پله از نفس افتاده بودم. همونطور که به کمک نرده های طلا مانند خودم و بالا می کشیدم پفی کردم و پام و از آخرین پله بالا

گذاشتم... فهمیدم که ماریا خنده اش گرفته، چش غره ای بهش رفتم که خودش و جمع و جور کرد. چشم از ماریا گرفتم و از دیدن اون سالن گرد سنگی و فضای بزرگ و سقف بلند گنبد مانند پر نقشش شگفت زده شدم... معماری فوق العاده اون عمارت واقعا بی نظیر و افسانه ای بود... سالن گرد پیش رومون از دو طرف به دو راهرو متصل میشد... دنبال ماریا که سعی می کرد جلوتر از من راه نره پیچیدم سمت راست و وارد راهرو پک و پهنی شدیم که رنگ بنفش دیوارهاش حس خوبی به آدم می داد و پنج تا در اونجا به چشم می خورد... ته راهرو ماریا آخرین در رو باز کرد و کنار ایستاد، بعد در حالی که لبخند ملیحی بر لب داشت گفت: بفرمایید خانم... بدون توجه به ماریا وارد اتاق شدم... اونچه که جلو چشمم بود باور کردنی نبود. انگار یکی هلم داده بود توی قشنگترین نقطه دنیا... با دهن باز و چشمهایی که از تعجب گرد گرد شده بودن به تماشای اون اتاق بزرگ و وسایل شیکش مشغول شدم... در و دیوار و همه چیز با رنگ سفید و بنفش و طلایی ترکیب باشکوهی بوجود آورده بودن!

آینه و میز توالت و ویتترین بزرگی که پر از شیشه های عطر، لوازم و زیورآلات زیبایی که آدم از دیدنش دیوونه میشد... یک سمت اتاق از کف شیشه بود و تراس گرد وسیعی داشت که چیدمان میز و صندلیهاش کاملا با اتاق ست بودن... از همه مهمتر وان حمام بلور ماندی بود که دقیقا کنار پنجره خودنمایی می کرد... در دیگه ای هم بود که برام سوال شد که به کجا باز میشه... ماریا که زووم نگاهم و روی اون در دید پیش اومد و گفت: این در به اتاق بغلی باز میشه بعد لبخندی زد و در حالی که ابرو می پروند ادامه داد: اونم به اتاق آقای جان... با ترس قفل در رو کمی جابجا کردم که گفت: نترسید. حالا دیگه اونجا نیستن. قبلا اتاقشون اینجا بوده... بعد کمد کشویی رو که سرتاسر دیوار کشیده شده بود و تا باز نشده بود فکر میکردم دیواره عقب کشید و گفت: این هم کمد لباسهاتون... به دستور آقا چند دست کفش و لباس سایز شما تهیه شده... امیدوارم خوشتون بیاد... در حالی که چشمم به کمد پر از لباسهای آنچنانی بود به این فکر کردم که جان از کجا سایز من و میدونسته؟ که کودک درونم

نهیب زد: وای خدا! دختر چرا مثل ندیده ها خشکت زده یه کم خوددار باش عزیزم. جلو خدمتکارت اینجوری بخوای سوتی بدی فاتحه ات خونده اس... به خود اومدم و چشم از کمد گرفتم بعد در حالی که خفت جیغ تو گلوم و چسبیده بودم که در نره، آب دهنم و قورت دادم و گفتم: فعلا مرخصی... ماریا که معلوم بود تا اون موقع منتظره عکس العمل من بود. پنجر شد و با لب و لوجه آویزون گفت: اگه کارم داشتید دکه طلایی رنگ کنار تخت و فشار بدید بعد تعظیمی کرد و عقب عقب از اتاق بیرون رفت و در و بست... کودک به سخن درآمده و گفت: دیگه نگفتم اینجوری کن... طفلکی پاک تو ذوقش خورد... حتما پیش خودش میگه این دختره از خود راضی رو چجوری تحمل کنم یه عمر... اونقدر شوکه و خوشحال بودم که متلک های کودک هم نمی تونست اعصابم و خورد کنه... رفتم سمت کمد و چندتا لباسها رو در آوردم... همه اندازم بودن و یکی از یکی خوشرنگ تر و جذابتر... از لباسهای راحتی و خواب بگیر تا کفش و لباسهای اسپرت دخترونه و لباسهای مجلسی زرق و برق دار... باورم نمیشد چیزهایی داشته باشم که حتی توی رویاهامم به داشتنشون فکر نکرده بودم... رفتم توی تراس پر گل و جیغ خفه ای کشیدم تا شاید کمی تخلیه بشم اما به جاش سرما رفت تو جلدم و لرز کردم... دویدم تو و شیر آب گرم و باز کردم و تا وان پر میشد لباسهام و کندم انداختم اونور و داشتم موهای فرفری بلندم و شونه می کشیدم که...

داشتم موهای فرفری بلندم و شونه می کشیدم که چندتا تقه به در خورد. اصلا وضعیتم مناسب نبود. دویدم مانتوم و برداشتم و پوشیدم. فکر کردم ماریاس. هنوز نگفته بودم بیا تو که در باز شد و جان وارد اتاق شد... سریع جلو مانتوم و با دست چسبیدم و چون پاهام لخت بود رفتم عقب تر و پشت تندیس اسبی که وسط اتاق بود ایستادم بعد در حالی که توی دلم بدو بیراه بارش می کردم و قلبم مثل گنجشگ تند میزد با چشمهای گشاد شده نگاش کردم... انگار فهمیده بود که معذب شدم که چشمش و درویش کرد و در حالی که روش و برگردونده بود و نگاهش روی وان که دیگه تا نصف پر شده بود ثابت مونده بود گفت: از اتاقت راضی هستی؟ با خودم

گفتم: این دیگه پرسیدن داره آخه؟ بعد لب برچیدم و با تنه پته  
 گفتم: آره... آره... خ... خیلی ممنون. دستهایش و توی جیب شلوارش کرد و همونطور که  
 اخمهایش توهم بود متفکرانه سری تکون داد و گفت: امشب استثنائاً میگم غذا رو  
 بیارن توی اتاق بخوری چون میدونم خسته ای و نیاز به استراحت داری اما از فردا  
 هر روز راس ساعت هفت صبح، صبحانه و هفت بعد از ظهر برای شام. باید توی سالن  
 غذاخوری حاضر باشی بعد رفت سمت وان و در حالی که شیر آب و می بست ادامه  
 داد: البته با سر و وضع مرتب و بجا آوردن آداب و رفتار یک اشرافی که ماریا بهت یاد  
 خواهد داد و چند قدمی بطرف در برداشت ابرویی بالا انداختم و اومدم بگم پس نهار  
 چی؟ که بدون توجه به دهن باز من از اتاق رفت بیرون و در و بست... نفسم و دادم  
 بیرون. واقعا حس فندق بودن بهم دست داده بود. با لچ یه پام و روی زمین کوبیدم و با  
 دست و صورتم پشت سرش شکلک در آوردم که کودک درونم مداخله کرد و  
 فرمود: واه... واه... مردشور ترکیبت و ببرن دختر... همینجوری وایسادی تا قشنگ قهوه  
 ایت کرد و رفت؟ پفی کردم و گفتم: تو دیگه چی میگی جوجه؟ بعد همونطور که کلیدی  
 که روی قفل در بود رو می چرخوندم تا دیگه اونجوری غافلگیر نشم گفتم: بزار به  
 موقعش حالیش می کنم قیافه سه در چهار گرفتن واسه سوزان خانم چه عواقبی  
 داره... بچه درون اسکل در حالی که از خنده در حال ریسه رفتن بود گفت: بیشین  
 بینیم با... یه چی بگو که بهت بخوره آخه فندق... تو جلو اون به قول خودش اشراف  
 زاده بیشتر مثل یه موش خرما مو قهوه ای کج و کوله ای... مانتوم و در آوردم و در  
 حالی که با حرص می کوبیدمش رو زمین گفتم: خفه دیگه بچه پررو... کاری نکن لجم و  
 سرتو خالی کنما... بعد با شست پام مقدار حرارت آب و سنجیدم و گفتم: این فکر  
 کرده کیه؟ با اون نامزد بی ریختش... بزار حق الارث بابام و ازش بگیرم. چنان پوزش و  
 بزخم که دیگه مثل پیشخدمتش با من رفتار نکنه.

بعد وارد وان شدم و همونطور که آرام دراز می کشیدم و گرمای لذت بخش آب تنم و  
 در بر می گرفت با خودم گفتم: یعنی الان خاله رعنا و مش قاسم دارن چکار می کنن؟ و  
 با اینکه همه چی غیر منتظره و عالی بود با دل گرفته آهی کشیدم و چشمم پر اشک



شد. انگار سالهای سال گذشته بود و ندیده بودمشون... بی اختیار یاد روزی افتادم که ابراهیم رفت. تازه می فهمیدم که چرا اونقدر احساساتی رفتار می کرد... توی غربت هرچقدر هم که بهت خوش بگذره و اطرافت شلوغ باشه باز احساس تنهایی می کنی... قطرات اشکم سر خوردن روی گونه هام که دودوباره در زدن... هول هولکی آبی به صورتم پاشیدم و گفتم: بله؟

صدای ماریا از پشت در بلند شد: غذاتون خانم. نفسم و با صدا فوت کردم و گفتم: خیر سرم می خواستم ریلکس کنم یعنی... بعد در حالی که از آب می اومدم بیرون، شروع کردم غر زدن: اینجا دیگه کجاست بابا؟ یه لحظه آدم آرامش نداره به خدا... بعد همینطور که حوله صورتیه رو از گل چوب لباسی تو کمد می کشیدم بیرون ادامه دادم: این میره، اون میاد، این میره، اون میاد... در و که باز کردم چشمای ماریا از تعجب مثل دو تا هلو درشت شد. آخه سرامیک شیک کف اتاق خیس خیس شده بود و لباسهام همه کف زمین پخش و پلا بودن... میدونستم که ماریا توی خونه های اشرافی فقط کار کرده و تا حالا اینجور مناظر رو ندیده اما بالاخره باید عادت میکرد دیگه! برای همین با چشمای براق نگاهش کردم و گفتم: هاااا! چیه ماریا! خانوم؟ چرا اینجوری نگاه می کنی؟ ماریا خودش و جمع و جور کرد و رفت داخل و سینی رو گذاشت روی میز جلو مبلی... در و بستم و گفتم: ببین عزیزم، من از این تریپ های اشرافی بازی و اینا خوشم نمیاد. هیچوقت به آدما به چشم زبردست و کنیز نوکر نگاه نمی کنم. پس می تونیم با هم دوست باشیم. ماریا که انگار از حرفهام بدش نیومده بود و یه کم یخش و شده بود لبخندی تحویل داد و گفت: شما دختر جالبی هستید. از همون نگاه اول ازتون خوشم اومد... در حالی که با ولع مشغول خوردن شام مفصل. خوشمزه ای که معلوم نبود چی هست بودم گفتم: ازتون خوشم اومد نه، بگو ازت خوشم اومد. تکرار کن...

ماریا با خنده گفت: آخه خانم؟ گفتم: خانم چیه؟ اسمم سوزانه... تکرار کن... ماریا آروم گفت: بله سوزان خانم. قاشق چنگالم و پرت کردم تو بشقاب و در حالی که با چش غره نگاهش می کردم گفتم: بگو ازت خوشم اومد سوزان... ماریا که خنده اش شدت گرفته بود توی خنده گفت: ازت خوشم اومد سوزان جون...

گفتم: آهااا... حالا شد ماری جون... دلم می خواد لااقل یه دوست خوب توی این غربت داشته باشم و چه کسی بهتر از تو... ماریا که دستش و روی لب گوشتیش گذاشته بود و می خندید گفت: شما چقدر بامزه اید... اخلاقتون دقیقا مثل عموی خدابامرزتون شوخ و شنگ و خاکیه... با چش غره من زد زیر خنده و گفت: باشه باشه... یادم نبود. شما نه تو... خودمم خندم گرفت و زدم زیر خنده... باز کودکم که تا اون لحظه لال مرده بود پابرهنه دوید وسط افکارم و گفت: خاک عالم بر سرت... بی کلاس، آدم با خدمتکارش دوست میشه آخه؟... حتما از فردا میزنه تو سرت و باهم می خندیت آره؟... محل سگ بهش نداشتیم که بخواد روده درازی کنه دوباره... ماریا کنارم نشست و مثل پیرزنای قدیمی با پیچ پیچ شروع کرد غیبت کردن و گفت: الان که میومدم صدای بگو مگوی آقا و کرولاین و شنیدم. فکر کنم دوباره بینشون شکر آب شده.

بی اختیار ته دلم ذوق کردم و درحالیکه لبخندی لبم رو کج کرده بود گفتم: یعنی چی دوباره؟ یعنی همش دعوا دارن؟ ماریا همونطور پیچ پیچ وار ادامه داد: آره... آخه بعد اون تجربه ی تلخ، اقا خیلی عصبی و داغون بود و تا قبل از نامزدیش با کرولاین به هیچ زن دیگه ای نزدیک نشده بود. کرولاین رو هم به اسرار و رودروایسی با خانم امیلی قبول کرد. بیهو ذهنم پر از سوال شد و گفتم: صبر کن... دونه دونه بگو... یعنی قبلا زنه دیگه یا تو زندگی جان بوده؟ ماری حالت افسرده ای به خودش گرفت و گفت: آره... یه مار خوش خط و خال که جان خوشحال و خندان رو به این مرد سختگیر و عصبی بدل کرد. اون یه زن نبود شیطان بود.

موضوع خیلی جالب شده بود. منتظر به لب ماریا چشم دوختم و گفتم: جدا؟ یعنی جان قبلا اینجوری نبوده؟ خب؟ ماریا سری تکون داد و گفت: آقا یک دل نه صد دل نه هزار دل عاشق اون زنیکه فاسد شیطان صفت بود و عیب های عیانش رو انگار اصلا نمی دید. جوری قاپ آقا رو دزدیده بود که بدون اون نه جایی می رفت نه کاری میکرد... ته دلم به زن قبلی جان هم خیلی حسودیم شد. ابرویی بالا انداختم و گفتم: خب؟ ماری ادامه داد: غیر از خوشگلی هیچی نداشت. یه تازه به دوران رسیده عقده ای که از بس افاده داشت هیچکدوم از خدمه هم چشم دیدنش و نداشتیم، تا اینکه یه شب یکی از

دوستان نزدیک آقا بهش زنگ زد و خبری داد که آقا آشفته و سراسیمه خونه رو ترک کرد و حدود دو ساعت بعد وحشت زده و عصبی برگشت و در حالی که مثل بید می لرزید از هوش رفت... ما بعدها فهمیدیم که با اطلاعاتی که همون دوشش بهش داده بود خودش و به یکی از دیسکوهای شبانه میرسونه و نامزد عزیزش و در بدترین وضعیت توی بغل یه مرد پیدا می کنه... چشمام از تعجب چهارتا شده بودن و فقط گوش می کردم که ماریا ادامه داد: چگونگیش و نمیدونم اما همون موقع هردو رو می کشه... نمیدونی اون شب چه شب وحشتناکی بود. آقای جان مثل دیوونه ها نعره می کشید... خوشبختانه با نفوذی که خانم امیلی اینجا دارن پرونده همون شب مخدومه شد اما ماه ها طول کشید تا آقا تونست از اتاقش خارج بشه. البته دیگه هیچوقت اون نگاه مهربون و خنده هاش و هیشکی ندید. حالا هم که سر و کله این کرولاین پیدا شده و از اینکه آقا زیاد بهش محل نمیده بعضی اوقات جوش میاره و میزنن به تیپ و تاپ هم... نگاهم و از ماریا گرفتم. دلم برای جان خیلی سوخته بود. چه سرگذشت وحشتناکی داشته... اما باز بی دلیل از اینکه با کرولاین تفاهم نداشت خوشحال بودم. داشتیم به این فکر می کردم که شاید بشه کاری کرد که جان دوباره بتونه به زنها اعتماد کنه که ماریا دوباره حالت پیرزنها رو بخودش گرفت و گفت: این اتاق بغلی قبلا اتاق آقا بود اما بعد بخاطر خاطراتی که با اون زنه ربکا داشت و اون اتفاق اتاقش و عوض کرد و هیچوقت پاش و اونجا نداشت... همونطور که توی فکر بودم و با تکون سر حرف ماریا رو تایید می کردم طبق عادت آخر غذا دور لبم و با زبون پاک کردم که ماریا از خنده ترکید. جبهه گرفتم و گفتم: کوفت. چته؟ همونطور که هنوز داشت می خندید دستمال سفره شیکی رو که با شکل قشنگی توی لیوان گذاشته شده بود برداشت و بطرفم گرفت و گفت: حواست باشه. اگه اینکار و جلوی آقا بکنی قطعاً دیوونه میشه... با اخم مکثی کردم و بعد هر دو همزمان زدیم زیر خنده.

به کمک ماریا موهام و سشوار کشیدم و با روبدوشامبر ساتن صورتیم رفتم تو رختخواب گرم و نرم اما ذهنم بدجوری درگیر سرنوشت تلخ جان بود و ترس مبهمی

وجودم و فرا گرفته بود. از ماریا خواستم که پیشم بمونه اما اون گفت که نمیتونه و اصولا این اجازه رو نداره. بعدش ریموت پرده ها رو زد و پنجره ها همه زیر پرده های بنفش پنهان شدن... ماریا بطرفم برگشت و همراه با لبخند گفت: شب خیلی خوبی بود. خوشحالم که هستی بعد سینی بدست چراغها رو خاموش کرد و در حالی که بیرون می رفت شب بخیری گفت و در و پشت سرش بست... توی نور آباژورهایی که دو طرف تخت خواب بود دور و بر و نگاه کردم. در و دیوار اون اتاق مجلل و بزرگ داشت من و می بلعید، اتاق کوچیک و تخت یه نفره ساده خودم و می خواستم و خاله و مشتی که به اعتبار وجودشون هیچ وقت از سیاهی شب نترسیده بودم... باخودم گفتم: حتما تا حالا نگرانم شدن. کاش از جان خواسته بودم که اجازه بده بهشون زنگ بزنم... چشمام و بستم و خاطراتم و مرور کردم. قطره های داغ اشک از لای پلکهای بسته ام توی موهای شقیقه ام فرو می رفت. نمیدونم چقدر طول کشید اما بالاخره خوابم برد... فردا راس ساعت هفت صبح لباس اعیونی قرمز و بلندی که تقریبا شبیه مانتوهای خودمون بود اما از دو طرف چاک بلند داشت و یقه و سرآستین هاش با گلدوزی های طلایی تزیین شده بود پو شیده بودم با شلوار کرمی پاچه راستا و صندلهای پاشنه بلند ظریف قرمز... به موهای مرتب و گوشواره های بزرگ طلا نگاه کردم. با اینکه آرایش نداشتم با قبل خیلی فرق کرده بودم. نمیدونم چرا اما دلم نمی خواست به این زودی رنگ عوض کنم. دهن کجی به خودم کردم و یه برق لب روی لبم کشیدم بعد بین غرغره های ماریا با یکی از عطرها جلو آینه دوش مشتی گرفتم و دنبال ماریا که کم مونده بود دیگه سرش و بکوبه تو دیوار راه افتادم... در حالی که ماریا مدام حرص می خورد و تذکر می داد که مثل لات ها راه نرم از پله ها رفتیم پایین... کنار یکی از درهای زیادی که همه به اون سالن بزرگ و مبله باز می شدن ایستاد و گفت: بفرمایید خانم... قدم به درون سالن غذاخوری گذاشتم... سالن مستطیل شکل شیک و سلطنتی بزرگی بود که تم بیشتر دیوارها و میز و صندلیهاش آبی فیروزه ای بود و باز هم با گچبریهای طلایی ست شده بودن... خدمه کارشون تمام شده بود و بطرف در دیگه ای که بی شک به آشپزخونه باز میشد می رفتن. زن عمو

امیلی، جان و کرولاین سمت بالای میز چوبی و درازی که صبحانه مفصلی روش چیده شده بود و ظروف فیروزه ای و طلایش بدجوری چشم و خیره می کرد نشسته بودن. هیجان زده با صدای بلند سلام و صبح بخیر گفتم و رفتم جلو. زن عمو که انگار لبخند رو به لبش دوخته بودن چون هر وقت دیدمش با همون لبخند مهربون بهم نگاه می کرد. گفت: صبح بخیر عزیزم. چقد زبا شودی. امیتوارم خوب خوابیدی... از لهجه با مزه اش خنده رفت تو جلدم. تشکر کردم و نگام کشیده شد سمت جان که طوری زیر چشمی نگام می کرد انگار به دشمنش نگاه می کنه. ایندفعه ازش بدل نگرفتم چون دیگه میدونستم دیدش نسبت به همه زنها بد شده. شاید منم اگه جاش بودم از اون بدتر میشدم... جواب نگاه تلخش و با لبخند دادم. کرولاین که اصلا برنگشت نگام کنه... صندلی کنار کرولاین مارمولک و عقب کشیدم که صدای گوش خراشی ایجاد کرد. و بی خیال نشستم و دوباره به جان که معلوم بود از تاخیر چند دقیقه ای من اونقدر عصبانیه که کارد بهش میزدی خورش در نمیومد لبخند زدم... دلم نمی خواست تا ابد با اون خاطرات بد درگیر باشه و به همه زنها بد بین... تیکه ای از موهام و پشت گوشم زدم و گفتم: چقدر پیرهن سفید بهت میاد و سریع دریافتم که بدجوری گند زدم. کودک درونم به حرف اومد و گفت: خاک بر سرت. این چی بود گفتی. حالا خوبه این کرولاین فارسی بلد نیست اگه نه همینجا تماما گیس های فرفری و افشونت و به باد می داد... با گونه هایی که مطمئن بودم از خجالت رنگ گرفتن نگام و از چهره متعجب اما همچنان اخموی جان گرفتم و روبه امیلی گفتم: وای شما هم عالی شدین... رنگ آبی لباستون و با چشمتون ست کردین؟ واقعا نمیدونستم چه کنم. بین فحاشی های زننده کودکم خودم و مشغول خوردن کردم که با تک سرفه جان سرم و بالا آوردم... مثل خارجی ها همشون انگشتهارو جلو صورت قلاب کرده بودن و شروع کردن دعا خوندن. گند دوم رو هم زده بودم اما بازم خودم و نباختم... چشمام و بستم و شروع کردم ذکر خوندن...

صبحانه در سکوت خورده شد البته نه سکوت کامل، گاهی صدای دهن من یا ظرف هایی رو که به هم می کوبیدم سکوت و می شکست. سر آخر، لیوان آب پرتقالم و سر کشیدم و در حالی که از جام پا میشدم کوبیدم رو میز... نگاه همه متوجه من شد. دستی توی موهام کشیدم و رو به زن عمو امیلی گفتم: با اجازه من برگردم به اتاقم چون واقعا خیلی خوابم میاد. امیلی دوباره لبخند زد اما جان که معلوم بود رفتارم طبق میلش نبوده نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: خواب بی خواب، برنامه امروزت و دادم به ماریا... سعی کن نهایت استفاده رو ببری... برای شام هم دیر نکن لطفا... دلم نمی خواست باهش کل کل کنم اما بهش حق نمیدادم که برام تعیین تکلیف کنه... پشت چشمی نازک کردم و گفتم: لازم نکرده، خودم بلدم واسه خودم برنامه ریزی کنم. بعد بی اعتنا به خشمی که توی نگاه جان می درخشید به سمت در خروج راه افتادم. هنوز بیرون نرفته بودم که لحن عصبی و آمرانه اش سر جا میخکوبم کرد: پنج دقیقه دیگه می یای اتاق کار من... فهمیدی؟ آب دهنمو به سختی قورت دادم و بدون اینکه برگردم بیرون... با عصبانیت از پله ها دویدم بالا و خودم و به اتاقم رسوندم... بغض گلوم و آزار می داد. آخه تا اون موقع کسی اونجوری بهم دستور نداده بود... احساس می کردم جلو کرولاین کوچیک شدم. برای همین خیلی بار دلم شده بود. خودم و روی تخت رها کردم که باز سر و کله این کودک درون لعنتی پیدا شد و گفت: چرا جفتک می پرونی و بی جنبه بازی درمیاری دختر؟ بابا یه کم زرنگ باش. پسره هم خوشتیپ و خوشگله هم پولدار هم پسر عموته... از همه مهمتر خواهر نداره که هی نیش و کنایه بارت کنه... مامانشم که خنده رو و بامزه اس... بجای اینکه هرچی این پسره میگه گوش کنی و زیر آب کرولاین و بزنی تا بتونی جاش و بگیری اینجوری می کنی؟ خیلی بی سیاستی... خیلی بی شعوری... خیلی... زدم تو سرم و گفتم: اِ بسه دیگه... هر چی هیچی نمیگم. دوباره چرت و پرت گوییهات شروع شد؟ اون بابالنگ دراز عصا قورت داده روانی واقعا غیر قابل تحمله. می فهمی؟ نه نمی فهمی... اصلا تو چی می فهمی؟ تازه قاتلم هست. آدم ازش می ترسه... بچه پرروی درونی باز از زبون کم نیاورد و گفت: از قدیم گفتن "خلایق هر چه لایق" خوشبخت

که کله پوکی داری، باعث نشاط خودت و عذاب اطرافیان... پسر عین هلو جلوش داره راه میره، منگل خانم بهش میگه قاتل. والا... با وارد شدن ماریا به اتاق، کودک زیب دهنش و کشید و صحبتتم باهاش موکول شد به یه وقت دیگه... ماریا جلو اومد و گفت: چی شد یهو؟ پشتتم و کردم و گفتم: ولم کن تو رو خدا... لبه تخت نشست و گفت: آقا خیلی برافروخته بود. کار تو بوده؟ لای چشمام و باز کردم و گفتم: فکر کرده من نوکرشم. بعد در حالی که اداش و در می آوردم ادامه دادم: برنامه امروزت و دادم به ماریا... ماریا زد زیر خنده و گفت: تو بدون اینکه بدونی برنامه چیه زدی تو برجکش... برگشتم سمتش و با لج گفتم: خوب کردم. تا اون باشه دیگه نخواد آقا بالا سر بازی واسم دربیاره... ماریا برگه ای رو از جیب بزرگ جلوی پیشبندش درآورد و دونه دونه شروع کرد خوندن. همش گردش و تفریح بود و آشنایی با عمارت و محیط اطرافش... البته یه برنامه ورزشی مسخره هم داشت که من غیر از شنا از بقیه اش خوشم نیومد... تو جام نشستتم و با پیشیمونی به ماریا نگاه کردم که از خنده منفجر شد و در حالی که از جاش پا میشد گفت: پاشو که الان تو اتاقش منتظرته... پفی کردم و گفتم: اصلا دلم نمی خواد دوباره چشمم به اون کرولاین شیربرنج بیفته... ماریا با خوشحالی گفت: اونکه بعد صبحانه رفت... خیلی هم ناراحت به نظر می رسید. فکر کنم قهر کماکان ادامه دارد. خبر خوشی بود. از جا پریدم و گفتم: وای چرا زودتر نمیگی؟... بدو بریم شازده منتظر نمونه. بعد مثل احمقها باز همزمان زدیم زیر خنده... کودکم که هنوز به رفاقت من با ماریا حسودی می کرد، ایشی کرد و گفت: شنیدی از قدیم ندیما گفتن "هر که بامش بیش برفش بیشتر"؟ من میگم هر که عقلش بیش دردش بیشتر... شما دو تا هم که کلا ندارین و از هر دو عالم راحتید... بخند خجالت نکش... بی دردی خنده هم داره...

ماریا کنار دری که میشد گفت نزدیکترین در به خروجی سالن بزرگ بود، ایستاد و گفت: همینه... نفسم و حبس کردم و دو تا تقه به در زدم بعد در حالی که خودم و آماده کرده بودم تا از طرف جان شماتت بشم رفتم داخل... جان که پشت یه میز چوبی قهوه

ای و شیک. نشسته بود با دیدنم از جاش بلند شد و برخلاف انتظارم با لبخند محوی گفت: بفرمایید. در عرض سیم ثانیه اتاق و برانداز کردم. شیک بود اما نسبت به خونه خیلی ساده و رسمی چیده شده بود. مثل یه اتاق اداری... از پرده ها بگیر تا میز و صندلیها همه قهوه ای بودن و باز با طلایی تزیین جالبی بوجود آورده بود... هنوز عکس العملی انجام نداده بودم که چشمم به جوان خوشتیپی که تقریباً هم سن و سال جان بود و روی یکی از صندلیهای چرمی قهوه ای نشسته بود، افتاد... جان در حالی که از پشت میزش بطرفم قدم بر میداشت رو به اون آقا گفت: ایشون سوزان دختر عموی من، بعد نگاهی به من که با تعجب بهش نگاه می کردم انداخت و گفت: سوزان جان ایشون آقای آرش راد یکی از دوستان نزدیک من و استاد زبانهای خارجه در دانشگاه سوربن هستند... در ازای لبخند آرش راد لبخند زورکی زدم و گفتم: خوشبختم. آرش در حالی که از همون لحظه اول با چشمهای درشت و سبزش بهم زل زده بود ایستاد، قدمی به جلو برداشت و دستش و پیش آورد و گفت: واو... شما چهره شرقی زیبایی دارید. زیر چشمی نگاهی به صورت مغرور جان که معلوم بود کمی جا خورده انداختم و با بی میلی با آرش دست دادم. کودک درون وقت شناس که با تعصب بیگانه بود دوباره پیداش شد و گفت: اینم بد نیستااا... جزو معدود کسانی هم هست که ازت خوشش اومده... پشت دستی مهمون دهان مبارکش کردم و ابرهای ذهنم و پس زدم که جان در ادامه توضیحاتش گفت: آرش جان با اینکه سرش خیلی شلوغه و مشغله های زیادی داره لطف کرده و قراره از چند روز دیگه سه روز در هفته به طور خصوصی باهات فرانسه کار کنه... حیرت زده بهش زل زدم که ادامه داد: متأسفانه دبیرستان رو مجبوری از اول بخونی البته قبلش یه امتحان کلی ازت گرفته میشه که امیدوارم از پسش بریای... اومدم بگم خواب دیدی خیره... من قرار نیست موندگار بشم اما نمیدونم چرا انگار زبونم بند اومده بود... سنگینی نگاه آرش هم که کلا رو مخم بود برای همین بی خیال اعتراض شدم و گفتم: می تونم یه تماس با خونمون بگیرم؟ ابروهای جان بالا پرید که ادامه دادم: خونه مش قاسم... در حالی که انگار تو فکر فرو رفته بود کمی سرش و کج کرد و گفت: دیشب به محض رسیدن



بهاشون تماس گرفتم... برای اینکار احتیاج به اجازه نداری... می تونستی از تلفن اتاقت تماس بگیری، بعد به سمت میزش راه افتاد. طلبکارانه نگاهش کردم و گفتم: اما هیچ گوشی تلفنی توی اتاقم نیست... متعجب نگام کرد و در حالی که موهای تو پیشونیش و با دست عقب می فرستاد اخمه‌هاش در هم شد و گفت: خدمتکار مخصوص در اختیارت گذاشتم که این چیزای پیش و پا افتاده رو از من نخواستی... به ماریا بگو... بعد در حالی که روی یکی از برگه های روی میزش چیزی یادداشت می کرد گفت: می تونی بری... مثل یه قلعه سنگی نفوذ ناپذیر سخت و محکم بود برعکس آرشی که هنوز همونطور یه لنگه پا کنارم ایستاده بود و با چشماش داشت درسته قورت می داد... با خودم گفتم: این و دیگه کجای دلم بزارم بعد با اخم ریزی نگاهی بهش انداختم و گفتم: با اجازه و سریع از اتاق زدم بیرون...

ماریا جلو اومد و گفت: خب اول دوست داری کجای عمارت و ببینی؟ حوصله هیچی رو نداشتم. برای همین گفتم: زود یه گوشی تلفن بیار تو اتاقم می خوام با خونمون تماس بگیرم، بعد به سمت پله ها در عرض سالن به راه افتادم... دو سه قدم دور نشده بودم که صدای آرشی توی گوشم طنین انداز شد: سوزان جان... به سمتش چرخیدم و در حالی که واقعا از رفتارش شوکه بودم و سعی می کردم به خودم مسلط باشم. از لای دندونهای بهم فشرده ام زیر لبی غریدم: سوزان جان و زهرمار... خوبه دو دقیقه نیست از آشنائیمون می گذره... به سمتم اومد و یک قدمیم ایستاد بعد همونطور که نگاه سبزش روی تمام اجزای چهره ام در نوسان بود گفت: از همین لحظه تا ساعتی که با شما برای تمرین زبان قرار دارم لحظه شماری می کنم... چشمهای وحشی و زیبای شما آرامش و از آدم می گیره... اولین باری بود که یه مرد اونم با اون صراحت ازم تعریف می کرد. آخه من هنوز هجده سالم نشده بود. به وضوح تغییر رنگ چهره ام و حس کردم و با احساس نفس تنگی شدید سرم و زیر انداختم، بعد با کلمات بریده بریده گفتم: ب... ببخشید... من... باید... برم، و به سرعت ازش فاصله گرفتم... خودم و به اتاقم رسوندم و در و محکم بهم کوبیدم و روی کاناپه سفید راحتی که نزدیک به در

خروجی اتاق بود ولو شدم... به معنای واقعی حالم بد شده بود اما کودک درون بی جنبه دوباره نطقش گل کرد و کاملاً بی تفاوت نسبت به حال من، فرمود: چه خبررررر! به قول شاعر "هر دم از این باغ بری می رسد... تازه تر از تازه تری می رسد" نفسم و عصبی و پر فشار فوت کردم و گفتم: ای بمیری که لااقل از دست تو یکی راحت شم. نمیدونم واقعی بود یا داشت تمارض می کرد چون برعکس همیشه، بغضی توی صداس نشوند و گفت: خدانکنه... این چه طرز رفتار با بچه اس؟ تقصیر خودمه که وقتی پکری میام یه چیزی میگم حواست پرت بشه که کمتر غصه بخوری، بعد کاملاً هدفمند زد زیر گریه و ادامه داد: اصلاً قهر قهر تا روز قیامت. میرم گورم و گم می کنم برای همیشه... دنبالم نگرد کودک ضایع کن از خود راضی... درسته همیشه خدا نیش و کنایه میزد و سنگین بارم می کرد اما ته دلم یه جورایی بهش وابسته ام و دوستش دارم. بچه اس دیگه... او مدم از دلش در آرم که گفتم: باشه بابا... ببخشید... میدونی که اعصابم از کجا خورده. حالا بیا آشتی... بدجنس گریه اش زود آروم گرفت و گفت: باشه آشتی اما به یه شرط... همونجا دراز کشیدم و گفتم: هووم بگو... با ذوق گفت: یه روز در هفته هر چی من گفتم انجام بدی... اونقدر کلافه و بی حوصله بودم که بدون فکر کردن به عواقبش که ان شاءالله زبونم می سوخت و نمی گفتم، چشم و روی هم گذاشتم و گفتم: باشه. من که کلا زندگی رو هواست. یه روزش هم متعلق به جنابعالی... فریادی از شادی کشید که نزدیک بود کر بشم و گفت: یکشنبه ها اینجا تعطیله مال من... پفی کردم و گفتم: یکشنبه ها مال تو.. شروع کرد جیغ و دست و هوورا که خداروشکر ماریا گوشی تلفن به دست، سر رسید و نجاتم داد... دلم می خواست زودتر صدای خاله و مش قاسم و بشنوم. پریدم بالا و گفتم: آفرین ماری جون... بدو وصلش کن.. افتاده بودم به جون لبم و پوستش و با دندونهام می کندم و با اینکه چند دقیقه میشد تماس و قطع کرده بودم، ته مونده اشکهام هنوز از گونه هام سُر می خورد پایین... صدای خاله و مش قاسم اونقدر غمگین و گرفته بود که دلم ریش شد طوری که اگه می تونستم یک دقیقه هم معطل نمی کردم و بر می گشتم... حرفهامون همه خلاصه شد توی چند کلمه احوالپرسی و بقیه اش گریه و

گریه... اما بهشون اطمینان دادم که همه چی مرتبه و داره بهم خوش می گذره... خاله گفت که ابراهیم زنگ زده و خواسته باهام حرف بزنه اما اونا بهش گفتن خوابه... نمیدونم تا کی می تونیم توی بی خبری نگهش داریم. غمی که روی دلم سنگینی میکرد رو با آهی بیرون فرستادم و همونطور که اشکهام و پاک می کردم رفتم جلو آینه... چشمام از گریه برق میزدن و سرم درد گرفته بود. همیشه وقتی کم می خوابیدم فشارم می افتاد و دچار سردرد میشدم... تقه ای به در خورد و ماریا در حالی که سینی کوچیکی روی دست داشت وارد اتاق شد و گفت: بیا یه چیزی بخور تا بریم. نگاهی به مخلفات داخل سینی انداختم و گفتم: این دیگه چیه؟ ماریا چشمهای ریزش و ریزتر کرد و گفت: میان وعده غذایی دیگه... کودک شیطان مداخله کرد و گفت: نمی تونی آبروریزی نکنی؟ خب اینا نهار نمی خورن عوضش میان وعده می خورن دیگه... گفتم: میدونم بچه جون. تو نمی خواد به من چیز یاد بدی... تو روش خندیده بودم و پرو تر شده بود برای همین گفتم: آه اینقد از اینا که هر چی بهشون میگی میگن میدونم و بلدم، بدم میاااااااااااا که نگو... اگه ماریا بهم خیره نبود حتما باهش گلاویز میشدم اما بی خیال شونه ای بالا انداختم و شروع به خوردن کردم. بعد خوردن میان وعده سردردم بهتر شد... لباسم و عوض کردم و یه بلوز شلوار راحتی طوسی رنگ با کفش اسپرت سفید پوشیدم و موهامم با کش دم اسبی بستم بالا و راه افتادیم... از اونجایی که کلا به آشپزی علاقه ویژه ای داشتم اول سری به آشپزخونه زدیم... آشپزخونه دنیای جداگانه ای بود واسه خودش... یه سالن گرد بزرگ که سفیدی کاشی و سرامیک کف و دیوارهاش چشم و میزد و تمام ظروف و وسایل با ترکیب رنگ سیاه و سفید صحنه جذاب و چشم نوازی بوجود آورده بود طوری که آدم حس می کرد وارد دنیای شطرنج شده. حتی لباس خدمه هم سیاه سفید بود و همه جا از تمیزی برق میزد... از بوی اشتهاآور غذا که نگو... با اینکه سیر بودم داشتم مدهوش می شدم. خدمه که حدودا ده نفر بودن به محض ورود ما صف کشیدن و در حالی که ماریا معرفی می کرد، یکی یکی باهاشون آشنا شدم... از نگاهاشون مهربونی می بارید برای همین کلی سرشوق اومدم. سرشیز که یه خانم سیاه پوست چاق و قدبلند و میانسال

به اسم آنا بود. بخاطر اینکه سالها اونجا کار کرده بود به فارسی باهام تعارف کرد و باعث شد باهاش احساس نزدیکی کنم. با بقیه هم که بیشتر دختر پسرهای جوان بودن آشنا شدم و همونطور که من از اونها خوشم اومده بود معلوم بود اونها هم من و دوست داشتن... بعد از خداحافظی با خدمه آشپزخونه به خواسته ماریا از راهرویی که آشپزخونه رو به فضای پشت عمارت وصل میکرد گذشتیم... جلو چشمم زمین یکدست چمن کاری و مسطحی بود که ده تای زمین فوتبال یا بیشتر وسعت داشت و اطرافش پوشیده از درخت و درختچه‌های تزئینی کوتاه بود که حفاظ توری شکلی سرتاسرش و در بر گرفته بود. با دهن باز غرق تماشا بودم که ماریا گفت: این که می بینی زمین گلف و ورزشه... سمت چپ هم که خارج از دید ماست گلخونه و مزرعه ای هست که بعضی محصولات غذایی آشپزخونه اونجا تولید میشه... تنها جایی که آقای مفخم زاده بزرگ بهش علاقه خاصی داشت و البته بعد مرگ پدر آقای جان هر روز مدتی رو اونجا می گذرونه... با اینکه خاطره پررنگی از عمو در ذهن نداشتم دلم گرفت و گفتم: باید جای جالبی باشه. بریم ببینیم... از کناره های سنگی عمارت به سمت گلخونه به راه افتادیم و بعد از طی تقریبا پنجاه قدم به غول شیشه ای عظیمی رسیدیم که گویی یه جنگل سرسبز رو یه جا بلعیده... واقعا شگفت انگیز و زیبا بود و با یه راه شنی سفید حدودا ده صدمتری عمارت قد علم کرده بود... از لای گلهای برگ پهن گذشتیم و وارد فضای باز و روشنی شدیم... گلدون های کوچیک و بزرگ که خیلی مرتب و با سلیقه چیده شده بودن... ماریا آروم گفت: میگن آقای مفخم زاده بزرگ همینجا افتاده بود... بیچاره دچار سخته شده بود اما آنا میگه مرگ آقا مشکوکه... برگشتم سمت ماریا و با تعجب توی چشمش خیره شدم و پرسیدم: یعنی چی؟ مگه عموی من دشمن داشته... ماریا که از تحلیل سریع من حیرت کرده بود گفت: نه... اصلا... آقا مرد نیکوکار و مهربونی بود و همه دوستش داشتن... تشخیص دکتر ایست قلبی بود. آنا یه کم خرافاتیه... اون فکر می کنه بعضی از گیاهان ارواح و اجنه رو جذب می کنن و معتقده چون اونروز آقا تنها بوده چیزی دیده که باعث ایست قلبیش شده... حرف های ماریا افکارم و بهم ریخت... یه نگاه به دور و برم انداختم. دلم آشوب

شده بود و حس عجیبی داشتم. هر کدوم از اون گلهای زیبا به چشمم قاتلی خون آشام اومد... خوف کرده بودم. آب دهنم و قورت دادم و وحشت زده گفتم: ماری بیا برگردیم. حس بدی دارم و راه افتادم سمت خروجی... تا وقتی که از گلخونه بیرون نزده بودیم احساس نفس تنگی شدید داشتم... از اونجا که فاصله گرفتیم ماریا برای اینکه از اون حال و هوا در پیام گفت: خب الان وقت ورزشه... استخر چطوره؟ سریع گفتم: نه... برای امروز کافیه... نمیدونم چرا حالت تهوع دارم. ترجیح میدم استراحت کنم... ماریا رو مرخص کردم و خودم و به اتاقم رسوندم... کلید و توی قفل چرخوندم و همونطور که هنوز حرفهایی که شنیده بودم توی گوشم تکرار میشد کشفهام و در آوردم و روی تخت رها شدم... از کلمه مرگ واقعا وحشت داشتم. شاید بخاطر اینکه در کودکی پدر و مادر جوانم و ازم گرفته بود... به پهلو خوابیدم و مثل جنین توی خودم جمع شدم... خاطرات کم رنگی که از شب زلزله و آخرین لبخند های پدر و مادرم بیاد می آوردم همیشه چشمام و تر میکرد و باعث میشد بغض توی گلویم بشینه... آهی کشیدم و همونطور که به زور پلکهام و روی هم می فشردم اشکم روان شد، آخه یه دختر توی دوره نوجوانی بیشتر از هر وقت دیگه ای به پدر و مادر و کانون گرم خانواده احتیاج داره... به کسی که بهش اطمینان و اعتماد به نفس بده و حالا که از خاله رعنا و مش قاسم و خونه کوچیک و باصفاشون دور بودم تنهایی رو بیشتر احساس میکردم. حتی کودک درونم هم گریه میکرد. غرق اشک و آه نفهمیدم چطور خوابم برد... با صدای ضربات محکمی که به در می خورد چشم باز کردم. اتاق تاریک تاریک بود. وحشت زده از جا پریدم و تا اومدم خودم و پیدا کنم. صدای مردونه ای با اضطراب اسمم و صدا کرد: سوزان... سوزان... صدای جان بود. شقیقه هام از درد تیر می کشیدن اما سریع رفتم و در و باز کردم.

نور سفید چراغهای راهرو باعث شد دستم و حفاظ چشمام کنم... به چهره رنگ پریده جان و ماریا نگاه کردم و پرسیدم: چیزی شده؟ جان که با آشفتگی توی صورتم خیره مونده بود نفسش و فوت کرد و در حالی که قطره های درشت عرق رو با دست از پیشونیش پاک میکرد با عصبانیت گذاشت و رفت... با رفتن جان، ماری پرید تو و

همونطور که چراغها رو روشن میکرد گفت: مردم و زنده شدم. گفتم حتما بلایی سرت اومده. چرا در و باز نمی کردی؟ در حالی که شقیقه هام و از درد می مالیدم گفتم: خب نشنیدم... مثل طلبکارها دستشو به کمرش زد و گفت: واقعا که... خب تو که اینقد خوابت سنگینه چرا در رو قفل می کنی؟ جان بیچاره بعد اون اتفاق و بعدشم مرگ پدرش از لحاظ روحی روانی خیلی ضعیف شده و با کوچکتترین تشنجی بهم می ریزه... برام جالب بود که برای جان اونقدر مهم باشم چون همش فکر میکردم دلش می خواد سر به تنم نباشه... رفتم جلو آینه و از دیدن چشمهای پف کرده و قرمز و موهای ژولیده ام یکه خوردم...

اونقدر درب و داغون بودم و سرم درد می کرد که ترجیح دادم قید شام و بز نم. راستش بیشتر از روبرو شدن با جان شرم داشتم... ساعت نزدیکای نه شب بود که یه قرص مسکن خوردم و با خستگی به رختخواب رفتم و تا چشمام و بستم خوابم برد، اما چه خوابی... اینقدر کاب\*و\*س دیده بودم که صبح که ماریا صدام کرد هنوز احساس خستگی و بی حالی شدید می کردم... دمر و شدم و سرم و توی بالش نرمم فرو کردم و گفتم: حالم خوش نیست ماری... بزار بخوابم. ماریا که نگران شده بود گفت: حتما آب به آب شدی بعد یهو انگار چیزی یه ذهنش خطور کرد که ادامه داد: آره. واسه همین که حالت تهوع داشتی بعد دستم و گرفتم و گفتم: اوه... چقدر داغی... تب داری... حسی توی تنم نبود چشمام و رو هم گذاشتم و دوباره به سرعت خوابم برد. نمیدونم چقدر گذشته بود اما با بوی عطر آشنا و خوشی که توی دماغم پیچید بی اختیار لای پلکهام باز شدن. باورم نمیشد. جان بود که لبه تختم نشسته بود و نگام می کرد. با خجالت تکونی به خودم دادم و همونطور که نه دراز کش بودم، نه نشسته، زیر چشمی نگاهی بهش انداختم و گفتم: سلام. صبح بخیر... توی کت شلوار طوسی رنگی که با پیرهن سفید پوشیده بود از همیشه شیک تر و جذابتر به نظر می اومد... کودک درون بی تربیت دوباره زبون درازی کرد و گفت: ای جوووون... چه جیگررری شده امروز... لبم و از داخل محکم گاز گرفتم که یعنی خفه... جان همونطور

که جذبه خودش و حفظ می کرد بی مقدمه گفت: ماریا می گفت از دیروز تهوع داری... چرا؟ سرم و بلند کردم و به شوخی گفتم: نمیدونم هنوز دکترامو نگرفتم. معلوم بود اصلا از شوخیم خوشش نیومده... به وضوح فکش منقبض شد و با اخم غلیظی طوری توی چشمم زد که نزدیک بود پس بیفتم برای همین سرم و زیر انداختم. به مخم فشار آوردم اما معنی سوالمش و نفهمیدم که کودک درونم با عصبانیت گفت: ابله دیوانه. داره بهت توهین می کنه... گفتم: یعنی چی؟ دهن کجی بهم کرد و گفت: یعنی نداره دیگه. بهت شک داره... بازم چیزی نفهمیدم. سخن و با کودک کوتاه کردم و رو به جان گفتم: منظورت از این سوال چیه؟ چشمای آبیست و که از بازتاب رنگ لباسش به طوسی میزد ریز کرد و با حرص گفت: چطور متوجه نمیشی؟ منظورم کاملا واضحه. بعد در حالی که پا میشد پرسید: با اون پسره رابطه داشتی؟ با تعجب نگاه کردم و گفتم: رابطه؟ چه رابطه ای؟ با کی؟ همونطور که جلو تخت ایستاده بود با کلافگی دستی توی موهایش کشید و مثل دیوونه ها انگشت اشاره و به طرفم گرفت و گفت: خودت و به اون راه نزن سوزی... با چشمهای خودم دیدم با اون پسره لای علفها بودی. فقط نمیدونم چرا ازش فرار کردی... تازه متوجه منظورش شده بودم. با اینکه میدونستم... با اینکه میدونستم بخاطر خ\* یانت نامزد سابقش ربکا نسبت به همه زنها منفی فکر می کنه اما با تمام وجود حس کردم از همه چی تهی شدم و قلبم تیر کشید... چطور به خودش حق داده بود اون فکرها رو در مورد من بکنه... نتونستم تحمل کنم. جوش آوردم و بغض انباشته توی گلویم و با جیغ بلندی بیرون فرستادم و وحشیانه بطرفش حمله کردم. با اینکه قدم به زور می رسید یقین و چسبیدم و همونطور که اشک امانم نمیداد گفتم: فکر کردی همه مثل تو و نامزدای از خودت بدتر فاسدن؟ آگه ابراهیم بفهمه یه لحظه هم زنده ات نمیزاره... بعد در حالی که گلویم خشک شده بود به سرفه افتادم و گفتم: این چیزا شاید برای شما عادی باشه اما من جایی بزرگ شدم که بهش میگن ایران... این چیزا اونجا ننگه... ننگ... می فهمی؟ من جز ابراهیم تا حالا با هیچ پسری حتی هم کلامم نشده بودم... یکه خورده بود و با چشمهای گرد شده توی صورت مثل لبوی من مات مونده بود. نفسم بالا نمی اومد دیگه... به خودش اومد و با

خونسردی من و از خودش جدا کرد و از اتاق رفت بیرون...درد عمیقی توی تمام تنم می پیچید.در حالی که چشمام سیاهی می رفت با حالت تهوع دویدم سمت دستشویی...چیزی نگذشت که صدای ماریا رو از توی اتاق شنیدم و بعد صدای مردونه ای که مطمئن بودم جان نیست...چندبار آب سرد به صورتم پاشیدم و در حالی نیستی رفتم بیرون...یه آقای میانسال همراه ماریا بود...دیگه قدرتی توی زانوهام نمونده بود.دستم و به دیوار گرفتم.خیره به چهره ماریا که لحظه به لحظه به چشمم تارتر می شد روی زمین ولو شدم...

با حس سوزش فرو رفتن سوزن توی پوست دستم بی رمق چشم باز کردم.روی تختم بودم و اون آقایی که همراه ماریا اومده بود و حالا می دونستم دکتره داشت بهم سرم میزد...احساس ضعف کردم و نگام کشیده شد سمت ماریا که با لبخند مهربونی بهم خیره بود...چند دقیقه بعد دکتر وسایلش و جمع کرد و توی کیف بزرگ و مشکی چرمیش چید.بعد چندکلمه به فرانسه با ماریا حرف زد و اتاق و ترک کرد.هنوز بغضی که حرفهای جان توی گلوم کاشته بود اونقدر غمگینم میکرد که با تمام وجود احساس پوچی می کردم.قطرات اشک جمع شده توی چشمام از گوشه ها راه باز کردن و پایین ریختن...ماریا به سمتم اومد و گفت:خداروشکر که چیز مهمی نبود.دکتر می گفت:شاید یه حساسیت غذایی باعث حالت تهوع شده.فشارتم خیلی پایین بود...گفت باید حسابی تقویت بشی. برات دارو و استراحت تجویز کرده...لبخند محوی تحویلش دادم و در حالی که سعی می کردم بغضم و با آب دهنم فرو بدم چشمام و بستم...اونقدر عصبی بودم که می تونستم نبض تند گردنم رو هم حس کنم...توهین و تهمت جان رو به هیچ وجه نمیشد هضم کرد...هیچوقت فکر نمی کردم یه روز دلتنگ نیش و کنایه ها و لجبازیهای ابراهیم بشم...همیشه فکر می کردم دنیام بسته و کوچیکه اما حالا با اینکه همه چیز داشتم دلم می خواست بخوابم و وقتی توی همون اتاق کوچیک خودم بیدار بشم و اینها همش کاب\*و\*س باشه...وضعیت قبلی حالا واسم شده بود آرزو...دو روز توی رختخواب افتاده بودم و از زن عمو امیلی مهربون بگیر تا خدمه ای که باهاشون آشنا شده بودم به دیدنم اومدن اما خبری از



جان نبود... ماریا می گفت: اونقدر تو لاک خودش فرو رفته که توی این مدت کرولاین رو هم به اتاقش راه نداده... می خواستم بگم دیگه اسمش و پیشم نیار دلم نمی خواد ببینمش اما حرفم و خوردم چون توضیحی برایش نمی تونستم بدم... صبح روز سوم با رسیدگی های خوب ماریا حالم کاملا خوب شده بود. از تخت بیرون اومدم و یه دوش نیم ساعته گرم گرفتم... حسابی حالم و جا آورده بود و سبکی خاصی بهم دست داده بود... تاپ و شلوار مشکی راحتی پوشیدم و موهام و توی حوله سه گوش سفیدی پیچیدم و بالای سرم بستم بعد جلو آینه نشستم تا کمی به خودم برسیم. با دیدن خودم باز یاد حرف اونروز جان افتادم و دستام مشت شدن اما برای گرفتن حقی که بخاطرش پیه غربت رو به تنم مالیده بودم باید قویتر از اینها می بودم... نفسم و فوت کردم و برای قوت قلب توی آینه به خودم لبخند زدم... کودک درونم که تا اون موقع فکر کنم ترسیده بود باهام حرف بزنه شروع کرد و راجی کردن: به به... خانم خوشگله... چه لپای گل گلی... چه پوست گندمی صاف و تر و تمیزی... چه چشمهای درشت خوش حالت عسلی و براقی... چه لبهای قلوه ای سرخی... چه موهای پر پشت و بلند فندقی رنگی... چه بینی و حالت صورت خوش تراشی... دلم برایش تنگ شده بود... لبخند عمیق شد و گفتم: کوفت کاری... یاد اون روباهه افتادم که به کلاغه می گفت: به به چه قدر زیبایی.. چه سری. چه دمی. عجب پایی.. اسکلمون کردی؟ خیلی جدی گفت: وای... چرا ناراحت میشی... نشنیدی روانشناسا میگن هر کی ازت تعریف کرد فقط باید تشکر کنی؟ دستی به ابروهای هشتی مشکیم کشیدم و گفتم: سپاسگزارم... خوبه؟ خندید و گفت: بلا ببردت دختر... همش آدم و کنف می کنی.. در حالی که از عطر مورد علاقه ام استفاده می کردم گفتم: خودت میگی آدم... آخه تو آدمی؟ با زرنگی حرف و عوض کرد و گفت: راستی فردا یکشنبه اس... گفتم: خب. که چی؟ گفت: اگه نمی خوای زیر قول و قرارت بزنی روزیه که متعلق به منه... یادت اومد؟ پفی کردم و همونطور که برق لب میزد گفتم: باشه بابا... ترسوندیم. گفتم چی شده ها... همون موقع تقه ای به در خورد که باعث شد سرم به سمت در بچرخه... با دیدن جان توی چارچوپ در اخمهام درهم شد و از جا پریدم... بر عکس همیشه که با

غرور دماغش و بالا می گرفت سرش پایین بود و حس کردم شرمساره...همین کافی بود تا کمی آروم بگیرم و چیزی نگم.. چندقدم جلو اومد و با صدای گرفته ای سلام کرد. روم و برگردوندم و حلقه چشمم پر اشک شد. جلوتر اومد و با تنه پته گفت: سوزی...من...من و می بخشی؟ دلم می خواست بلند بلند گریه کنم. جلو ریزش اشکهام و بزور گرفتم که ادامه داد:ن...نمیدونم چرا اون حرف و زدم...اما واقعا منظورم این نبود که تو...از بس دلم صاف بود همیشه زود می بخشیدم. سرم و پایین انداختم و گفتم: فراموشش کن...میدونستم برای آدم مغروری مثل جان چقدر عذرخواهی مشکله...جلو رفتم و گفتم: ببین پسرعمو, درسته که پدر و مادر بالای سرم نبوده اما توی خانواده ای بزرگ شدم که در عین نداری و سادگی اصیل و مهربونی و برای تربیتم هیچوقت هیچی کم نداشتن...

چند لحظه ن نگاهش توی چشمم مات موند اما زود خودش و جمع و جور کرد و ماریا رو صدا کرد. ماریا که انگار پشت در منتظر ایستاده بود, با دوتا جعبه روی دستش که یکیش مشکی و بزرگ و اون یکی نه خیلی اما کوچیک بود داخل شد...در حالی که نگام روی جعبه ها زووم بود گفتم: اینا چیه؟ با اشاره جان ماریا جعبه هارو روی میز جلو مبلی گذاشت و بعد از تعظیم, از اتاق بیرون رفت...نگام و منتظر به لب جان دوختم. زیر چشمی نگاهی گذرا بهم انداخت و با لحن مطمئنی گفت: فکر کردم به یه گوشی همراه احتیاج داری...دلم می خواد در مواقعی هم که از خونه بیرون میری در دسترس باشی. ممکنه مشکلی پیش بیاد, بعد جعبه کوچیک تزئینی زیبا و قرمزی رو از جیب کتتش در آورد و بطرفم گرفت و ادامه داد: امیدوارم خوشت بیاد. با چشمای چهارتا شده و مبهوت دستم و دراز کردم و جعبه رو ازش گرفتم. سرش و کمی کج کرد و با حالت خاصی گفت: بازم عذر می خوام و بدون اینکه منتظر جوابی از طرف من بمونه به سرعت از اتاق خارج شد...کودک درونم که از خیلی قبل تر ولوله بپا کرده بود, فقط نمی فهمیدم چرا قلبم الکی الکی داشت تند میزد...بلا تکلیف وسط اتاق ایستاده بودم و نمی دونستم چکار کنم که ماریا در حالی که نیشش اونقدر کش اومده

بود که از بناگوش در رفته بود، پرید تو و ذوق زده گفت: وایااا... دختر تو چیکار کردی با این؟ چشمام هنوز به نقطه ای بین چهارچوب در خیره مونده بود و حس می کردم چیزی تمام وجودم و چنگ میزنه... حس غریب اما خوشایندی که برای اولین بار تجربه میکردم... همونطور شوک زده خشکم زده بود که ماریا طاقت از کف داد و جعبه توی دستم و قاپید و سریع بازش کرد بعد در حالی که چشماش از شوق برق میزدن گردنبنند خیلی ظریفی رو که از بین انگشتهاش آویزون بود بالا گرفت و گفت: خدای من... چقدر قشنگه! اون هدیه واقعا فوق العاده ای بود. لبخند زدم و به آرومی از بین انگشتهای ماریا برداشتمش... در عین ظرافت و سادگی خیلی درخشان و زیبا بود. ماریا گفت: الماسه... آقا تا حالا از این کارا واسه هیشکی نکرده. بعد نگاهش و بدجنس کرد و ادامه داد: هی خانوم. نکنه ارباب مارو چیز خور کردی. آره؟ اسم معجون شگفت انگیزت چیه مارکو؟ به مام یاد بده گناه داریم به خدا... گردنبنند رو به جعبه خودش برگردوندم و با خنده گفتم: خفه بمیر با... حالا پسرعموی تیلیاردر ما یه هدیه کوچولو به دخترعموش داده. چرا شلوغش می کنی؟ ماریا دوتای ابروهاش و بالا برد و همونطور که از گوشه چشم نگام میکرد به سمت جعبه های روی میز رفت و اون جعبه بزرگ سیاهه رو آورد... رُبان دورش و باز کرد و درش و برداشت و گفت: اینو چی میگی؟ چشمام که به گلهای رُز تازه و سرخ توی جعبه افتاد، تپش قلبم بدتر شد و همونطور که محو تماشای اون رزهای زیبا بودم زیر لب گفتم: دیوونه... اون شب هم شام و توی اتاقم خوردم چون واقعا آمادگی روبرو شدن با جان رو نداشتم... گوشه ای ایل خوشگلم و روی میز کنار تخت گذاشتم و به یه غلت توی جام برگشتم. اونقدر افکار متناقض به ذهنم هجوم آورده بود که نمیدونستم کدوم درسته کدوم غلط!... که کودک درونی دیوانه حالم و گرفت: اوووووووو چته داری خودت و می کشی؟ حالا خوبه فقط یه عذرخواهی ساده کرده بدبخت... فکر کردی جایی خبریه؟ نه عزیزم دچار توهم شدی... به جون تو این جان جان یه موی بور و گندیده اون کرولاین و به هزارتا مثل تو نمیده. میگی نه؟ این خط این نشون. حالا می بینی... تازشم اینا عشق و یه جور دیگه تجربه می کنن نه مثل ما... اول عاقلانه آدم زندگیشون و انتخاب می کنن بعد ازدواج

می کنن و عاشقانه ادامه میدن اما ما سریع عاشق که نه عاااااااااااا شق می شیم و به همون سرعت ازدواج می کنیم نکنه طرف بپره بعد عمرررررررررررری اخلاسه زندگی می کنیم البته بعضیامونم بعد یکی دوسال میگیه مهرم حلال جونم آزاد و مثل چک برگشتی بر میگردیم...یه ریز داشت ور ور میکرد.موهام و چنگ زدم و گفتم:واااای.دیوونه شدم.بسه دیگه! توی ذوقش خورده بود اما با اینکه صداس از اوج افتاده بود گفت:باشه...باشه متوهم.حرفام و همینجا کات می کنم اما یادت باشه فردا یکشنبه اس...

راس ساعت شش صبح با صدای زنگ هشدار موبایلم بیدار شدم.شوق خاصی وجودم و قلقلک می داد.یه دوش چند دقیقه ای گرفتم و سریع موهام و سشوار کردم,بعد رفتم سراغ کمد لباسهام...دلیم می خواست وقتی ماریا میاد آماده باشم تا سورپرایز بشه...داشتم دونه دونه لباسها رو از نظر می گذروندم که کودک درون بیدار شد و با تک سرفه ای اعلام حضور کرد و گفت:صبر کن بینم.مگه قرار نشد امروز من دستور بدم تو انجام بدی؟کاریش نمیشد کرد.چون قول داده بودم پفی کردم و گفتم:باشه...حالا چرا سرصبحی اینقدر دور برداشتی بی جنبه؟بعد چند دقیقه بالاخره با تمام مخالفت هام به سلیقه و دستور کودک,جلف ترین لباس توی کمد رو که یه سارافن کشی صورتی جیغ بود پوشیدم و با صندلهای همرنگش ست کردم و جلوی آینه قدی ایستادم...قشنگ بود اما بازوهای لختم بدجوری تو ذوق میزد و لباس اونقدر چسب و کوتاه بود که هیچی نپوشیده بودم سنگین تر بودم.داشتم به کودکم التماس می کردم که یه لباس موجه تر انتخاب کنه و البته اونم زیر بار نمی رفت که بعد از دو تا تقه به در ماریا وارد اتاق شد.واقعا سورپرایز شد و همونطور که با دهن باز و چشمهای گرد شده بهم خیره مونده بود گفت:واااای چه باحال شدی!بعد لبخند مودیانه ای چاشنی نگاه مودماریش کرد و ادامه داد:یا الله بگو چی تو سرته؟قصه داری آقا رو دیوانه کنی؟متلکش و نشنیده گرفتم و با ناراحتی و قیافه درهم گفتم:خیلی بده مگه نه؟ماریا که معلوم نبود کدوم گاردش جدیه در حالی که متفکرانه

دستی به چونه استخوانیش میکشید گفت: یه دور بچرخ... همونطور که نگاه نگرانم و به چهرش دوخته بودم آروم چرخیدم... پیش اومد و با قیافه ای که گرفته بود گفت: با این اندام جیگری که تو داری من که زنم وسوسه میشم. خدا به داد جان برسه، اما موافقم چون اینجوری می تونی پوز کرولاین و خاکی کنی. فقط باید یه رژلب هم رنگ لباست بزنی و موهاتم یه کم مدل بدی. با اومدن اسم کرولاین انرژیم تحلیل رفت. خودم و روی صندلی کنار میز توالت رها کردم و گفتم: اگه کرولاین هست که اصلا نمیام. ماریا اخمی کرد و در حالی که دستم و می کشید گفت: مگه میشه نیای؟ تو از کرولاین چی کم داری که از اون سر شهر خودش و رسونده بعد تیکه ای از موهای جلو صورتت و به صورت کج تا دم گوشم بافت و گفت: ماه شدی. زیبا و وحشی... از توصیفش خندم گرفت و گفتم: بالاخره زیبا یا وحشی؟ چونه ام و بالا گرفت و همونطور که برام رژ میزد گفت: چه میدونم بابا، تو در عین زیبایی و سادگی چشمهای شیطون و وحشی داری، بعد نگاهی به ساعتش انداخت و ادامه داد: بدو که چند دقیقه بیشتر تا هفت نمونده. دلم می خواد ایندفعه سر ساعت اونجا باشی.

به دستور کودکم گردنبندی که کادو جان بود رو هم به گردنم انداختم که جلوه خاصی به گردنم بخشید و با هزار استرس رفتم پایین... بین راه صبح بخیر فرانسوی رو که ماریا یادم داده بود همش با خودم تکرار می کردم که یادم نره اما ماریا با خبر ناخوشایندی که بهم داد جف پا رفت رو مخم و همه چی یادم رفت. عشوه شتری اومد و گفت: دو ساعت دیگه هم کلاس زبانت شروع میشه. برات آرزوی موفقیت می کنم. برو ببینم چه می کنی... رسیده بودیم جلو در اگه نه همون موقع بر می گشتم... در حالی که صدای قلبم مثل طبل رسوایی توی گوشهام می پیچید، آب دهنم و قورت دادم و قدم به درون گذاشتم...

می دونستم که هنوز دو سه دقیقه مونده تا ساعت هفت بشه اما بازم آخرین نفری بودم که وارد سالن میشد و اولین کسی که چشمش بهم افتاد، جان بود. به محض دیدن من به وضوح رنگ از رخس پرید. منم هنگ کردم چون در کمال تعجب تی شرتی که

تن جان بود با اختلاف چند درجه روشن تر هم رنگ لباس من بود...طوری که هر کی می دید فکر می کرد از قبل هماهنگ کردیم که سِت باشیم. نگاهامون برای لحظاتی با هم گره خورد و فضای سالن رو در سکوت فرو برد...در یک صدم ثانیه هر چی فحش و ناسزا بلد بودم تحویل کودک درونم دادم و یقه باز لباسم و یه کم کشیدم بالا...جان که انگار تازه به خودش اومده بود سرش و زیر انداخت و خیلی تابلو شروع کرد و رفتن با دستمال سفره کنار دستش...با کمی فشار به مخم، نه چندان مطمئن اما گفتم:)) (bonjour a tous شنیدن جمله (صبح همگی بخیر) عین یه معجزه فشار افتاده جمع و برگردوند...زن عمو از جاش پا شد و در حالی که چشمه‌هاش از شوق می درخشیدن با همون لبخند همیشگی حک شده بر لبش برام آغوش گشود...وای که چقدر زن مهربون و خوش قلبی بود. اصلا چهره دلنشینش بهشتی بود. از خدا خواسته خودم و توی بغلش انداختم و یه دنیا آرامش و عطر خوش به وجود پراسترسم انتقال یافت...دستش و به آرومی روی موهای بلندم کشید و توی چشمام دقیق شد و گفت: خوشحالم که حالت خوب شده عزیزم (البته با لهجه بامزه خودش) تشکر کردم و بالاجبار از بغلش بیرون اومدم. اما حالت کرو لاین و جان واقعا دیدنی بود...کرو لاین که شوک زده همه ما رو زیر ذره بین گرفته بود و معلوم بود دلش می خواد سر به تن من نباشه و جان هم در اوج دستپاچگی اونقدر چشماش و درویش کرده بود که آدم و یاد حاج آقا‌های پاستوریزه مملکت خودمون می انداخت که تا حالا چشمشون به هیچ جاندار مونثی چه مجازی چه حقیقی نیفتاده...نزدیک بود پقی بزمنم زیر خنده که لبم و از تو اونقدر محکم گاز گرفتم که مزه خون و احساس کردم و باز کنار کرو لاین و البته دقیقا روبروی جان نشستم...همونطور که قلبم هنوز ناهماهنگ می تپید و جمع و جور کردن لبخند گل و گشادم از روی صورتم غیر ممکن بود، زیرچشمی نگاهی به جان انداختم...گونه هاش هم رنگ تی شرتش صورتی شده بودن و بی قراری وجودش توی قلاب بهم فشرده دست‌هاش مشهود بود...میز چیده شد و اینبار زن عمو امیلی شروع کرد دعا خوندن...حس می کردم امیلی از بهم ریختگی روحی جان خیلی نگران شده و این منم غمگین می کرد...سرم و گرم خوردن صبحانه کرده بودم

اما واقعا نمی فهمیدم دارم چیکار می کنم... تمام حواسم به سنگینی نگاه گاه و بیگاه کرولاین بود...

دو دقیقه نشده، با حس سنگین شدن نفسم دست از غذا کشیدم و به صندلیم تکیه دادم. بی اختیار نگام سر خورد سمت جان... کارد طلایی توی دستش اونقدر می لرزید که هر لحظه امکان داشت رها بشه تو بشقاب، طوری که ترجیح داد بی خیال صبحانه بشه... همونطور لرزون دو قلپ از لیوان آب پرتقالش و خورد و با عجله دور لبش و دستمال کشید، بعد با حالتی که بیشتر به فرار شبیه بود، رو به مادرش چند کلمه ای به فرانسه گفت و به سرعت سالن رو ترک کرد. با رفتن جان، تازه تونستم به خود بیام. عرق سردی که روی پیشونیم نشسته بود رو با پشت دست پاک کردم و نفس حبس شدم و آروم بیرون فرستادم... حالا می تونستم آزادانه سر بچرخونم و پیرامونم و ببینم. اولین چیزی که نظرم و جلب کرد گلهای رز صورتی رنگی بود که توی گلدون های فیروزه ای دو طرف میز گذاشته شده بودن و با اینکه به شدت از دست کودک درونم عصبانی بودم اون هماهنگی رو به فال نیک گرفتم و لبخند محوی بی اختیار روی لبم نقش بست. همون لحظه کرولاین هم از جاش بلند شد و با صدای تو دماغیش چیزایی بلغور کرد که من نفهمیدم بعد نگاه سراسر نفرتی به من انداخت و رفت بیرون... کودک درون بی تربیت جنجال براه انداخت که: داره میره پیش جان... پاشو... بدو... با آرامش گفتم: خفه که هر چی می کشم از دست توی بی فکر می کشم. خوشحال شدی حالا که آبروم و بردی؟ طلبکارانه صدایش و بالا برد و گفت: من؟ من آبروت و بردم یا خودت؟... بی حاصل بودن جر و بحث با بچه پرروی درونی چیزی بود که واقعا بهش پی برده بودم برای همین کوتاه اومدم و به بهانه اولین جلسه آموزش زبان از امیلی اجازه گرفتم و زدم بیرون... ماریا که چند قدم اون طرفتر منتظر ایستاده بود خودش و بهم رسوند و گفت: این دو تا چشون بود؟ سری تکون دادم و بی حوصله گفتم بی خیال، که گفت: باشه بیا بریم بالا هم لباست و عوض کن هم قشنگ تعریف کن ببینم چی شده... شونه ای بالا انداختم و گفتم: ترجیح میدم فعلا بالا نرم... ماریا خنده ای کرد و گفت: نکنه می ترسی توی راهرو کرولاین و جان رو در

حال لاو تر کوندن بیینی؟ چش غره ای رفتم و گفتم: هه هه هه... خیلی با مزه بود... نزدیک تر اومد و گفت: اگه موضوع اینه باید بگم هر دوشون رفتن البته جداگانه... کنجکاو نگاش کردم و گفتم: کجا؟... لبای پهن و گوشتیش و همراه ابروهای پرپشتش آویزون کرد و گفت: چه میدونم. آقا که با ماشین خودش رفت. خانم زردنبو هم که فهمید جان رفته عین تو حالش گرفته شد و تشریف بردن منزل پدر پولدار پول پرستشون. بی خیال متلکهای پی در پی ماریا، گفتم: بیا بریم من این لباس و عوض کنم هیچ دلم نمی خواد آرش هم من و اینجوری ببینه.

پام و هنوز روی پله اول نذاشته بودم که آرش عین عجل معلق سر رسید و خیلی بلند سلام کرد. هر دو یهو به سمتش چرخیدیم. حدود ده قدم بیشتر با ما فاصله نداشت... موهای خرمایی مجعد و روشنش با کت و شلوار شیکی که تنش بود ست جالبی داشت و از دفعه قبل خوشتیپ تر به نظر می اومد اما نگاهش که به ترتیب روی تمام اعضای بدنم می لغزید حس چندش آوری داشت... هول شدم و در حالی که از خجالت در حال ذوب شدن بودم، پشت سر ماریا پناه گرفتم... ماریا زیرلبی گفت: این از کجا یهو ظاهر شد؟ چه به خودشم رسیده ناکس... در همین هنگام کودک درون فوضول ایشی کشید و گفت: اینقده بدم میاد مرد هیز باشه... اما من مثل مجسمه خشک شده بودم طوری که وقتی آرش نزدیک رسید و دوباره سلام کرد نگاش کردم و فقط سر تکون دادم... ماریا به کمکم اومد و در حالی که به مبلمان سلطنتی سراسر طلایی اشاره می کرد گفت: لطفا بفرمایید بشینید. تا از تون پذیرایی بشه. من راس ساعت صداتون می کنم. بعد برگشت سمت من و در حالی که چشم و ابرو می انداخت بالا گفت: شما بفرمایید خانم... مثل عروسک کوکی راه افتادم و زیر نگاههای آرش که چشم ازم برنمی داشت از پله ها بالا رفتم و با هر بدبختی بود خودم و به اتاقم رسوندم... سارافن صورتی رو سریع در آوردم و با لچ به زمین کوبیدم که کودک فرمود: اووووووی... چرا عقده هات و سر لباس بیچاره در میاری؟ خط و نشون برات کشیدم و گفتم: لعنتی یه بار به حرفت گوش کردما بین چی شد؟ بچه پررو جبهه





تعارفم کنی... من که اینقدر تو این دنیا نبودم که بشنوم چی میگه، با لکنت گفتم: با من بودید؟ لبخندش عمق گرفت و به سمتم اومد بعد کنارم ایستاد و در حالی که کمی بطرفم خم شده بود آهسته گفت: مگه غیر از من و شما شخص دیگه ای هم اینجا هست؟ کودک وقت شناس به سخن دراومد و گفت: پس من اینجا بوقم.

حس کردم دارم خفه میشم اما همونطور که از نگاه کردن به چشمهای درشت سبزش حذر می کردم، با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می اومد دستم و به سمت میز و صندلی دو نفره گوشه اتاق دراز کردم و گفتم: بفرمایید... هر دو نشستیم و آرش با اخمهای در هم کشیده، یه کتاب از کیف چرمی قهوه ایش درآورد و روی میز گذاشت و در حالی که اصلا بهم نگاه نمی کرد گفت: خب، یه چیزی رو از الان برات روشن کنم. من کلا آدم ریلکسیم اما سر ساعت کلاس با احدی شوخی ندارم، پس دلم می خواد اون خجالت مسخره رو کنار بزاری و فقط تمرکز کنی... کودک درون شوک زده گفت: اوه اوه... این یه چیزیش میشه هاااا... نه به اون قربون صدقه رفتن و هیز بازیش نه به این جدیت... سعی کن پا رو دمش نزاری... مراقب قشنگیاتم باش... فعلا... کودک راست می گفت... باورم نمیشد یه آدم، با چند دقیقه پیشش اینهمه رفتارش تفاوت داشته باشه. اما لااقل خیالم راحت بود که سر کلاس از اون مرد چشم چرون خبری نبود... ثانیه به ثانیه اون یک ساعت هر چی آرش گفت: دقیق گوش کردم و از شون نت برداری کردم. البته ناگفته نماند که مابین فراگیری به این فکر کردم که به عنوان یه استاد دانشگاه، آرش هم خیلی جوان، هم جذاب و هم خوشتیپه... در طول تدریس مجبور بودم مدام باهاش تماس چشمی داشته باشم اما اونقدر جدی بود که نظرم و کلا نسبت به خودش تغییر داد و کم کم داشت یجورایی ازش خوشم می اومد... خلاصه ساعت کلاس به اتمام رسید و آرش دوباره تبدیل شد به همون آدمی که قبلا از دستش فراری بودم با این تفاوت که فهمیده بودم اونقدرهام ترسناک نیست و اتفاقا برعکس جان که خشک و سختگیر بود، آدم باحالتی به نظر می اومد اما موضوع به همینجا ختم نشد چون موقع رفتن وقتی داشتیم بگو بخند می کردیم یهو اونقدر بهم

نزدیک شد که می تونستم دم و بازدم نفسهایش و روی پوست صورت تم حس کنم... رنگ به رنگ شدم و قدمی به عقب برداشتم که قهقهه بلندی سر داد و گفت: تو خیلی بامزه ای... نسل دخترای مثل تو خیلی وقته اینجا منقرض شده... آدم حس می کنه یه دختر از زمان قاج

اریه روبروش ایستاده بعد یهو لبخند از لباش محو شد و همونطور که توی چشمام زل زده بود گفت: شب جشن باهام می رقصی؟ در حالی که بخاطر بلندی قدش مجبور بودم سر بالا نگاه کنم با لکنت گفتم: ج... جشن؟ نگاهش بی قرار بین چشمها و لبم در نوسان بود و نفسهای کشداری که قفسه سینه اش و به وضوح بالا و پایین می کرد، بهم هشدار داد... برای اینکه زودتر خودم و از شرش خلاص کنم گفتم: آ... آره... چرا که نه... اما اون نزدیکتر شد طوری که نفسهامون با هم تلاقی پیدا کرده بود و گفت: فقط یه قولی بهم بده...

با نفس سنگین گفتم: چی؟ ابروهاش و گرد کرد و مثل بچه های لوس گفت: بین رقص اینجوری مثل گربه شرک نگام نکنی... ممکنه طاقت نیارم خانم خوشگله... از رفتارهای متغیرش کم کم داشت گریه ام می گرفت که توی همون حال دوباره پرسید: میگم... تو هیچوقت دوستِ پسری داشتی؟ با صدایی که از ترس می لرزید گفتم: ن... نه... خم شد و با فاصله میلیمتری کنار گوشم گفت: اما دور و بر من تا دلت بخواد همیشه پر بوده از دخترای جورواجور، اما تو... تو با همشون فرق داری... یه انرژی، یه حس قوی از لحظه اولی که دیدمت من و به سمت تو می کشونه که هم دوسش دارم هم ازش می ترسم... نفسهای تندش کنار گوشم خاطره اکبر رو بیادم می انداخت... تمام وجودم مثل بید می لرزید و یکباره اونقدر نفس کشیدن برام سخت شد که به نفس نفس افتادم... سریع خودش و عقب کشید و با نگرانی پرسید: حالت خوبه؟ بدنم خیس عرق بود و هر چی تلاش می کردم انگار کمتر اکسیژن بهم می رسید... وحشت زده شونه هام و تکون داد و گفت: خدای من سوزان... سوزان جان... من ترسوندمت؟ سوزان... دلم می خواست مقاومت کنم اما زانو هام بی اختیار خم شدن و روی دستهای آرش از حال رفتم...

با پاشیده شدن آب سرد به صورتم انگار از خواب هزار ساله مرگ بیدار شدم و با ترس به ماریا چشم دوختم که آرش به سمتم اومد و در حالی که با دلسوزی بهم نگاه می کرد دست یخ کرده و بی رمقم و توی دستهای داغش گرفت و با پررویی گفت: عاقبت صبحانه نخوردن همینه خانوم خانوما... بیشتر مراقب خودت باش... چش غره ای به ماریا رفتم و با تندی دستم و از دستش بیرون کشیدم بعد همونطور که دوباره فشارم داشت می افتاد، سری به نشونه تایید حرفاش تکون دادم که در اتاق باز شد و جان عین فرشته نجات به سرعت خودش و رسوند بالای سرم... هیچوقت از دیدنش اونقدر خوشحال نشده بودم. اشک توی چشمام حلقه بست و در حالی که بغل باز کرده بودم با ناله گفتم: جان... بدون تامل لبه تخت نشست و من خودم و توی بغلش انداختم. عین همون روزی که از دام اکبر فرار کرده بودم و جان بدادم رسید... آغوشش پر از حس امنیت بود طوری که دلم می خواست تا ابد همونجا بمونم... تپش تند و ناموزون قلبش رو به وضوح می شنیدم و بیشتر آرامش گرفتم. مثل یه بچه توی بغلش جمع شدم و سرم و به سینه پهن و مردونش چسبوندم و عطر خوشش و با نفسهای عمیق توی ریه هام کشیدم... برای لحظه ای دستهای دور بدنم حلقه شد و گفت: چیزی نیست حتما دوباره فشارت افتاده... از گوشه چشم می تونستم برق حسادت و توی چشمهای آرش ببینم... کودک درون که تا اون موقع انگار موش زبون درازش و خورده بود گفت: ناقلا چه جای خوبی پیدا کردی واسه خودت... نگاه آرش داره چجوری می سوزه؟ حال عجیبی داشت بهم دست می داد... گرم شده بودم و خوابم گرفته بود... چشمام و بستم و بی اختیار گفتم: پیشم می مونی؟ که انگار برق بهش وصل شده باشه ازم فاصله گرفت و با دستپاچگی گفت: ...استراحت کنی... حالت خوب میشه... و به اتفاق آرش که خیره خیره نگام می کرد از اتاق رفتن بیرون... نفسم و فوت کردم و سرم و گذاشتم رو بالش که کودکم گفت: اینجا دیگه کجاست بابا آه... همه یه چیزیشون میشه... دیوونه خونه اس انگار... همه اتفاق رو برای ماریا مو به مو تعریف کردم و گفتم که دیگه دلم نمی خواد زبان یاد بگیرم اما اون گفت که بیخودی اینقدر ترسیدی چون قدرت و اعتبار خانواده جان اینجا کمتر از رییس جمهور نیست

و آرش هیچوقت کاری نمی کنه که خودش و موقعیتش و به خطر بندازه... با حرفهای دلگرم کننده و معجونهای نیرو بخشی که ماریا به زور توی حلقم ریخت خیلی زود حاله خوب شد و سر حال تر از قبل از رختخواب بیرون اومدم... اول از همه اون لباس مارپلی رو عوض کردم و باز به سلیقه کودکم یه شلوار جین سفید با بلوز سفید و کشفهای اسپرت سفیدم پوشیدم و به بهانه پیاده روی... به بهانه پیاده روی همراه ماریا از سمت در اصلی سالن بزرگ زدیم بیرون... هوای پاک و نسیم خنکی که به صورتم خورد حسابی حاله و جا آورد... هر جای اون فضای بزرگ رو نگاه می کردی نگهبان ها در حال پرسه زدن بودن... با خودم گفتم: اینام بیخودی دیگه اینقدر خودشون و مهم گرفتن... از پله های پهن و سنگی پایین رفتیم و راه فرعی آسفالته ای رو که اطرافش پوشیده از بوته های پر برگ و درختهای بلند و قطور بود و انتهاش شاید می رسید به همون زمین کشاورزی پشت عمارت پیش گرفتیم... هوای خنک با پرتو آفتابی که از بین برگهای رقصان درختها بهمون می خورد حس لذتبخشی داشت که باعث شد حسرت بخورم که چرا تا حالا نیومدم و اونجا پیاده روی کنم... کمی که راه رفتیم پرسیدم: راستی این جشنی که آرش می گفت ماجراش چیه؟ ماریا با خوشحالی گفت: یه نوع مراسمه که بهش میگن بالماسکه که فرانسویش میشه (bal masque) توی این جشن همه مهمونها که بیشتر از طبقه اشراف و ثروتمندان هستند با لباس مبدل و نقاب شرکت می کنن و تفاوتش با بقیه مهمونی ها شناخته نشدن افراد شرکت کننده اس... این مراسم توی اروپا اصالت تاریخی داره و اولین مهمونیش توی عروسی چارلز ششم فرانسه برگزار شده... توی فکر فرو رفته بودم که کودک درونم گفت: ایشششششش... چه بی مزه... این مسخره بازی با ما نیومده... مهمونی که نشه توش دوتا غیبت کرد که مهمونی نیس... مهمونی که هیشکی آدم و نمیشناسه آدمم هیشکی و نمی شناسه جز فساد چیزی نداره... از من گفتن... شرکت نکنیا!!!!...

حدود یک ساعت توی اون هوای مطبوع قدم زدیم و داشتیم بر می گشتیم که ماریا در حالی که به نقطه ای خیره مونده بود گفت: اونجارو؟ سر چرخوندم و از دیدن جان و کرولاین که معلوم نبود با اون دک و پز و لباسهای رسمی شیک کجا می رفتن، با حال گرفته رو کردم به ماریا و گفتم: این که اینجاست... مگه نگفتی رفته؟ ماریا با تعجب گفت: خودم دیدم رفت، حتما دوباره برگشته... تو این مارمولک و نمی شناسی، شیطونم درس میده... در حالی که داشتیم از حسودی می ترکیدم، به دست پر از انگشتر کرولاین که توی آرنج جان قفل شده بود چشم دوختم و با حرص گفتم: سوزان نیستی اگه بزارم جایی برن... ماریا متعجب نگام کرد و گفت: می خوای چیکار کنی؟ شروع کردم دور و برم و دید زدن که کودک گفت: درخت... با عجله گفتم: چی؟ با اعتماد به نفس کاذب همیشگیش گفت: خنگ خدا... اینجا فقط درخت هست... برو بالا و وانمود کن گیر افتادی و نمی تونی بیای پایین... این سوپرمنم اگه دوست داشته باشه میاد کمک دیگه... احمقانه بود اما توی اون شرایط راه دیگه ای برای خودنمایی نداشتم... کفشهام و درآوردم و از درختی که توی دید جان بود سریع بالا رفتم.. ماریا با ترس شروع کرد التماس کردن اما گوش نکردم... حدود سه متر رفته بودم بالا که واقعا هم ترسیدم هم توانم تحلیل رفت... روی یکی از شاخه های درخت نشستم بعد در حالی که نگام سمت جان و کرولاین بود که دیگه داشتن سوار ماشین می شدن، شروع کردم داد و بیداد کردن و اشک تمساح ریختن... جان که از دیدن من توی اون ارتفاع، هم خیلی جا خورده بود هم ترسیده بود به سرعت به سمت ما دوید و در حالی که حسابی اخمهاش تو هم رفته بود با عصبانیت داد زد: تو اونجا چکار می کنی دختره سبک سر؟ انتظار هر چیزی رو داشتیم جز شنیدن اون حرفها برای همین دلم شکست و گریه ام حقیقی شد و با تنفر گفتم: هر کاری که دلم بخواد می کنم و در حالی که اشکهام سرازیر شده بود ادامه دادم: تو برو پی عشق و حال خودت با اون کر و لال عزیزت... متعجب نگام کرد... درد دلم تمامی نداشت برای همین آهی کشیدم و گفتم: از موقعی که اوادم اینجا یه بارم من و بیرون نبردی... فقط دستور میدی اینکار و بکن اون کار و نکن... دیگه خسته شدم. حالم از اون اخلاق گندت بهم می خوره... اما همون

موقع با صدای تقه ای که حاکی از شکسته شدن شاخه زیر پام بود، جیغ خفیفی کشیدم و در حالی که مثل کوالا تنه درخت و چسبیده بودم داد زدم: وای الان می افتم... تورو خدا کمکم کن... جان که هم هول شده بود هم معلوم بود بیشتر از من ترسیده، سریع کتش و در آورد و داد دست ماریا که همراه من اشک می ریخت و با لکنت گفت: ا... اصلا... نترس... سعی کن آرام باشی...

بعد کفش و جورابهاشم در آورد و سریع اومد بالا... قلبم داشت از جا کنده میشد و از ترس چشمم و محکم بسته بودم که جان مچ پام و با یه دستش گرفت و گفت: آرام پات و بردار و بزار روی شونه من... تنه درخت و محکمتر چسبیدم و پای لرزونم و روی شونه جان گذاشتم... با راهنمایی جان همونطور به صورت پله پله اومدیم پایین... پاهاش که به زمین رسید مثل پرکاه از درخت جدا کرد و روی زمین گذاشت... بدنم مثل بید می لرزید و شرم داشتم از اینکه به چشماش نگاه کنم چون از پیرهن سفیدش بگیر تا کراوات و سر و صورتش اونقدر ژولیده شده بود که نگو و به زبان ساده گند زده شده بود به سر و وضعش... اما با خونسردی کشنده ای لباسش و تکوند و کفشهایش و پاش کرد بعد کتش و از دست ماریا گرفت و گفت: سعی کن کمی بزرگ بشی و درست رفتار کنی خانم کوچولو... حرفی برای گفتن نداشتم. همونطور که سرم پایین بود گفتم: ببخشید... وقتی با ماریا از کنار جان و کرولاین می گذشتیم، برای اولین بار دلم به حالشون سوخت و تصمیم گرفتم دیگه کاری به کارشون نداشته باشم... که همون موقع کودک گفت: هر کی غیر تو بود بجای اینکه خودش دست به کار بشه از خدمه یا نگهبانها کمک می گرفت اما... از دستش حسابی عصبانی بودم گفتم: خف، با... با این پیشنهاداتت حسابی آبروم رفت... فکر نکنم دیگه اصلا جان آدم حسابم کنه... که اینبار ماریا لب به سخن گشود و همونطور که دستش و پشت گودی کمرم گرفته بود که مثلا کمکم کنه راحتتر از پله بالا برم گفت: دیگه مطمئن شدم جان بهت علاقمند شده... پفی کردم و گفتم: از کجا؟ از اون حرفهای عاشقانه ای که بارم کرد؟ ماریا با ذوق مرگی گفت: نه... از کاری که جلو کرولاین کرد. بعد اشاره ای به سمتشون کرد و گفت: خیلی زرنگی... کار خودت و کردی...

از تراس اتاقم رفتنشون و تماشا کردم...جان که حالا از قبل هم خوشتیپ تر کرده بود در حالی که حسابی با کرولاین جیک تو جیک بودن با ماشین پورشه سقف کروک آلبالویی رنگش از در قلعه مانند عمارت گذشتن و توی پیچ فرعی از دید خارج شدن...تا حالا اونقدر ناامیدانه به یه منظره خیره نشده بودم...هوا داشت ابری میشد و غم عمیقی قلبم و سنگین کرده بود...دلَم می خواست قوی باشم تا بتونم با اون حس قوی که مثل خوره به جونم افتاده بود مبارزه کنم. بغض گلوم و فشرد و با حرص گفتم: برو به درک. اما تکرار بی امان جمله آخر جان که می گفت: سعی کن کمی بزرگ بشی و درست رفتار کنی خانوم کوچولو...قطرات درشت و سمج اشک و به چشمام دعوت کرد، که باز کودک درونی مزاحم شد و گفت: آه...سرم رفت...میشه این خانوم کوچولو رو اونقدر تو ذهنت پلی نکنی؟ حالا جان مادر مُرده یه شکری خورد. وایااا...حوصله نداشتم. آهی کشیدم و گفتم: توروخدا بزار یه دقیقه تو حال خودم باشم بعد با دست و پای آویزون برگشتم داخل اتاق و روی کاناپه راحتی سفیدم لم دادم و نگاهی به ساعت بزرگ گوشه اتاق انداختم. ساعت نزدیک چهار بعدازظهر بود...با بی حالی نفسم و فوت کردم و گفتم: لعنتی...امروز چرا ساعت اینقدر کند می گذره...صدای کودک دراومد و طلبکار گفت: وایااا...حالا یه روز تو هفته مال منه ها...ببین چه کولی بازی در میاری...به حالت طاق باز دراز شدم روی کاناپه و چشمام و بستم که دوباره گفت: الان چه وقت خوابه؟...پاشو حاج خانوم...پاشو که کارت دارم...با خستگی گفتم: کوفت و حاج خانوم...از صبح تا حالا داری آتیش می سوزونی...من باشم که دیگه اختیار خودم و بدم دست تو.. حالا هم برو بزار به درد خودم بمیرم...با ناراحتی گفت: تو ذهنم نیست اما قدیمیا یه چیزایی در مورد بد قولی گفتن...تو مایه های دلم و شکستی برو حالشو ببر اما هنر نمی باشد و ایناااا...لبخند محوی روی لبم نشست و گفتم: حالا مثال نزنن همیشه؟ بعد کمی جابجا شدم و گفتم: جون خودت الان خیلی حالم گرفته اس. بزار یه کم استراحت کنم بعد تا آخر شب بتازون...با خوشحالی خودش و لوس کرد و گفت: باشه عشقم...دعا می کنم اقلا تو خواب بش بررسی...در



حالی که داشت چرت می برد مژه هام نمناک شدن و آروم گفتم: خفه بمیری بچه... چه خوابی رفته بودم. تمام اتفاقاتی که از اول صبح تا اون موقع برام افتاده بود به صورت درهم برهم کاب\*و\*س وحشتناکی رو برام ساخته بودن... از همه بدتر توی همه قسمت‌هایش آرش هم حضور داشت... آخرین صحنه اش هم این بود که جان پام و محکم کشید و از بالای درخت صاف افتادم توی بغل آرش... با نفسهای به شماره افتاده از خواب پریدم...

اتاق سرد و تاریک بود اما بدنم خیس عرق شده بود و آشکارا می لرزیدم... با رخوت از جام پا شدم و روی دیوار گشتم تا کلید چراغها رو پیدا کردم. وقتی چشمم به نور عادت کرد ساعت و نگاه کردم. هنوز چند دقیقه تا هفت بعد از ظهر مونده بود... دلم می خواست بفهمم جان برگشته یا نه... از دستشویی بیرون اومدم و بعد خشک کردن دست و صورتم، سریع لباس عوض کردم... خوشبختانه کودک انگار هنوز خواب بود و بدون وراجی های اون یه بلوز آبی و شلوار جین مشکی پوشیدم و بعد از برس کشیدن موهام، سریع زدم بیرون... تند تند پله ها رو پایین رفتم که رسیدم به ماریا... با دیدنم لبخند زد و گفت: به به... چه آن تایم... در حالی که نفس نفس میزدم پرسیدم: همه اومدن؟ ماریا کمی وا رفت و با تته پته گفت: ا... فقط... خانم هستن... پنچر شدم و گفتم: مهم نیست... ا... اصلا بهتر اون کرولاین و ببینم اشتها کور میشه، بعد با قدمهای شل و وارفته به سمت غذا خوری براه افتادم... چیزی از طعم غذا حس نمی کردم فقط گاهی که زن عمو امیلی نگام می کرد لبخند زورکی میزدم. البته فکر کنم اونم فهمید حالم گرفته اس... بالاخره شام صرف شد و همراه ماریا به اتاقم برگشتم... ماریا که میدونست توی دلم چه خبره برای اینکه سرگرم کنه، پیشنهادی داد که هم کودک و به هیجان آورد هم کنجکاوی خودم و قلقلک داد... همیشه دلم می خواست یکبار هم که شده اتاق جان و ببینم... بچه درونی فوضول با قیل و قال گفت: ووووووی چه باحال... بهتر از این نمیشه... بدو یه دوش به قول خودت مستی بگیر و لباس عوض کن تا بریم...

ساعت حدودای ده بود که وارد راهروی روبرویی که اونجا هم پنج تا اتاق داشت شدیم... پاورچین از کنار اتاق زن عمو گذشتیم و ته راهرو به اتاقی رسیدیم که به استثنای همه درها در طلایی داشت... ماریا آهسته قفل گرد روی در رو چرخوند و در باز شد... با باز شدن در عطر فوق العاده و مدهوش کننده جان همراه نسیم خنکی به صورت تم خورد... رفتیم داخل و ماریا کلید چراغها رو زد و یه دنیای طلایی جلوی چشمم شکل گرفت... همه چیز اتاق با قرمز و طلایی ترکیب شده بود و وسایل همه اصیل و قیمتی بودن و طرح و سبک قدیمی داشتن... اتاق تقریبا دو برابر اتاق من وسعت داشت... انگار وارد اتاق یکی از شاهزاده های هزار و یک شب شده بودم... هیجان زده دویدم وسط اتاق و همونطور که مات و مبهوت دور تا دورم و دید میزدم... نفس عمیقی کشیدم و گفتم: چقدر عالیه اینجا، که بالای شومینه طلایی و بزرگ، چشمم به تابلو نقاشی قدی و بی نظیری از جان خورد... اون نقاشی اونقدر زنده به نظر می رسید که یه لحظه فکر کردم خود جان روبروم ایستاده و کمی جا خوردم... توی اونجا هم کت شلوار و کراوات داشت. مثل همیشه رسمی، اخمو و البته خیلی شیک و اتو کشیده... بی اختیار دلم براش قنچ رفت که کودک درون مداخله کرد و گفت: خداییش عجب جیگریه پسر! با حسادت گفتم: اووووی... چشات و درویش کن... هر چی باشه نامحرمه... بی تربیت درونی که همیشه یه جواب دندان شکن واسم توی آستین داشت فرمود: این و به خودت بگو که الانه با کله میری تو تابلو... به خود اومدم و بالا جبار چشم از اون تصویر معرکه گرفتم. ماریا که به دیوار روبرو تکیه داده بود با لبخند مودیانه ای که یه طرف لبش و کج کرده بود گفت: میگم چیزای دیگه ای هم برای دیدن هست. بعد راه افتاد سمت دری که به تراس باز میشد. گونه هام از خجالت داغ شده بودن. برعکس اتاق من که به سمت تراس همش شیشه بود یه در چوبی به تراس باز میشد... ماریا پرده طلایی و ابریشمی رو جمع کرد و در و باز کرد... منظره ای که بیشتر شبیه رویا بود جلوم دیدم. چندبار محکم پلک زدم اما واقعی بود. برج زیبای ایفل که غرق نور می درخشید از قاب اون در خیره کننده و عجیب بود و گرچه دور اما نزدیک به نظر می رسید. شگفت زده رفتم توی تراس و با

دهن باز محو تماشا شدم.. ماریا که به دیواره های سنگی دور تراس تکیه داده بود گفت: محشره مگه نه؟ سر تکون دادم و گفتم: خیلی. دور تا دور تراس پر بود از گلهای زینتی و سرخی که توی گلدون های سنگی بزرگ کاشته شده بودن و جلوه خاصی به اون فضای پر آرامش بخشیده بود. نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم: ماریا. اتاق کناری جان خالیه مگه نه؟ کنجکاو نگام کرد و گفت: چرا می خوای بدونی؟

کودک که تا اون موقع سکوت اختیار کرده بود ایشی کرد و گفت: وای واقعا خنگه یا خودش و به خنگی میزنه؟ خو معلومه دیگه می خواد بیاد همسایه شوهر آینده اش بشه دیگه! البم و گاز گرفتم و اومدم برای ماریا توضیح بدم که چقدر تماشای برج ایفل توی این فضا آروم می کنه که ماریا پیشدستی کرد و با خنده گفت: خیلی خوب، نمی خواد توجیه کنی، با اون چشات... آره خالیه... خنده ام و نتونستم جمع کنم و گفتم: فکرای انحرافی در مورد من بکنی کشتمت و هر دو با خنده برگشتیم داخل... درست روبروی تخت خواب کمد پایه دار طلایی بود که یه آینه قدی بزرگ وسطش قرار داشت و شبیه اونو فقط توی فیلمهای قدیمی دیده بودم، توجهم و جلب کرد... رفتم سمتش و آروم درش و باز کردم... بازم عطر مخصوص جان به مشام خورد و حالم و خوب کرد اما با دیدن چند دست لباس خواب زنونه قاطی لباسهای جان حسابی توی ذوقم خورد... میدونستم صاحب اون لباسها کسی نیست جز کرولاین... با حالت پکر پرسیدم: ماریا مگه کرولاین اینجا می خوابه؟ ماریا با ادا اصول خاص خودش چشمی چرخوند و گفت: آره دلیل مرده... البته قبل از این بود که جان بیاد ایران... از موقعی که از ایران برگشته اخلاقش یه جورایی عوض شده و ندیدم حتی یه بار هم کرولاین و شب نگه داشته باشه... نگام سر خورد سمت ساعت دیواری باز هم طلایی و طرح قدیمی اتاق... ساعت یازده رو نشون می داد اما جان هنوز برنگشته بود... پفی کردم، ماریا که منظور نگام و درک کرده بود گفت: فکر نکنم امشب برگرده... شنیدم با عده ای از دوستاشون مهمونی دور همی دادن، اغلب این مهمونی ها تا صبح طول می کشه... با حال گرفته اومدم در کمد و ببندم که باز کودک شیطون پرید وسط و با

عشوه گفت: حالا که نیستن... اقلا لباسهای کرولاین و بیوش یه کم تیارت (تئاتر) در آر بخندیم خوو... نمیدونم چرا اما وسوسه شدم و زود قبول کردم... به ماریا هم که گفتم حسابی استقبال کرد و قرار شد من نقش کرولاین و اون جان رو بازی کنه... لباس خوابی رو که مخلوطی از پارچه حریر و گیپور سرخابی رنگ بود انتخاب کردم و پوشیدم بعد در حالی که دماغم و با نوک دو انگشتم گرفته بودم که صدای تو دماغی کرولاین و تقلید کنم چند قدمی نوک پنجه راه رفتیم و با عشوه گفتم: بودن یا نبودن، مسئله سوزان است... ماریا هم اخماش و تو هم کشید و با صدای آلن دلن گفت: آه کرولاین برو به جهنم... سوزان جان من است و من جان سوزان... چند قدم به سمتش رفتیم و خواستم ادامه بدم که با دیدن قیافه وحشت زده ماریا که به پشت سرم خیره مونده بود، آرام به سمت عقب چرخیدم و با دیدن جان که از نگاهش معلوم بود همه چیز و دیده و شنیده تا مرز سخته رفتیم...

ماریا که رنگش مثل گچ سفید شده بود تعظیمی کرد و دوید بیرون از اتاق... اما من همون وسط ایستاده بودم و دعا می کردم کاش زمین دهن می کرد و من و می بلعید تا از اون عذاب کشنده نجات پیدا می کردم... همونطور که بهم زل زده بود پیش اومد و روبروم ایستاد... سرم پایین بود و خودم و آماده کرده بودم که لااقل یه سیلی جانانه نوش جان کنم اما سکوت طولانی جان باعث شد زیر چشمی نگاهش کنم... نگاهش حریصانه روی تک تک اجزای برهنه بدنم می لغزید، طوری که از ترس تنم لرزید... نمی تونستم قدم از قدم بردارم اما با تلاش زیاد قفل زبونم و باز کردم و همراه با لکنت شدیدی گفتم: م...م...م... معذرت... می...می...می... خوام... چونه ام و بالا گرفت و در حالی که اونقدر روی صورتم خم شده بود که پاشیدن تند نفسهایش و روی پوستم حس می کردم با نگاه خمار و خاصی به چشمام چشم دوخت... موج هوس رو میشد توی چشمای دریاگونه اش دید... دیگه نزدیک بود اشکم در بیاد که به خود اومد و سریع رهام کرد بعد در حالی که با کلافگی موهایش و چنگ زده بود، پشتش و بهم کرد و آرام گفت: برو بیرون... با قدمهای ناموزون و پاهایی که رمقی برای راه رفتن نداشتن به هر جون کندنمی بود از اتاق زدم بیرون...

ماریا کنج اتاق کز کرده بود و در حالی که مرتب آبغوره می گرفت، با خودش حرف میزد که من فقط یه جمله از تو حرفهایش حالیم شد که: دیگه با چه رویی توی صورت آقا نگاه کنم؟ هنوز زانوهایم قوت نداشتن و بی رمق بودم اما اول اون لباس خواب کزایی رو درآوردم پرت کردم یه گوشه و بجاش یه تاپ و شلوارک راحتی پوشیدم... فکر اتفاق وحشتناکی که ممکن بود بین من و جان پیش بیاد، ته دلم و خالی می کرد اما همزمان کامم شیرین میزد طوری که ناخودآگاه لبخند شیطننت آمیزی روی لبم نشست... اون موقع نمی دونستم حسی که در درونم در حال شکل گرفته، قراره من و تا کجاها بکشونه و به چه کارهایی وادارم کنه... ساعت گوشیم و گذاشتم روی شش صبح، تا بتونم سر ساعت صبحانه پایین باشم. آخه جان از شلختگی و دیر کردن متنفر بود... اما مگه خواب به چشمم می اومد؟ اونقدر تو جام از این پهلو به اون پهلو شدم و به آخرین تصویر چشمای آیش فکر کردم که بالاخره نفهمیدم چطور بیهوش شدم... راس ساعت هفت با لباس سرمه ای اشرافی که کاملا پوشیده و با حجاب بود وارد سالن شدم. باز زن عمو امیلی از همه زودتر اونجا بود و با لبخند ازم استقبال کرد. اما دیدن جای خالی جان، بدجوری تو ذوق میزد. بعد از تعارفات معمول نشستیم و به رفت و آمد خدمه چشم دوختم که کودک درونم طبق معمول بدون توجه به حال گرفته من گفت: ببین اون مرد، از رفتارش شرمنده اس اما تو چی؟ شرمنده که نیستی هیچ، بیشتر هر روز آرایش کردی و پررو، پررو، پا شدی اومدی که چی... زل بزنی تو چشمای طرف و با نیش باز فتوحات دیشبت و یادش بیاری... با عصبانیت گفتم: خیلی رو داری بچه! همه اون کارها که پیشنهاد تو بودن... که یهو در باز شد و جان وارد سالن شد. سرتا پا اسپرت سفید تنش بود و یه کلاه بامزه سفیدم روی سرش بود... به محض دیدنش قلبم شروع کرد تالاپ تلوپ کردن و خون گرمی رو که با فشار به صورتم هجوم آورد به وضوح حس کردم... سرم و زیر انداختم که گونه های گلگونم حال دلم و لو نده... جان به فرانسسه سلام و صبح بخیر گفت و نشست... آب دهنم و به سختی قورت دادم و زیر چشمی نگاش کردم... سرش اونقدر

پایین بود که جز قسمتی از نوک بینی خوش تراشش چیزی دیده نمیشد. صبر کردیم تا میز مفصلی چیده شد و جان با صدای جذابش دعا خوند... کودکم باز گفت: یاد بگیر، به این میگن نجابت! همچین چشم دوختی به بچه مردم انگار اومدی سینما. والا... در حالی که لقمه ای که با وسواس درست کرده بودم میذاشتم تو دهنم گفتم: اگه اینقد حرف نزنی هیشکی نمیگه لالیا... اما این حرف نتونست بر فک زدن درونی تأثیری بزاره و ادامه داد: البته تقصیریم نداری. تو این وانفسای بی شوووری یه کیس توپ گیر آوردی. دیگه می خواستم محکم بزنم توی دهنش که فهمید و خودش لالمونی گرفت و تونستم صبحانه ام و کوفت کنم... جان باهام سرسنگین بود. بهش حق می دادم بالاخره بدون اجازه وارد حریم خصوصیش شده و جلوش نامزد زشتش و مسخره کرده بودیم... باید یه جوری معذرت خواهی می کردم. به محض اینکه از جاش بلند شد، منم پا شدم و دنبالش راه افتادم... از سالن بیرون زد و بدون اینکه توجهی بهم بکنه راهش و کشید که بره... هول شدم و همونطور که تقریباً پشت سرش می دویدم صدا زدم جان! همونطور که پشتش بهم بود، ایستاد. نزدیک رفتم و با تته پته گفتم: م... من... بخاطر دیشب... معذرت می... می خوام... ماریا هم که امروز روش نشد بیاد. ببخشش لطفا... روی پاشنه چرخید به سمتم و در حالی که به نقطه دیگه ای خیره بود گفت: اینکه چیز جدیدی نیست کوچولو! تو از روز اولی که اومدی مرتب داری مشکل درست می کنی. بعد با غرور برگشت و در حالی که نیمرخش و می تونستم ببینم ادامه داد: دیگه دارم قانع میشم که نباید بیش از این ازت انتظار داشت و با سرعت به سمت خروجی سالن راه افتاد... ناباورانه، مثل مجسمه خشکم زده بود و دور شدنش و تماشا می کردم که کودک عین خروس بی محل باز گفت: واقعا فکر کردی این با اینهمه دک و پز و پرستیژ، باید از دختری مثل تو خوشش بیاد. واقعا احمقی عزیزم! دیدی؟ دیدی چی بهت گفت؟ گفت دیگه بیش از این ازت انتظار نمیره، معنیش اینه که یا منگلی یا همون منگلی... در حالی که لب و لوجه ام آویزون بود و بزور جلو ریزش اشکهام و گرفته بودم، از لای دندونهای بهم فشرده ام گفتم: نشونش میدم. کاری می کنم از عشق من شب و روزش و گم کنه... بچه پرروی درون، پقی زد زیر خنده و

گفت: خیلی ببخشیدا... مثلاً چه غلطی می کنی؟ می خوام جادو کنی؟ با خشم نفسم و از سوراخهای دماغم بیرون دادم و گفتم: بشین فقط نگاه کن... بی تربیت دوباره زد زیر خنده و گفت: فعلاً که من دارم می بینم چیزی توی اون مخ پوکت نیست اما من به راه حل عالی دارم... راست می گفت واقعا چیزی توی ذهنم نبود فقط دلم می خواست حال جان و اساسی بگیرم. گفتم: تو که فقط بلدی گند بزنی به هیکل ما اما به قول خودت قدیمیها میگن "آب که از سر گذشت چه یک وجب چه صد وجب" بگو بینم نقشه ات چیه؟

باز خودش و مهم جلوه داد و بعد از تک سرفه ای گفت: اول باید قدرتت و به رخ بکشی تا بدونه که طرفش به ضعیفه نیست. آخه بیشتر مردها از زنهای ظریف مریف اما با روحیه قوی خوششون میاد. نه مثل این کرولاین آویزون و جیغ جیغو... گرفتی چی میگم؟ دهن کجی کردم و گفتم: خب؟ ادامه داد: برای قدم اول باید شروع کننده باشی... شنیدی که میگن توی دعوا همیشه اونی برد کرده که چک اول و زده... بی حوصله گفتم: بابا من از کودکی دوزاریم کج و کوله بود. قشنگ توضیح بده باید چه خاکی به سر بریزم... گفت: باید عصبانیش کنی و در مقابلش کاملاً خونسرد و ریلکس رفتار کنی. کاری که اون توی این مدت با تو کرده... سعی کن زیاد جدی نگیریش. هر چی گفت تو برعکس عمل کن تا بفهمه چقدر می تونی سمج و یک دنده باشی... پفی کردم و گفتم: باشه قبوله... هستم. با لحن مودبانه ای گفت: آفرین، این شد به چیزی... برو بالا تا بگم... خونم بدجوری به جوش اومده بود و دوست داشتم هرچه زودتر زهرم و به جان خالی کنم. سه سوت رفتم بالا و وقتی به خود اومدم، دیدم پشت در اتاق جان و ایسادم... تا یکی ندیده بود، پریدم داخل و در رو آرام بستم... صبر کردم نفسم کمی جا بیاد و بعد یگراست رفتم سراغ کمد و هر چی لباس از کرولاین اونجا بود آوردم و با قیچی ابرویی که جلو میز توالت بود، همشون و از پایین تا بالا چاک چاک کردم بعد پهنشون کردم روی تخت خواب و رژلب سرخ آتیشی که اونم روی میز توالت بود رو برداشتم و زیر لب گفتم: کرولاین جوووون، ببخش که رژت به باد فنا

میره گل من. و با خط درشت روی آینه نوشتم، بیشتر از اینا هم می تونی ازم انتظار داشته باشیاااا... کودک درون که به صورت خریف در حال جیغ و دست و هوراا بود. میدونستم فاتحه ام خونده اس اما لذتی که برده بودم ارزشش و داشت. چشم چرخوندم بلکه لباسهام و که دیشب جا گذاشته بودم، پیدا کنم اما خبری نبود که نبود. شونه ای بالا انداختم و با نیش باز زدم بیرون و خودم و به اتاقم رسوندم... کلید طلایی کنار تخت و فشردم و منتظر موندم تا ماریا اومد... چشمهاش از گریه شب قبل حسابی پف کرده بودن و بامزه تر شده بود. با دیدنش پقی زدم زیر خنده و با گفتن: نگاه کن انگار کشتی هاش غرق شدن، پریدم توی بغلش و یه ماچ محکم از لپ نداشته اش کردم... سرش و عقب برد و همونطور که متعجب به چشمام خیره بود پرسید: خیر باشه. این تف مالی بخاطر چیه؟ نکنه بالاخره از عشقش دیوونه شدی رفت... رهاس کردم و همونطور که روی نوک پنجه وسط اتاق می چرخیدم گفتم: برعکس عزیزم، تازه عاقل شدم... نگاه پرسشگرش و بهم دوخت که ادامه دادم: امروز می خوام بشم یه آدم دیگه... یه دختر شیطون و بی خیال...

گوشه لبش به لبخند مسخره ای کج شد و گفت: تا حالا مگه غیر این بودی؟ به قول خودت، نکنه گرفتی ما رو؟ ذوق مرگیم کمی فروکش کرد و گفتم: آه... خرابش نکن دیگه ماری جون. الان دارم رو ابرها راه میرم... لبه تخت نشست و گفت: آقا بخشیدمون؟ آره؟ بخاطر این خوشحالی؟ رفتم کنارش نشستم و گفتم: نه... با حیرت گفت: چی؟ نبخشید؟ بعد با ترسی که توی نگاهش بود، دستش و روی دهنش گذاشت و گفت: وای... حتما اخراجم می کنه... بشکنی جلو صورتش زدم و گفتم: من و نیگااا... خود درگیری داری؟ اخراج کجا بود. اون اصلا به تو فکر نمی کنه ابله... خیره خیره نگام کرد و ساکت موند... با هیجان و آب و تاب همه ماجرا رو مو به مو برایش تعریف کردم و اون لحظه به لحظه چشماش از تعجب بیشتر گشاد شد و در آخر وحشت زده از جا پرید و گفت: بیا بریم زودتر این گندی رو که زدی جمع کنیم تا آقا از گلف برنگشته... با تعجب گفتم: گلف؟ در حالی که دستم و می کشید که دنبالش برم گفت: هم ورزشه هم یه بازی، که اینجا خیلی طرفدار داره.. آقا هم عاشق این بازیه. حالا وقت این حرفها



نیست. بدو. تا نیومده... با یک حرکت کشیدمش سمت خودم و گفتم: چی میگی؟ می  
 خوای زحمتم و به باد بدی؟ این تازه اولشه... ماریا نگران گفت: سوزان جان از خر  
 شیطون بیا پایین، به نفعت نیست آقا رو عصبانی کنی... نشوندمش روی نزدیکترین  
 صندلی و گفتم: تو کار به این کارها نداشته باش. فقط تماشا کن و لذت ببر... بعد با  
 عصبانیت گفتم: باید نتیجه تحقیر کردن یه دختر زیبا و باشخصیت رو ببینه... همون  
 موقع کودک بلا به جون گرفته، در حالی که از خنده داشت می ترکید گفت: دختر  
 زیبا... دختر با شخصیت! مگه خودت از خودت تعریف کنی فندق جوون... کلمه فندق  
 بی اختیار من و بیاد ابراهیم انداخت. بی توجه به متلک کودک آهی کشیدم و حس  
 کردم به اندازه ده سال دوری، دلم برای ابراهیم تنگ شده که ناگهان صدای زنگ  
 موبایلم از هیروت بیرونم آورد... سریع رفتم سمت میزی که گوشیم روش بود و با  
 دیدن شماره ای که به نام "خونه خودمون" ذخیره کرده بودم از شادی جیغ خفنی  
 کشیدم... همیشه با هم در تماس بودیم اما همیشه همینقدر خوشحال می  
 شدم. گفتم: چه حلال زاده و دکمه سبز و فشردم... شنیدن صدای خاله از پشت اون  
 ماسک روحم و صیقل داد. الو... گفتم: الو و جان خاله جون... سلام. خاله با خنده  
 گفت: سلام به روی ماه نشسته خانوم گل خودم. خوبی؟ خندیدم و گفتم: خوبم و اتفاقا  
 هم صورتم و شستم، هم آرایش کردم، هم صبحانه خوردم، هم خیلی کارهای جالب که  
 باید بودی و می دیدی و یه چشمک به ماریا زدم... خاله با خوشحالی گفت: خداروشکر  
 که دیگه تا لنگ ظهر نمی خوابی. گفتم: خاله جون. متلک؟ داشتیم؟ بعد بلافاصله  
 گفتم: مش قاسم کجاست؟ حالش چطوره؟ از ابراهیم چه خبر؟ بهش گفتین؟ دلم واسه  
 خونمون و شما یه ذره شده... برفک خوبه؟ خاله با همون لهجه شیرین شمالی گفت: ا  
 وووه... یه نفس بگیر دختر! خفه میشی ها! همه حالشون خوبه الحمدلله... ولی ابراهیم  
 چندبار زنگ زده و خواسته باهات حرف بزنه. هر بار مجبور شدیم یه دروغی بهش  
 بگیم اما فکر کنم داره شک می کنه... الان هم برای همین زنگ زدم. می خوام باهات  
 مشورت کنم که ایندفعه زنگ زد، یه جوری بهش بگیم. رفتم تو فکر و گفتم: آره... راه  
 دیگه ای نیست اگه اینبارم پیگیری کرد بهش بگین. بالاخره که باید بفهمه... دو روز

ناراحت میشه بعد مثل خودمون باهاش کنار میاد دیگه... بگید زود بر می گردم. اصلا شمارم و بهش بدین. خودم باهاش حرف میزنم...

یک ساعت بعد هنوز داشتم از خاطرات بامزه و بلاهایی که سر ابراهیم آورده بودم برای ماریا می گفتم و همونطور که به پهلو روی تخت لم داده بودم از خنده ریسه می رفتم که در اتاق با ضربه محکمی مثل لگد یهو باز شد و جان با حالت آشفته و عصبانی وارد اتاق شد... به محض دیدنش آب دهنم و قورت دادم و توی دلم اشهدم و خوندم... ماریا هم مثل برق از جا پرید و با رنگ مثل روح چسبید به دیوار... باید خونسردی خودم و حفظ می کردم اما قیافه غضب آلود جان واقعا ترسناک بود... بی اختیار رنگ از رخسارم پرید و بدنم اونقدر کرخت شد که نتونستم یه میلیمتر از حالت قبل تکون بخورم. مثل عقاب پرید و یقه که نه بندینک های تاپ سفیدی رو که تنم بود گرفت و همونطور که من و با یه دست از جا کنده بود، خم شد روم، چشمهای خونبارش و به چشمهای از ترس گرد شده من دوخت و در حالی که نفس نفس میزد با خشم دندونهایش و روی هم فشرد و گفت: تو چجور جونوری هستی دیگه؟ قلبم اونقدر تند تند میزد که دیگه داشت از دهنم می پرید بیرون که کودک به کمکم شتافت و گفت: وای! چرا داری پس می افتی بی عرضه؟ قوی باش... لولو که نیست قراره در آینده باهاش زندگی کنی... اینا همش یه مشت هارت و پورت الکی مردونه اس... نترس. محکم باش. بعدا خودش قربون صدقه ات میره. از دلت در میاد... کمی آرامش به روحم تزریق شده بود... نفس عمیقی کشیدم و نگام و از چشماش گرفتم و سر دادم سمت لباس و در حالی که سعی می کردم خودم و نبازم، با صدای خفه ای که از ترس می لرزید گفتم: حالا چی شده مگه؟ آسمون که به زمین نیومده... یه شوخی کوچولو... نداشت حرفم به آخر برسه و همونطور که دم و بازدمهای عصبیش روی صورتم پخش می شد، باز از لای دندونهای بهم فشرده اش غرید: یه بار دیگه... فقط یه بار دیگه به اتاق من نزدیک بشی، خونت پای خودته بعد تکون تندی به یقه ام داد که سر تا پای هیکلم تکون خورد و با حرص بیشتری تاکید کرد: فهمیدی؟ دهنم از ترس مثل چوب خشک

شده بود و نزدیک بود بزنم زیر گریه اما کم آوردن به منزله شکست بود، برای همین لب و لوچه ام و جمع کردم و همونطور که توی چشمهای رنگ آسمونش غرق شده بودم با لکنت گفتم: م...مگه اسیر آوردی؟ هر... جای این...خ...خونه دوست داشته باشم...می...میرم... تو هم هر کاری...ازت بر...میاد بکن بعد لازم دیدم یه کم چاشنی هندی به حسم اضافه کنم. در حالی که قیافه مظلومی به خودم گرفته بودم ادامه دادم: من و از مرگ می ترسونی؟ من و که توی سن ده سالگی مرگ و با گوشت و پوست و استخوانم درک کردم؟ هه... تو از مرگ چی می فهمی آقا پسر؟ واسه کسی که توی آسمون حتی یه ستاره هم نداره هیچوقت گری نخون...

من از مرگ نمی ترسم. می فهمی؟ من و از مرگ نترسون...انگار یکه خورده بود چون اخم بین ابروهاش باز شد و یواش یقه ام و رها کرد. بعد همونطور که نفسش و فوت می کرد دستی توی موهاش کشید و بعد دو سه ثانیه مکث با قدمهای آروم از اتاق بیرون رفت... با بیرون رفتن جان، ولو شدم و چشمام و بستم و در حالی که با نفسهای عمیق جون می کندم استرس وارد شده به بدنم و کم کنم خطاب به ماریا که هنوز همونجا خشک و ایساده بود

گفتم: یه لیوان آب قند بهم برسون...زود باش... برای شام سر درد و بهانه کردم و نرفتم پایین... وقت خواب هم اونقدر به حرکت آخر جان فکر کردم که خوابم نمی برد...برام سوال بود که دو تا کلمه احساسی چطور اون دیگ جوشان و یهو سرد کرد... راستش دلسوزی اصلا بهش نمی اومد... فرداش باز با آرش کلاس داشتیم و هول و ولا افتاده بود به جونم که اون و چجوری بیچونم که کودک درونم باز سرو کله نحسش پیدا شد و فرمود: خب تا اینجا کارت بدک نبود. اما ما ایرانی ها رو جون به جونمون کنن همیشه موضوع و هندی تموم می کنیم... گفتم: چرت نگو... داشتیم می مردم از ترس. جان نبود که دیو دو سر بود... خنده ای کرد و گفت: بریم سر مرحله دوم نقشه... سریع گفتم: نه نه نه قربونت. لازم نکرده... ایندفعه دیگه گردنم و می شکنه... غلط بکنم پا رو دم این هیولا بزارم من... دیدی که تهدیدم کرد... خیلی

ریلکس گفت: نه مرحله بعد کاملا متفاوته... نترس... پفی کردم و گفتم: توی فسقلی تا من و به کشتن ندی دست بردار نیستی. نه؟ با بدجنسی گفت: هه به همین زودی جا زدی؟ می خوای جان جانت و دو دستی تقدیم کرولاین کنی. بره؟ درست نقطه ضعفم و نشونه رفته بود. با حسادت غلتی توی جام زدم و همونطور که دمر و افتاده بودم سرم و کردم توی بالش و گفتم: بگو ببینم. باز باید چه دسته گلی به آب بدم؟ با ذوق گفت: آهااا حالا شد... بعد دوباره بادی به غبغب انداخت و گفت: مرحله دوم آرش راد... با شنیدن اسم آرش مثل فنر از جا پریدم و گفتم: چی؟ آرش؟ مرحله دوم آرشه یعنی چی عقل کل؟ همونطور با ذوق مرگی گفت: همین که گفتم.

فعلا آرش تنها گذینه اس... با بی صبری گفتم: اون وقت واسه چه کاری؟ آدم و به غلط کردن می اندازی... روشن حرف بزن. بینم چی میگی؟ خنده بلندی سر داد و گفت: خنگ... باید حس حسادتش و بیدار کنی و این فقط با یه رقیب عشقی امکان پذیر می باشد... حالا فهمیدی؟ با ناراحتی گفتم: اصلا فکرشم نکن. من می خوام بگم فردا ماریا پشت در وایسه تا ساعت کلاس تمام شد پیره تو که من و از دست آرش نجات بده. اون وقت تو میگی بهش نزدیک بشم؟ خواب دیدی خیره... بعد همونطور که از فکر کردن در موردش بدنم مور مور می شد گفتم: وایااا شوخیش هم وحشتناکه... خیلی خشن گفت: خیلی بیخود. خیلیم دلت بخواد آرش تحویل گرفت... بچه مثل قند و عسل می مونه... سلیقه نداری که... آهی کشیدم و گفتم: حالا بزار یکی دیگه رو پیدا می کنیم خوو... خیلی لوس در اومد گفت: ببخشیدا میل دارید جادو کنیم ممد رضا گلزار بیاد خواستگاریتون؟ ایشی کردم و گفتم: بمیر دیوونه! من کی گفتم... پرید وسط حرفم و گفت: عشق اگه واقعا عشق باشه برای بدست آوردنش باید به دهن شیر مراجعه کنی عزیزم... نشنیدی قدیمیا گفتن "جگر شیر نداری سفر عشق مرو" با ادا اطفار چشمی چرخوندم و همونطور که نفسم و فوت می کردم گفتم: آخه... دوباره لوس شد و گفت: آخههههه و ماخههههه نداره گلم. قبول می کنی یا برم سراغ ضرب المثل طاووس و جور هندوستان و اینااا... با تهدید گفتم: اگه توی این راه هندوستان بلایی

سرم بیاد، من میدونم و تو! در حالی که از خوشی داشت می ترکید گفت: برو هوات و دارم...

برای صبحانه مجبور بودم برم پایین. چون غیبتم طولانی میشد و هیچ دلم نمی خواست زن عمو بویی از اختلاف من و جان ببره... رفتم اما از رفتنم پشیمون شدم. کرولاین اونجا بود و از همه بدتر رفتار جان با من بود... انگار نه انگار که من و دیده... حتی یه نیم نگاهم بهم نکرد. طوری که همه فهمیدن، مخصوصا کرولاین که دیگه با دمش داشت گردو می شکست و بر خلاف همیشه مرتب دندونهای درشتش و نشونم می داد و پشت چشمی نازک می کرد که بیا و ببین... کودکم که توی اون هاگیر واگیر، شوخیش گرفته بود هی می پرسید: قیافه اش آشنا نیس؟ از قدیم عشوه هاش معروفه... حوصله مزاح بی موقع اون و دیگه نداشتم. چندتا لقمه زورکی فرو دادم و با اجازه از امیلی اون جو سنگین و ترک کردم... گرفته و بی اعصاب رفتم سمت اتاقم و هر چی ماریای بیچاره می پرسید: چی شده؟ جواب نمی دادم... بغضی که توی گلویم گیر کرده بود، به محض اینکه پام و توی اتاقم گذاشتم ترکید و بی اختیار زدم زیر گریه... خودمم نمی فهمیدم چه مرگم شده که اونجوری گریه می کنم... ماریا بغلم کرد و همونطور که دلداریم می داد گفت: بگو چی شده؟ دارم سخته میزنم. در حالی که شونه هام هنوز از شدت گریه می لرزیدن، گفتم: جان بی شعور... و نتونستم جمله ام و کامل کنم. ماریا با مهربونی دستی روی موهام کشید و برای دلداری بیشتر گفت: همه مردا لنگه همن... مبارک همون کرولاین زردنبو باشه... ولش کن... آدم قحطی که نیست... سرم و از شونه ماریا فاصله دادم و همونطور که با لب و لوچه آویزون نگاش می کردم. حلقه چشمام از اشک پر شد و پاشید روی گونه هام و گفتم: نه... نه... ماریا... این قضیه دیگه حیثیتی شده... من کوتاه نیام. اگه قرار باشه همه زندگیم و ببازم بهش اجازه نمیدم با هیچ زن دیگه ای ازدواج کنه... ماریا رهام کرد و در حالی که از جعبه دستمالی بیرون می کشید، خندید و گفت: از روی احساسات تصمیم نگیر عزیزم... اتفاقی که بین تو و جان نیفتاده... فقط تو عاشق شدی حسود خانوم... که توی این سن خیلی عادی و زودگذره... دستمال و از دستش قاپیدم و همونطور که بینیم و

می گرفتم گفتم: تو هم من و جدی نمی گیری؟ بعد با اخمهای درهم ادامه داد: من بچه نیستم ماریا... با دستش شونه ام و فشرد و بعد از آه کشداری که کشید گفت: منم این دوران رو گذروندم... با تعجب نگاهش کردم و گفتم: عاشق بودی؟ سرش و پایین انداخت و گفت: آگه دوست داشتی، یه روز، سر فرصت داستان زندگیم و برات تعریف می کنم. بعد نگاه کرد و در حالی که چشمهای نمناک شده بودن ادامه داد: فکر می کنی ارزشش و داره، که جوانیت و صرف... همون موقع صدای خنده بلند کرولاین توی سالن بالا پیچید و ماریا ساکت شد...

صدای شلیک خنده هاشون که معلوم بود دارن میرن سمت اتاق جان مثل سوهان روحم و خراش می داد... دمرو افتادم روی تخت و در حالی که محکم گوشه‌هام و گرفته بودم دوباره هق هق گریه ام بلند شد... ماریا با نگرانی لبه تخت نشست و گفت: اینجوری از دست میری سوزی... نکن تورو خدا... کودک. دوباره سر رسید و با کنایه گفت: آه... آه... دختره سوسول... به این زودی خودت و باختی؟ قرار شد قوی باشی... یادت رفت؟ بجای این مسخره بازیها پاشو آماده شو، مرحله دوم نقشه رو به اجرا بزار... ماریا دستی روی سرم کشید و پرسید: سوزان تو... تو واقعا عاشق جان شدی؟ از گوشه چشم نگاهش کردم که ادامه داد: تو اصلا میدونی اون چند سالشه؟ تا حالا بهش فکر نکرده بودم اما حدس میزدم حدود بیست و هفت سالش باشه... گریه ام آروم گرفته بود و با اشاره سر گفتم: نه... ماریا لبخند مهربونی زد و گفت: جان تقریبا پونزده سال ازت بزرگتره... می فهمی؟ با دهن باز نگاهش کردم. اما بعد چند ثانیه شونه ای بالا انداختم و به فکر فرو رفتم. نه بخاطر فاصله سنی که با جان داشتم. من به این فکر می کردم که الان جان و کرولاین توی اون اتاق دارن چه غلطی می کنن؟! و این وجودم و شعله ور می کرد... یهو ماریا گفت: آگه... و حرفش و خورد. نشستم و با کنجکاوی پرسیدم: آگه چی؟ در حالی که به نقطه ای خیره مونده بود گفت: راستش عکس عملهای جان بهم میگه اونم به تو علاقه داره و از این حس فرار می کنه چون دلباخته یه دختر به قول خودش کوچولو شده... قوت قلب گرفته بودم. اشکهام و پاک کردم و گفتم: از کجا اینقدر مطمئنی؟ لبخند مرموزی زد و با عشوهِ گفت: حالا... البته

این فقط در حد یه حدسه. اطمینانی در کار نیست... دوباره انگیزه ام به صفر رسید. رفتم و یه گوشه کاناپه کز کردم. اومد کنارم نشست و گفت: اما یه راهی هست که مطمئن بشیم... ذوق زده نگاش کردم و گفتم: چه راهی؟ قری به سر و گردنش داد و گفت: باید حسادتش و تحریک کنی و همون پیشنهادی رو داد که کودک گفته بود... همه راه ها یه جوری به آرش ختم می شد... دلم می خواست پوز جان و بز نم برای همین قبول کردم... ماریا گفت: یه ساعت تا آرش بیاد فرصت داریم. با یه تغییر درست درمون چطوری؟ منظورش و نفهمیدم. صورتش و به صورتم نزدیک کرد و گفت: اول باید از این حالت در بیای. جان تقصیر نداره بهت میگه کوچولو... بعد دستش و به کمرش زد و با اخم ادامه داد: دختر تو داری میری تو هیجده سال، اون وقت ابروهات هنوز فابریکه... منظورش و گرفتم و بدم نیومد. اما بعد از کمی ناز و ادای دخترانه قبول کردم... ماریا سریع آرایشگر مخصوص امیلی رو که از دوستان خودشم بود خبر کرد. آرایشگر یه زن حدودا چهل ساله فرانسوی به نام جولی بود.

بعد از چهل دقیقه نفسگیر بالاخره جولی خانم خوش خنده دست از سرم برداشت و اجازه داد خودم و ببینم... از جلوی نگاه های تحسین کننده ماریا که با دهن باز بهم چشم دوخته بود، گذشتم و جلو آینه ایستادم و با دیدن اونهمه تغییر شگفت زده گفتم: وای... خدای من... این واقعا منم؟ خبری از فندق نبود و بجاش یه زن بالغ جوان و خوش برو رو از توی آینه بهم خیره شده بود... کودک درونم اونقدر به وجد اومده بود و مدام تبریک عرض می کرد... همونطور ناباورانه به خودم نگاه کردم و گفتم: این جادوگره یا آرایشگر؟ ماریا پرید یه ماچ محکم از لپم کرد و گفت: مثل ماه شدی... کارش تمومه... بعد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: ده دقیقه دیگه آقای راد بالاست. ما میریم دیگه... توام سریع لباست و عوض کن... بعد لبخند موزیانه ای زد و در حالی که می رفتن بیرون گفت: ببینم چه می کنیا... با رفتن ماریا و جولی، پریدم سمت کمدم و یه بلوز تقریبا پوشیده بنفش با شلوار جین سفید پاچه لوله ای پوشیدم و چندتا نفس عمیق کشیدم تا از بار استرس کم کنم که از صدای تقه هایی که به در خورد بالا پریدم و با صدایی که لرزشش کنترل نشدنی بود گفتم: بفرمایید داخل...

در باز و آرش با تیپ خفن سرتا پا مشکمی که زده بود، وارد اتاق شد... آب دهنم و قورت دادم و همونطور که بهش خیره شده بودم و سعی می کردم به خودم مسلط باشم، قوس زورکی به جای لبخند به لبم دادم... چشمهای آرش شده بودن، قد یه قوری چایی و طوری با حیرت و حرکت آهسته به سمتم می اومد که اگه یکی می دید، فکر می کرد داریم فیلم هندی بازی می کنیم... بالاخره رسید و روبروم ایستاد... قلبم داشت بندری میزد و دهنم مثل چوب خشک شده بود. اما همچنان لبخند مصنوعی روی لبم و حفظ کردم و با هزار جون کندن به فرانسه بهش سلام دادم... چشمه‌هاش برقی زد و لب پایینش و گاز گرفت و همونطور که نگاهش روی تک تک اجزای صورتم بالا، پایین می رفت آروم گفت: فوق‌العاده شدی دختر... برای اینکه به اون وضعیت مسخره پایان بدم سرم و زیر انداختم و گفتم: لطف دارین، بعد همونطور که از جلوش رد میشدم و زیر سنگینی نگاهش در حال ذوب شدن بودم گفتم: شروع نمی کنید؟ به خود اومد و در حالی که همراهم به سمت میز و صندلی دو نفره گوشه اتاق می اومد با **اِن و مِ**ن گفت: من... بابت اون دفعه... یه معذرت خواهی به... تو بدهکارم. از گوشه چشم نگاهش کردم که نگاهش و دزدید و در حالی که قیافه مظلومی به خودش گرفته بود ادامه داد: باور کن، قصد نداشتم اذیت کنم... من... من فقط... دیگه داشت حوصله ام و سر می برد. پریدم وسط حرفش و گفتم: خواهش می کنم. فراموشش کنید. بد شدن حال من تقصیر شما نبود. بعضی وقتها فشارم می افته و اونجوری میشم. اما از اون طرف همزمان با کودک درونم گفتم: چیزی که عوض داره گله نداره... تلافیش و سرت در میارم عزیزم... هر دو نشستیم و کلاس رسمیت گرفت... تمام اون یک ساعت، نه اون هیز بازی در آورد نه من، فقط من بعضی وقتها فکرم درگیر جان می شد و از اینکه با کرو لاین خلوت کرده می سوختم و عزمم برای کاری که در نظر داشتم بیشتر جزم می شد و اما از اینکه برای جلب توجه جان، مجبور بودم دست به همچین کاری بزنم ازش متنفر می شدم و چندتا فحش ابتکاری خودم و خرجش می کردم... کلاس تمام شد اما کار من تازه شروع شده بود... آرش وسایلیش و جمع کرد و توی کیف چرمی مشکیش



جا داد و باز بهم خیره شد...نباید کم می آوردم.نگاهم و با حالت خاصی که خودمم متعجب بودم چجوری بلد بودم به چشمهای سبز و روشن آرش دوختم و در حالی که خودم و بی حوصله نشون میدادم گفتم:آه...کلاس تموم شد.حالا بقیه روز و تو این خونه چیکار کنم...نابارورانه نگام کرد که با حسرت به پنجره چشم دوختم و ادامه دادم:خیلی دلم می خواد یه گشتی توی این پاریس شما بزنم اما متاسفانه جان سرش خیلی شلوغه... بعد دوباره توی چشمای حیرت زده اش زل زدم و ادامه دادم:توی این عمارت کسل کننده، دیگه دارم می پوسم...چند بار پلک زد.معلوم بود هنوز باورش نشده بود که اونجوری دارم باهش درددل می کنم...در حالی که هول شده بود با تته پته گفت:ا...اگه...اگه افتخار بدی من امروز کل وقتم آزاده...هر موقع که بخوای...می...می تونم ببرمت بیرون.بعد گیج و ویج دستی توی موهای کشید و ادامه داد:می تونم افتخار داشته باشم که شام و امشب با من بخوری...بی اختیار نگام رنگ ترس گرفت و آب دهنم و قورت دادم...اما اون با ذوق مرگی گفت:یه رستوان خوب ایرانی می شناسم که غذاهاش حرف نداره...داشتم پس می افتادم اما خودم و جمع و جور کردم و عین یه هنرپیشه خوب لبخند زدم و همونطور که زل زده بودم تو چشمای مشتاقش،یه تای ابروم و بالا بردم و گفتم:واقعا...دلم لک زده واسه یه قرمه سبزی مستی...از خوشحالی نزدیک بود دو متر پیره بالا اما به یه لبخند هیجان زده اکتفا کرد و گفت:یه بار بیای...مشتری همیشگیش میشی...پا شدم و گفتم:پس تا بعدازظهر خداحافظ...خداحافظ و به فرانسه گفتم و اون سرمستانه خندید و همونطور که از خوشی در حال پرواز بود دستم و فشرد و در حالی که به سمت در می رفت به فرانسه تکرار کرد،خداحافظ.

در بسته شد و من با بدن بی رمق ولو شدم رو صندلی و در حالی که سرم و به تکیه گاه صندلی تکیه داده بودم،چشمام و رو هم گذاشتم...اونقدر انرژی از دست داده بودم که جون نفس کشیدن هم نداشتم.اما کودک درونم سرحال و خوشحال شروع کرد تشویق کردن و گفت:وااای دختر، تو می تونی هنرپیشه خوبی بشی...منم باورم

شد چه برسه به آرش بیچاره که از هیچی خبر نداشت... عالی بود. ولی خداییش این آرشه خیلی هیزه... یه جوری نگات می کردم که کلی به غیرتم برخورد. حیف که شیطونه نداشت اگه نه با همین انگشتهای نازنینم چشماش و در می آوردم میذاشتم کف دستش، تا عبرتی باشه واسه سایرین... حالا گیریم تو از اوناش بودی اما از قدیم ندیم گفتن: "در دیزی بازه، حیای گربه کجا رفته" پفی کردم و گفتم: حالا که دیگه انداختیم توی این مخمسه... لاقلا اینقدر زر زر نکن، سرم رفت... با ناراحتی گفت: وای... چه بی معرفت. یعنی دارم ازت حمایت می کنم. بعد ایشی کرد و ادامه داد: قدیمیا خوب گفتن "خلایق هر چه لایق" عصبی گفتم: دایره المعارف ضرب المثل! میشه اجازه بدی یه کم فکر کنم؟ همون موقع ماریا با سینی میان وعده روی دستش وارد اتاق شد و گفت: داشتی با کی حرف میزدی؟... اوه اوه... دعوام و با کودک شنیده بود. آخه بگو کی با کودک درونش حرف میزنه که من احمق باهاش دهن به دهن میشم... خودمونیم، با خودم درگیری دارم! اما تقصیر این بچه درونی بی تربیت ضرب المثلی ام هست دیگه! آخه کدوم کودک درونی اینقدر ورور می کنه و توی کار بزرگترش دخالت می کنه؟ با صدای ماریا که می گفت: وای چرا اونجوری میخ شدی به من؟، از افکارم بیرون اومدم و با آه و ناله گفتم: حالا چیکار کنم ماری؟ من خیلی می ترسم... سینی رو روی میز جلوم گذاشت و با چش غره گفت: نترس عزیزم. آرش حواسش هست چون میدونه اگه بلایی سر تو بیاد آقا از روی کره زمین حذفش می کنه... حالا بگو بینم چه کردی؟ لیوان آبی که توی سینی بود رو یه نفس سرکشیدم و بعد یه نفسگیری هر چی بینمون گذشته بود رو برای ماریا تعریف کردم... ماریا هم دقیقا عکس العمل و حرفهای کودک رو زد و در آخر نتیجه گرفت که باید یه مدت آرش رو تحمل کنم تا ببینیم جان بالاخره رگ غیرتش می جنبه یا نه... سرم و روی دستهام که روی میز بودن گذاشتم و با نگرانی گفتم: اگه بعد اینهمه بفهمم که جان دوسم نداره چه غلطی بکنم؟ صدایی از ماریا نشنیدم. سرم و بلند کردم و نگاهش کردم... به نقطه ای نا معلوم خیره بود. شاید اونم داشت به فرجام نامعلوم این ریسک

بزرگ فکر می کرد... قبل از رفتنم به رسم ادب به اتاق زن عمو امیلی رفتم تا ازش اجازه بگیرم... مثل همیشه خیلی گرم تحویلیم گرفت.

و بعد از کلی ذوق و تعریف از تغییراتی که کرده بودم. با مهربونی گفت که هر موقع دوست داشته باشم می تونم برم بیرون و نیازی به اجازه گرفتن نیست... با خوشحالی ب\*ب\* سیدمش و در حالی که فکر می کردم که چرا اخلاق جان به مادرش نرفته، ازش خداحافظی کردم و او دمم بیرون... نگاه تنفرم و به در طلایی اتاق جان انداختم و دندونهام و بهم فشردم بعد با قدمهای تند و راسخ به سمت راهرو روبرویی و اتاقم براه افتادم... چند ساعت بعد، با مشورت ماریا یه لباس مشکی که مخلوطی از حریر و ساتن بود انتخاب کردم... از جلوی لباس تا کمر سنگ دوزی نقره ای داشت و کمر بند پهن و ساتنی، بالای تزیین شده لباس و از دامن حریر و ساده اش جدا کرده بود... اونقدر اندازه ام بود که به قول ماریا انگار روی بدن من دوخته بودنش... توی آینه به یقه گرد پوشیده و آستین های حریری که تا آرنجم رو پوشونده بود نگاهی انداختم و با رضایت لبخند زدم... در عین شیک بودن لباس با حجابی بود... توی آینه نگاهی به موهای مرتب و بابلیس شده ام انداختم... همه چی عالی ست شده بود حتی گیر موی نقره ای که باهاش جلو موهام و به صورت کج یه سمت جمع کرده بودم با صندلهای نقره ای ظریف و پاشنه بلندم ستش چشمگیر و زیبایی داشت... صدای زنگ موبایلم در اومد. سریع گوشی رو برداشتم و با دیدن اسم آرش روی صفحه، دلهره ام شدید تر شد... پفی کردم و دکمه سبز و فشردم بعد بدون اینکه اجازه حرف زدن بهش بدم. زود گفتم: سلام... دو دقیقه دیگه پایینم و قطع کردم... ماریا وارد اتاق شد و گفت: چه پرنسسی! لبخند تلخی زدم و در حالی که قلبم پر از غم بود گوشیم و توی کیف دستی مشکی که اونم با لباسم ست بود انداختم و با نگرانی گفتم: ماریا برام دعا کن... ماریا بغلم کرد و گفت: میدونم که اتفاقی نمی افته اما حتما دعا می کنم عزیزم... دو سه تا پله پایین رفته بودم که آرش و جان رو دیدم که دقیقا وسط سالن در حال حرف زدن بودن... جان طوری ایستاده بود که پشتش سمت من بود و آرش روبروم... با دیدن جان، بدنم رعشه گرفت و نفسم توی سینه حبس شد و اونقدر هول

شدم که یه لحظه پام لغزید و نزدیک بود بیفتم پایین. چسبیدم به میله طلایی کنار پله ها و آروم آروم شروع کردم پایین رفتن اما همه حواسم پیش جان بود... آرش با دیدن من باز هندی بازیش گل کرد و دو سه تا پله باقی مونده رو به استقبال اومد... دلم می خواست زودتر عکس العمل جان و ببینم... سلام علیکی اجباری با آرش کردم و دستم و توی دستش گذاشتم... جان نیم چرخ زده بود و تا وقتی همراه آرش که مثل بادی گارد ازم محافظت می کرد رسیدیم کنارش، خشکش زده بود و شوک زده بهم خیره مونده بود...

توی دلم آتشی بر پا بودم که نگو اما هر طور بود لبخند پک و پهنی روی لبم نشوندم و پیروزمندانه توی چشمای شگفت زده اما غمگینش زل زدم، انگار اصلا توی این دنیا نبود اما یهو به خود اومد و روش و ازم گرفت... صدای خنده های کرولاین دوباره توی گوشهام پیچید و دلم بحال خودم سوخت... چشم ازش گرفتم و به آرش که هنوز دستم توی دستش بود و نیشش تا بناگوش باز بود، نگاه کردم... کودکم به حرف اومد و گفت: این چه خوش بحالش شده! از قدیم خوب گفتن "تغاری بشکند، ماستی بریزد. جهان گردد به کام کاسه ليسان" اوووف اینم کشت مارو با این ضرب المثلهای زیر خاکیش... انگار آرش قبلا همه چیز و به اطلاعش رسونده بود. چون هیچی نپرسید... موقعیت و فضای سنگینی بود و انگار هیشکی حرفی برای گفتن نداشت... بی اختیار نگام از نیش شل آرش دوباره سر خورد سمت جان... فکش منقبض بود و مثل لبو سرخ شده بود اما همچنان سعی می کرد ژست مغرورانه اش و حفظ کنه و مثل همیشه دماغش و بالا گرفته بود و با ابروهای درهم کشیده یه جوری نگاهش روی دستم که توی دست آرش بود، ثابت مونده بود و قفسه سینه اش از خشم بالا پایین میشد که گفتم الان می پره جفتمون و خفه می کنه اما در عوض طوری توی چشمام نگاه کرد که نزدیک بود سخته کنم... سریع دستم و از دست داغ آرش بیرون کشیدم و سرم و زیر انداختم... آرش که تا اون موقع به من زل زده بود، قدمی به سمت جان رفت و برای خدا حافظی باهاش دست داد اما جان دستش و کشید و چند قدم دورتر از من شروع کرد باهاش پچ کردن... هرچی تلاش کردم نتونستم چیزی بشنوم فقط

سر آرش چندبار به نشونه تایید بالا پایین شد و چیزی نگذشت که با همون لبخند گل و گشاد برگشت و جان به سمت پله ها براه افتاد... ناامیدانه نگام دنبال جان کشیده میشد که آرش گفت: بریم؟ با کنجاوی پرسیدم: جان چی می گفت؟ سرش و کج کرد و گفت: هیچی... می گفت که مراقبت باشم و این حرفها... پدر دیگه! با شنیدن کلمه پدر وایسادم و گفتم: یعنی چی پدره؟ آرش متعجب نگام کرد و گفت: پدر خوانده خوشتیپت جان و میگم دیگه... دهنم از حیرت باز موند و گفتم: جان پدر خوانده منه؟ آرش قهقهه ای سر داد و گفت: یعنی بهت نگفته... عجب اqlبم نزدیک بود از جا کنده بشه اما زود خودم و جمع و جور کردم و بی هیچ حرف دیگه ای به سمت خروجی سالن براه افتادم اما نفسم اونقدر سنگین شده بود که داشتم خفه می شدم... جان پدر خوانده من بود و من نمیدونستم... حق نداشته ازم مخفی کنه... با تکرار کلمه پدر خوانده توی ذهنم پوزحندی زدم و بی اختیار جان و با ابراهیم مقایسه کردم... آگه ابراهیم بود عمرا اجازه نمیداد من همراه یه نامحرم برم رستوان...

به در خروجی سالن که رسیدیم به عقب چرخیدم و با دیدن جان که جلوی پله ها ایستاده بود و با اخمهای درهم مارو زیر نظر داشت. تپش قلبم بدتر شد اما زود برگشتم... یکی نیست بهش بگه آخه مرد حسابی مگه مجبوری از حسادت بترکی اما به روی خودت نیاری؟ این و با خودم گفتم و آه سردی کشیدم... رسیده بودیم به پله های سنگی جلو عمارت که باز آرش به کمکم اومد... یه دستش و پشت کمرم گذاشت و با دست دیگه اش دستم و گرفت و همونطور چسبیده بهم رفتیم پایین... انگار تازه داشتم می دیدمش... کت شلوار سفید خیلی شیکی با پیرهن مشکی پوشیده بود و پاپیون سفید نقره ای زده بود و با عطرش خودش و خفه کرده بود... عطر خوشبویی بود اما عطر جان یه چیز دیگه بود. اصلا. آدم و مست می کرد... پایین پله ها چشمم به یه ماشین آ او دی سفید افتاد و حدس زدم مال آرش باشه... حدسم درست بود... سوار شدیم و به سرعت از عمارت خارج شدیم... انگار داشتن می بردنم جهنم... سرم و به تکیه گاه صندلی تکیه دادم و چشمام و بستم... آهنگ ملایم خارجی از ضبط پخش میشد... سنگینی نگاه ارش داشت اذیتم می کرد. توی همون حالت گفتم: آهنگ ایرانی

نداری؟ با خوشحالی گفت: چرا نداریم. خوبشم داریم و یو اس بی رو عوض کرد... صدای آهنگی که کلی باهاش خاطره داشتیم توی فضای بسته ماشین پیچید و بی اختیار چشمام باز شدن... به سمت آرش چرخیدم و گفتم: من عاشق صدای مرتضی پاشایی خدایامرمزم. بعد برگشتم و همونطور که به روبرو خیره بودم با آهنگ "دروغ دوستداشتنی" غرق رویا شدم "تو که از اولشم . جای من یکی دیگه توی قلبت بود. نگو به من که تو هر کاری کردی درسته... نگو حقت بود. تو که از اسمم و عشقم و قلبم دلت و کندی... به چشای من ساده بی کس تنها داری می خندی... همیشه دروغ می گفتی واسه من می میری... بگو عاشقم نبودی تو که داری میری... "ابراهیم همیشه این آهنگ و گوش می کرد اما من داشتیم با حسی که به جان داشتیم گوش می کردم و بغض سنگینی توی گلویم آزار م می داد...

تمام وقتم و به دیدن شهر و مناظر اطراف گذروندم... از خیابونی که آرش گفت: اسمش شانزه لیزه اس، گذشتیم و من باز غرق تماشای برج زیبا و نورانی ایفل شدم و یاد روزی افتادم که همراه جان از اونجا گذشته بودم... اونروز چقدر هیجان زده و شاد بودم اما حالا بعد گذشت فقط چندروز حس پیری می کردم... انگار از درون یه زن چهل ساله اما نابالغ بودم که ناشیانه دلباخته پدر خودش شده و برای بدست آوردنش تا لبه پرتگاه سرنوشت پیش رفته... حتی دیدن رودخانه پر آب سن و گذشتن از روی پل زیباش نتونست از سنگینی غم توی قلبم کم کنه... آرش هم انگار فهمیده بود زیاد حال خوشی ندارم که کمتر حرف زد و بحال خودم رهام کرده بود... وارد یه خیابون پهن شدیم که پر بود از فروشگاههای جورواجور و زیبا... ماشین و پارک کرد و با هم وارد رستوان شیک و مجلل و خیلی بزرگی شدیم که روی تابلو سردرش یه اسم ایرانی قشنگ نوشته شده بود... باز آرش دستش و روی گودی کمرم گذاشته بود و در حالی که توی نگاه مشتاق من انگار بدنبال مهر تایید می گشت بهم خیره مونده بود... فضای عالی و درجه یک رستوان و موسیقی سنتی زنده ای که توسط چندتا جوان اجرا میشد، باعث شد بی اختیار لبخند عمیقی چاشنی نگاه مشتاق و بی قرارم

بشه... اطراف و برای دیدن چهره های ایرانی دید میزدم. آخه میدونید، آدم توی غربت ممکنه از دیدن شاطر محله هم ذوق مرگ بشه... محیط دنج و باکلاسی بود و از همه مهمتر بوی عطر فوق العاده غذاهای ایرانی بود که به مشامم خورده بود و اشتها و بدجوری تحریک می کرد... همه جور آدم اونجا بود. مخصوصا که تعداد خارجی کم نبود و با اینکه تعداد نفراتی که مشغول تناول بهترین غذاهای ایرانی بودن به قول ماریا زردنبو بودن اما حس می کردم اون رستوران یه تیکه از ایرانه که با اجی مجی کردن آرش، جادوگر قرن اونجا ظاهر شده... بالاخره به میزی که از قبل رزرو کرده بود رسیدیم و نشستیم... میز ما نزدیکترین میز به سکوی گرد و وسیعی بود که عده ای جوان هنرمند یه گوشه اش مشغول نوازندگی بودن... محو موسیقی زنده و نورپردازی های جالب و زیبای اونجا بودم که گارسون که یه آقای جوان و خوشروی ایرانی بود سر رسید و بعد از خوش آمد گویی منوی غذاها رو بدستمون داد... من که بدجوری هوس قرمه سبزی کرده بودم، بدون نگاه به منو، سریع همون و سفارش دادم و آرش هم به تبعیت از من قرمه سبزی سفارش داد... به سرعت برق و باد میز با مخلفات صد درصد ایرانی چیده شد. بوی خورش بدجوری هوش از سرم پرونده بود برای همین بدون توجه به سنگینی نگاههای عمیق آرش، شروع کردم به خوردن. اصلا من بوی قرمه سبزی بهم می خوره خودمم نمی شناسم دیگه.

حتی صدای موزیک رو هم نمی شنیدم انگار... آرشم که حالا دیگه فهمیده بودم علیرغم هیز بودنش از درک بالایی برخورداره، سکوت کرد و گذاشت تا دلی از عزا در آوردم... دیگه در حال ترکیدن بودم که دست کشیدم... چندتا قلیپ آب هم پشت بندش رفتم بالا و اون موقع بود که تازه چشمام آرش و دید... اونقدر محو تماشای من بود که فقط چندتا قاشق از غذاش کم شده بود... یهو گونه هام گل انداختن اما غم پنهانی که توی نگاه ماتش موج میزد، باعث شد نتونم نگام و از چشمماش بگیرم... خداییش اگه مقایسه ای در کار نبود آرش یه مرد مهربون، جنتلمن و خوشتیپ بود و البته شاید از هر لحاظ به من نزدیکتر از جان به نظر می اومد... تا به

خودش بیاد چند لحظه ای توی چشمای درشت و سبز اما غمگینش خیره مونده بودم... تا بالاخره از دنیای ماورایی خودش خارج شد و همراه با لبخندی سرش و زیر انداخت... البته شرم و خجالت اصلا بهش نمی اومد برای همین کودک دوباره خودش و انداخت وسط و گفت: گول نخوریا!... به جان خودم این از ایناس که خوب بلدن چجوری فیلم هندی بازی کنن... میگی نه؟ بیخود میگی نه... من یه چی میدونم که میگم... با اعلام اسم دی جی و موزیک شادی که شروع شد، صدای کودک همراه رشته افکارم برید... تعدادی از دختر پسرا و زن و مردای جوان رفته بودن روی سکوی گرد و می رقصیدن... حالا خیلی راحت میشد ایرانیای داخل سالن رو از خارجیا تشخیص داد... میگی از کجا؟ معلومه دیگه از به وجد اومدنشون دیگه. خودت ببین.. اینارو آرش گفت و من بعد از اینکه یه نظر اطراف و دید زدم از خنده پهن شدم روی میز... کودک بازم دخالت کرد و گفت: نه داره خوب پیش میره... تو ام که گاگول... اونقدر سر این موضوع خندیده بودم که نگو، اما همچنان گوش به فرمان کودک، سعی می کردم زیادی با آرش گرم نگیرم... سرو مشروب توی اون مکان خانوادگی رو نپسندیدم. مخصوصا که آرش نشون می داد اهل زیاده روی توی این مورد هست... آهنگ بعدی یه آهنگ ملایم خارجی بود که انگار خیلی طرفدار داشت. چون روی سکوی رقص یهو پر شد از زن و مردای ایرانی و خارجی که با رعایت شئونات اسلامی رفته بودن تو بغل هم و فیس تو فیس می رقصیدن... بیشتر خانمها هم که لباسهاشون اونقدر باز و بی حجاب بود که نگاه پاک بنده هم دنبالشون کشیده می شد چه رسد به آقایون، اما آرش هنوز غرق دید زدن من بود و دیگه حوصله ام و داشت سر می برد طوری که کودک درونم بالاخره رگ غیرتش زد بالا و با عصبانیت گفت: میگم این زیادی داره زهرماری کوفت می کنه ها! بعد خطاب به آرش گفت: هووووی آقا! تخته سیاه اونوره ها. می خواستم بگم: تو لازم نکرده اینقدر جوش من و بزنی که یهو آرش کنارم ظاهر شد و همونطور که با چشمای از مستی خمارش توی چشمام زل زده بود گفت: همیشه همراهیم کنی؟ گوشه لبم و با خجالت گاز گرفتم و با نگرانی گفتم: من که بلد نیستم... دستهام و گرفتم و آروم به سمت خودش کشید و گفت: اصلا لازم نیست کار خاصی انجام



بدی، فقط کنارم باش... ترس برم داشته بود اما چاره ای جز قبول خواهشش نداشتم و همراهش به جمع رقصنده ها ملحق شدم... به حالت بقیه دستهام و روی شونه هاش گذاشتم و دستهایش دور کمرم حلقه شد... نفسم بالا نمی اومد اما این راهی بود که خودم انتخاب کرده بودم چون حاضر بودم برای بدست آوردن جان تا خود جهنم پیش برم، پس جای هیچ شکایتی نبود... یاد گرفتن اون حرکات ساده، برای منی که توی بیشتر فیلمهای خارجی اونجور رقصیدن رو دیده بودم، کار سختی نبود و خیلی زود باهاش همراه شدم. فقط مشکلم نزدیک شدن بیش از حد به آرش بود که معلوم بود کرده، مخصوصا که نگاه مستقیمش روی سینه لختم و حرکت نرم دستهایش روی کمرم، عذاب آور بود... چشمام و بسته بودم و خدا خدا می کردم هرچه زودتر اون آهنگ کوفتی که هر ثانیه اش برام یه ساعت طول می کشید تموم بشه، چون دیگه از بوی مشروب و حالتی که توش اسیر بودم، حالم داشت بهم می خورد... بالاخره آهنگ به پایان رسید و صدای تشویق تماشاگران فضا رو پر کرد. سریع خودم و عقب کشیدم تا از بغلش بیام بیرون... رها شدم و مثل جن زده ها دویدم سمت میز و با یه حرکت کیفم و چنگ زدم و شروع کردم دویدن به سمت خروجی رستوان... برام مهم نبود کجا میرم و چه چیزی در انتظارمه، فقط می خواستم هر چه بیشتر از آرش دور بشم. حتی بر نمی گشتم پشت سرم و نگاه کنم ببینم داره دنبالم میاد یا نه... زدم بیرون و توی پیاده رو به چند نفر تنه زدم که نزدیک بود خودم نقش زمین بشم و کمی بالاتر پیچیدم توی یه نیم فرعی که تهش با چندتا پله پهن و سنگی به خیابون دیگه ای راه داشت... به دیوار تکیه دادم و همونطور که نفس نفس میزد، شروع کردم گریه کردن... باد خنکی که وزید سرما را با تمام وجودم حس کردم. توی خودم جمع شدم که صدای زنگ گوشیم بلند شد... فکر کردم جان بهم زنگ زده، با دست لرزون گوشی رو از توی کیف برداشتم، اما با دیدن اسم آرش، روی صفحه گوشی ناامیدانه تماس و قطع کردم و دوباره اشکم سرازیر شد... اونجا موندنم اشتباه بود چون حتما می گشت و پیدام می کرد، اما کجا می رفتم؟ صدای گوشی دوباره دراومد. بازم آرش بود. دکمه قطع تماس و زدم و رفتم توی لیست مخاطبینم...

کلا سه تا شماره بیشتر ذخیره نداشتم... خونمون... آرش و جان... چند بار انگشتم رفت سمت شماره جان اما لحظه آخر پشیمون میشدم... کودک درونم که وقت خوشی و غم، جز حرفهای زهر دار چیزی برای گفتن نداشت، زبون باز کرد و گفت: یعنی آدم ناسپاس تر از تو خدا نیافریده. راضی داری یا اینجا از سرما بمیری یا گیر اون آرش و بدتر از آرش بیفتی اما از جان کمک نگیری؟ واقعا که!... حالا خوبه یه بار از مرگ و بی آبرویی نجاتت داده و بهش مدیونی... اینجوری می خوای تصاحبش کنی؟ نه نه نه نه. شک دارم اصلا عاشق باشی... آخه دختره احمق، عشق که بچه بازی نیست... اشکهام و پاک کردم و مصمم دستم و روی اسم قشنگ جان فشردم... تماس وصل شد و دو تا بوق نخورده، صدای جان توی گوشی پیچید... الووو... الووو... سوزی؟ با شنیدن صدایش بی اختیار بغضم ترکید... جان که معلوم بود خیلی ترسیده، در حالی که تن صدایش به فریاد شبیه بود گفت: خدای من... چی شده؟ تو... تو حالت خوبه؟... الووو... الووو... سوزی؟ بین گریه گفتم: جان... تو رو خدا بیا دنبالم... با لحن وحشت زده ای گفت: نترس عزیزم... فقط بگو کجایی؟ با فین فین گفتم: توی یه فرعی بالاتر از یه رستوران ایرانی تو خیابون شانزه لیزه، بعد با صدای ضعیفی ادامه دادم: زود بیا جان، دارم یخ میزنم... در حالی که معلوم بود داشت می دوید گفت: از جات تکون نخور، من الان میام و قطع کرد... قوت قلب گرفته بودم و حس کردم هوا اونقدر سرد نیست... یه گوشه کز کردم و به مکالمه ای که باهاش داشتم فکر کردم... همیشه صدام میزد سوزی اما ایندفعه یه جور خاصی گفت... طوری که دلم می خواست بگم: جانم الهی سوزی قربونت بره... توی این فکر شیرین غرق بودم که با صدای زنگ موبایلم رشته افکارم پاره شد... بازم آرش بود... کودکم دوباره دخالت کرد و گفت: جواب ندیا!... بزار از استرس بترکه... بچه پررووو... تماس و قطع کردم و همونطور که سر انگشتهای یخ زده دستم و ها می کردم، از سرما توی خودم جمع شدم و به ورودی کوچه چشم دوختم... چند دقیقه نگذشته بود که سایه یه مرد رو دیدم... با خوشحالی چند قدم به سمتش دویدم اما وقتی دیدم داره تلو تلو می خوره، سر جام میخکوب شدم و با ترس چند قدم عقب رفتم. مرد همونطور جلو اومد تا توی نور کمی که از

خیابون تابیده بود قرار گرفت...یه مرد میانسال بود که هیکلش تقریبا دو برابر آرش و جان بود...اول یه جووری بهم خیره مونده بود،شاید فکر می کرد توهم زده اما بعد لبخند چندش آوری زد و به طرفم خیز برداشت.جیغ بلندی سردادم و دویدم سمت پله هایی که به خیابون دیگه راه داشت اما هنوز پام و روی اولین پله نذاشته بودم که صدای آشنایی از پشت سر اسمم و صدا زد...

برگشتمنم به عقب مصادف بود با نقش بر زمین شدن اون مرد غریبه،توسط آرش که با مشت و لگد افتاده بود به جوش...دهنم از تعجب باز مونده بود و نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت...همون موقع یه ماشین سر کوچه نگه داشت و یه مرد از ش پیاده شد و با عجله به سمت ما دوید...خودِ خودِ بابالنگ درازش بود.حتی سایه اش هم با همه فرق داشت...به سرعت به طرفش دویدم و مثل یه بچه خودم و توی بغلش انداختم و زدم زیر گریه...با یه دستش چونه ام و بالا گرفت و در حالی که نفس نفس میزد،پرسید:خوبی؟بلایی سرت اومده؟همونطور با گریه،سر تکون دادم و با کلمات بریده بریده گفتم:فقط...می خوام...برم...خونه...من و از خودش جدا کرد و با چند قدم بلند خودش و به آرش که تازه از کتک کاری دست کشیده بود رسوند.یقه اش و چسبید و در حالی که با عصبانیت مشتش و بالا برده بود که توی صورت آرش فرود بیاره،فریاد کشید:تو چه غلطی کردی؟نگاه آشفته و مضطرب آرش کشیده شد سمت من...نمیدونم چرا...اما دلم بحالش سوخت.همونطور که از سرما می لرزیدم خودم و بهشون رسوندم و با صدای بلند گفتم:ولش کن جان...آ...اگه اون به دادم نمی رسید،معلوم نبود الان چه بلایی سرم اومده بود و به بدن آش و لاش اون غریبه اشاره کردم...نگاه پریشون آرش پر از سپاسگزاری شد...نگام و ازش گرفتم و به زمین دوختم...جان آرش و رها کرد و در حالی که یه دستش و پشت کتف من گذاشته بود و همراه خودش به سمت ماشین می برد،انگشت اشاره اش و به نشونه تهدید به طرف آرش گرفت و گفت:وقتی نمی تونی حتی از خودت مراقبت کنی،هیچوقت با یه خانم بیرون نرو...وااای خانم و با من بودا...کله کله قند توی دلم آب کردن...بی اختیار چسبیدم به بازوش و در حالی که صدام از سرما می لرزید گفتم:تندتر بیا جان،من

خیلی سردمه... از اون بالا نیم نگاهی بهم انداخت و قدمهاش و تندتر کرد... در ماشین و باز کرد تا سوار شدم بعد کتش و در آورد و روی شونه هام انداخت و دروبست. کودکم با ذوق مرگی گفت: چه عشقولانه! انگار ترفندهامون داره جواب میده! در جوابش لبخند محوی زدم. جان از اون طرف سوار شد و سریع راه افتاد... حسابی یخم باز شده بود اما کت جان و مثل پتو انداختم روی خودم و جمع شدم زیرش. یه حال خوشی داشتم یه حس امنیت که دلم می خواست تا ابد ادامه داشته باشه، چشمام و بستم و غرق اون رویای شیرین، بوی مدهوش کننده عطرش و توی مشام کشیدم و از خستگی نفهمیدم چطوری خوابم برد... نمیدونم چقدر گذشته بود اما با صدای بسته شدن در و نسیم خنکی که روی پوست صورتم حس کردم چشم باز کردم... مطمئن بودم هنوز نرسیدیم.

انگار یه جایی خارج از شهر بودیم... جان به ماشین تکیه داده بود، طوری که نیمرخش و کامل می تونستم ببینم... یه نخ سیگار روشن کرد و بعد یه پک محکم، نیم نگاهی سمت من انداخت. سریع چشمام و بستم و چند ثانیه ای همونطور موندم اما نتونستم فوضولیم و کنترل کنم و لای پلکهام و کمی باز کردم... هنوز همونطور تکیه داده بود و سیگار می کشید... تا اون موقع سیگار دستش ندیده بودم... یه ژست خاصی داشت که آدم هوس می کرد سیگاری بشه!... چی؟ ببخشید کودک درونم الان گفت: آدم خیلی بیخود می کنه به چیز بدی مثل سیگار هوس کنه... برای اینکه زیاد چونه نزنه، باید بگم کاملا موافقم. (هشدار) آقا اصلا سیگار خیلی آخیه... نکشید لطفا!... غرق تماشای ژست باحال و نیمرخ محشر مردونه اش بودم که سیگارش و انداخت و در حالی که معلوم بود داره زیر پا لهش می کنه، دستی توی موهای خوش حالتش کشید و همونطور که دود آخرین پک سیگار رو فوت می کرد، چرخید سمت ماشین... چشمام و روی هم گذاشتم و مثل یه هنرپیشه واقعی خودم و به خواب زدم... سوار شد و بعد از چند لحظه ای که حس کردم بهم زل زده بود، ماشین و روشن کرد و راه افتاد... نرم و آرام رانندگی می کرد... سکوت حاکم بر فضا باعث شد به خودم جرات بدم و یکی از چشمام و نیمه باز کنم... نیمرخ جذابش باز جلوم ظاهر شد اما دیدن اشکی که از گونه

اش پایین لغزیده بود، اونقدر دلم و لرزوند که تا مرز دیوونگی پیش رفتم... چشمم و بستم و نفس عمیق کشیدم تا بتونم آرامشم و حفظ کنم... خدایا این اشک نشونه چیه؟ اشک یه عاشقه که بین دوراهی عقل و جنون گیر کرده؟ یا توی این مدت اینقدر بخاطر من ترسیده و اذیت شده که اشکش دراومده؟ خدایا میشه حدس اولم درست باشه؟ میشه جان سهم من از کل این دنیا باشه؟ اصلا نذر می کنم اگه ما مال هم شدیم بجای هر جای دیگه واسه ماه عسل بریم پاب\*و\*س امام رضا(ع)... اشک گرمی بی اختیار مژه هام و نمناک کرد و از گونه هام سر خورد پایین... دلش و نداشتم دوباره اشکش و ببینم، برای همین تا وقتی رسیدیم جتی یه بارم نگاش نکردم... توی خواب و بیداری بودم که رسیدیم... ترجیح دادم خودش بیدارم کنه و وانمود کنم، خوابم خیلی سنگینه تا مطمئن بشه همه راه رو واقعا خواب خواب بودم... صدای باز شدن در بزرگ و فلزی عمارت و شنیدم و چند دقیقه بعد نکه داشت... اونقدر هول و ولا داشتم که نگو. آب دهنم و بی صدا قورت دادم که صدای بم و زیباش توی گوشم پیچید... آرامم اسمم و صدا زد: سوزی؟... وااای که چقدر این اسم و قشنگ ادا میکرد... قلبم اونقدر به تپش افتاده بود که داشت از جا کنده می شد اما دلم می خواست دوباره صدام کنه. برای همین از جام تکون نخوردم...

و همینطور هم شد. خیلی آرام تر از قبل صدا زد: سوزی؟ قلبم از هیجان در حد انفجار تند میزد طوری که کنترل احساسم واقعا سخت بود مخصوصا که سنگینی نگاهش و روی صورتش به خوبی حس میکردم اما شیطنت کردم و باز روی مبارکم نیاوردم، اما صدا زدن دوباره ای در کار نبود. چون از ماشین پیاده شد و در سمت من و باز کرد... فک کردم می خواد یکی بزنه پس کله ام و بگه خر خودتی بچه، پپر پایین دیگه، اما اون خیلی آرام من و توی بغلش کشید و همونطور آرام آرام از پله ها بالا رفت... اونقدر شوکه بودم که قلبم مثل طبل می کوبید، طوری که می ترسیدم جان هم صداس و بشنوه... انگار داشتم تو ابرا پرواز می کردم و دلم می خواست از خوشی جیغ بکشم... چند دقیقه بعد مثل پر روی تخت فرود اومدم... هنوز خم بود روم و سعی

داشت کتش و از زیرم برداره... دلم به دست و پام افتاد که بی خیال بازی و بازیگری دختر! تو رو خدا نذار بره... شاید هیچوقت دیگه این موقعیت پیش نیاد... در حالی که لای پلکهام و کمی باز کرده بودم، دستهام و دور گردنش حلقه کردم و با پرویی خاصی که باعث تعجب خودمم بود کشیدمش سمت خودم و همونطور که توی چشمهای چهارتا شده اش خیره بودم با حالت خواب آلوده ای گفتم: ممنونم که اومدی... ببخش که همش برات در دسر درست می کنم جان... و دوباره چشمام و رو هم گذاشتم... چند ثانیه نفس های داغ و کشارش رو روی صورتم حس کردم اما سریع خودش و عقب کشید و بدون اینکه کتش رو برداره به سرعت بیرون رفت و در و بست... عین دیوونه ها بدون معطلی کت مشکی خوشگلش و برداشتم و دویدم دنبالش تا بهش برسونم. اما تا در و باز کردم دیدمش که به دیوار کناری اتاقم تکیه داده. بادیدنم چشمای آبیش گرد شدن و مات و مبهوت بهم خیره موند... جلوش وایسادم و در حالی که زیر چشمی نگاهش می کردم، کت رو به طرفش گرفتم و گفتم: تو خیلی مهربونی جان... بخاطر همه چیز ممنونم... بعد پرویی رو، به حد اعلا رسوندم و بهش نزدیک شدم... روی پنجه کفشهای پاشنه بلندم ایستادم و گونه اش رو ب\*و\* سیدم... عین لبو سرخ شد و در حالی که ناباورانه بهم نگاه میکرد چند قدم عقب عقب رفت و بعد به سرعت به سمت اتاقش دوید.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (<http://www.1roman.ir>)

به نقطه ای که جان از دیدم پنهان شده بود، خیره مونده بودم و شگفت زده از احساسی که تا درجه ای از وقاحت من و کشونده بود که تونسته بودم جان رو بب\*و\*سم، به این فکر می کردم که اگر اون خویشتن داری نمی کرد ممکن بود چه اتفاقی بینمون بیفته و یک لحظه به خودم لرزیدم... آیا اون دختر وقیح و نترس چند دقیقه پیش اون روی ناشناخته ی خودم بود؟ یا حسی بنام عشق که آدم رو اونقدر برای خواسته اش بی پروا کنه که حاضر بشه دست به هر کاری بزنه... غم و شادیم

انگار در هم آمیخته بود. غمگین از اینکه نکنه با کاری که اون آخر انجام دادم جان در مورد فکر ناجور بکنه و بیشتر ازم فاصله بگیره و شاد از اینکه مردی مثل اون بارها برای نجاتم خودش و به آب و آتیش زده... اطرافم و نگاه کردم و چشمام روی در اتاق سابق جان ثابت موند. جان بخاطر خاطراتی که با ربکا داشت دیگه هیچوقت پا توی اون اتاق نمیذاشت. یهو وحشت سراپای وجودم و گرفت وقتی بیاد آوردم که ربکا بدست جان کشته شده نفسم سنگین شد و دویدم توی اتاقم و در و بستم. بعد به سرعت برق و باد کفش و لباسم و در آوردم و بدون اینکه آرایشم و پاک کنم پریدم توی تخت... ترجیح دادم فکرم و به تصاویری که از جان در ذهنم ثبت کرده بودم مشغول کنم... جذایبتش توی عصبانیت وقتی می خواست با مشت فک آرش و بیاره پایین... ژست قشنگش با سیگار... اشکی که روی گونه اش دیده بودم... حالت سوزی گفتنش... بغلم که کرد و قدرت خویشتن داریش وقتی با میل خودمو در اختیارش قرار دادم. قلب و روحم و قلقلک داد و لبخند عمیقی روی لبم نشوند و همونطور که توی خیالات شیرینم با لباس عروس با جان روی ابرا میرقصیدم به خواب آرومی فرو رفتم... صبح قبراق و سرحال تر از هر روز بیدار شدم و بعد یه دوش آب گرم مستی یه بلوز شلوار راحتی سفید مشکی پوشیدم و بعد از اینکه با وسواس زیاد آرایش کردم موهام رو با کش بستم، عطر زدم و سرخوشانه رفتم سمت در که همزمان شد با تق تق در زدن و ورود ماریا به اتاق. زدم زیر خنده و گفتم: سلام. خواب موندی خانوم؟ نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت: آره، آخه دیشب تا دیروقت بیدار بودم تا توی نامرد برگستی بعد خوابیدم... موشکافانه نگاش کردم و گفتم: اولالا... جدی میگی؟ من و دیدی که برگشتم؟ لبخند موزیانه ای زد و گفت: آره نی نی کوچولو، دیدمت توی بغل آقا. بعد تابی به سر و گردنش داد و ادامه داد: خیلی هم تابلو بود که خودت و به خواب زده بودی... خندیدم و گفتم: به تو چه خانوم مارپل! او از اتاق زدم بیرون. ماریا دنبالم دوید و گفت: اگه داری میری آقا رو ببینی باید بگم نمیاد. وارفته به سمتش چرخیدم و منتظر نگاش کردم که آروم گفت گفت: از خدمتکار مخصوصش صبح شنیدم که حالش خوب نیست و افتاده تو رختخواب... ته دلم خالی شد و با نگرانی گفتم: چه بلایی سرش

اومده؟ دستم و گرفت و گفت: چیزی نیست، جرجی می گفت: تب کرده... آب دهنم و قورت دادم و با ناراحتی گفتم: همش تقصیر من احمقه اگه کتتش و دیشب نمیداد به من سرما نمیخورد... کودک درونم عین خروس بی محل پرید وسط و گفت: ناراحتی نداره تازه بهتر نشنیدی میگن "الهی تب کنم شاید پرستارم تو باشی" البته اینجا کاربردش برعکس شده...

ماریا با لبخند گفت: خوبه حالا نمی خواد عذاب وجدان بگیری. فوقش استراحت می کنه خوب میشه. تو بهتره بری صبحانه بخوری دوباره پس نیفتی. میدونی که دو روز دیگه جشنه بالماسکه داریم. دستم و از دستش بیرون کشیدم و در حالی که بر می گشتم به اتاقم گفتم: ولم ماری، زهرمار بخورم الهی... دو ساعت تمام گوشه کاناپه کز کرده بودم و حوصله هیچ چیز و هیچ کس و نداشتم. دلم پر می کشید برای دیدن جان اما نه روش و داشتم و نه اجازه اینکه برم ببینمش... ماریا با سینی که هم صبحانه و هم میان وعده ام حساب میشد وارد اتاق شد و بعد از گذاشتن سینی روی میز، کنارم نشست و گفت: الان که می اومدم دکتر و دیدم. از دیشب دومین بار بود که بهش سر زده میزد. وقتی حال آقا رو پرسیدم گفت: بهم ریختگی روحی و خستگی باعث شده ضعیف بشن اما با تزریق آرامبخش و استراحت خیلی زود خوب میشه... اشک توی چشمم نشست و گفتم: همش تقصیر منه... اونقدر اذیتش کردم تا به این روز افتاد... بعد رو به ماریا بغض آلود گفتم: با اتفاقی که دیشب افتاد، حتما دوباره خاطرات ربکا برات تازه شده که روحیه اش بهم ریخته... ماریا بغلم کرد و گفت: دیوونه کوچولو... تو مقصر نیستی... بهتره بجای اینکه الکی ماتم بگیری و توهم بزنی به فکر پس فردا باشی... واسه بالماسکه لباس نداریا! بعد در حالی که برام لقمه می گرفت ادامه داد: بیا یه چیزی بخور تو دیگه ضعف نکنی که من اصلا حوصله مریض داری ندارم دیگه... دستش و پس زدم و با لب و لوجه آویزون گفتم: گیر نده ماری، من تا جان و نبینم هیچی از گلوم پایین نمیره، که صدای زنگ موبایلم مثل شوک الکتریکی از جا پروندم.. نمیدونم چرا هر موقع گوشیم زنگ می خورد ناخودآگاه فکر می کردم باید جان باشه اما تنها کسی که بهم زنگ زده بود فقط اون بود... شماره ناشناس بود اما



زود دکمه سبز و زدم و با همون صدای گرفته گفتم: الوو... صدای نفس نفس زدن یه مرد رو شنیدم و تماس قطع شد. متعجب به صفحه گوشی چشم دوختم و به خیال اینکه کسی اشتباهی زنگ زده، شونه ای بالا انداختم که دوباره زنگ خورد. دکمه وصل تماس و فشردم و با نگرانی گفتم: الوو... باز صدای نفس زدن اومد و بعد صدای مردونه ای با گریه گفت: سلام... صدای ابراهیم بود. یهو توان از زانو هام رفت و در حالی که کنار ماریا روی کاناپه می نشستم با لکنت گفتم: ا... ابراهیم... تو... تویی؟ انگار توی این دنیا نبود، با گریه گفت: چرا رفتی فندق؟ من... من نمی تونم... حرفش قطع شد و نفسهای سنگین همراه با گریه اش توی گوشم پیچید. چقدر عوض شده بود. همش فکر می کردم وقتی بشنوه، داد و هوار راه بندازه اما اون داشت گریه می کرد و این برام عجیب بود...

هیچوقت گریه اش و ندیده بودم اما سعی کردم به خودم مسلط باشم و چیزی بگم که از اون حال و هوا دورش کنم. برای همین گفتم: عه... تو که هنوز به من میگی فندق! آخرش آدم نشدی آشخور؟ عین بچه کوچولوهایی که بهونه می گیرن بین هق هق گریه گفت: فقط بگو کی بر می گردی؟ آگه قبلا این سوال و ازم می پرسید می گفتم: خیلی زود بر می گردم. اما اینبار، نتونستم چنین قولی بدم... دل من گرو عشقی بود که روز به روز بیشتر در وجودم ریشه می دوند و بزرگ و بزرگتر می شد... بغض راه گلوم و بست و نفسم سنگین شد اما با کلمات بریده بریده

گفتم: ابراهیم... تو رو خدا... گریه نکن، دلم ریش شد و بی اختیار زدم زیر گریه... حالا هر دو فقط گریه می کردیم... ماریا هم دیگه داشت همراه ما اشک می ریخت... چند لحظه بعد ابراهیم که به ظاهر کمی آرومتر شده بود با صدای خسته ای گفت: من... من باید باهات حرف بزنم فندق... یهو به دلم بد افتاد و با فین فین گفتم: نکنه اتفاق بدی افتاده... آره؟ چیزی شده؟... زود گفت: اتفاق؟ نه، هیچ اتفاقی نیفتاده، هول نکن عزیزم... گفتم: خب بگو می شنوم... یه کم سکوت کرد و بعد از آه سردی کشید گفت: نه... اینجوری! وقتی برگشتی، رو در رو باهم صحبت می کنیم... با اینکه فکرم

مشغول شده بود که چی می خواد بهم بگه، اشکهام و از گونه هام پاک کردم و با مهربونی گفتم: باشه داداش وقتی اومدم یه عالمه با هم حرف می زنیم، اما قول بده دیگه گریه نکنی... بزار دلم آروم باشه... بازم سکوت کرده بود، دیگه حتی صدای نفسهایش هم نمی اومد... فکر کردم تماس قطع شده و گفتم: الوو. ابراهیم؟... الوو؟ صدای مردونه اش با حالت خاصی توی گوشی پیچید: باشه فندق... خیالت راحت، دیگه گریه نمی کنم... سرم و به شونه ماریا تکیه دادم و گفتم: خیلی خوبه... الهی فندق فدات بشه، خیلی مواظب خودت باش... با صدای دورگه و ضعیفی که انگار از ته چاه بیرون می اومد گفت: تو هم همینطور... میدونی که اگه یه مو از سر فندقم کم بشه دنیا رو به آتیش می کشم. با این حرفش دوباره کاسه چشمام پر شد و ریخت روی گونه هام و صدای بوق ممتد تلفن جایگزین صدای قشنگ ابراهیم شد... گیج شده بودم و مغزم پر شده بود از سوالاتی که برای هیچکدوم جوابی پیدا نمی کردم اما از طرفی با اینکه واکنشش دقیقا بر عکس انتظارم بود، خیالم آسوده تر شده بود. با صدای ماریا از افکارم بیرون اومدم و گفتم: چی گفتی؟ دستش و آروم روی گونه ام کشید و گفت: بلا خوب هر جا میری همه رو عاشق خودت می کنی. با تعجب نگاه کردم که با ابرو به سمت گوشی اشاره کرد و گفت: ابراهیم! چشمام گرد شدن و گفتم: چی؟ یعنی تو... فکر می کنی... لبخند زد و گفت: بعله... ترس توی چشمام نشست و گفتم: امکان نداره.

ابره‌ای تردید رو از ذهنم کنار زدم و گفتم: چرت و پرت نگو ماری، من و ابراهیم، با هم بزرگ شدیم. می فهمی؟ او... اون فقط به چشم خواهر کوچولوش همیشه به من نگاه می کنه... ماریا پوزخندی زد و گفت: باشه، از ما گفتن... بعدا معلوم میشه عزیزم... فکر اینکه یه روز ابراهیم بخواد ازم خواستگاری کنه، چهار ستون بدنم و می لرزوند، برای همین تصمیم گرفتم اصلا بهش فکر نکنم... عصر اونروز به اجبار حاضر شدم که با ماریا برم خرید، چون واقعا لباسی واسه بالماسکه نداشتم... یه بلوز سفید گره ای و شلوار نخی پاچه راستای مشکی پوشیدم با کفشهای پاشنه پهن ده سانتی سفید... ماریا با تیپ خفنی که زده بود پیش اومد و در حالی که کارت بانکی طلایی رنگی رو از توی یه

پاکت نامه در می آورده و به طرفم می گرفت گفت: این و آقا همون روز اول بهم داد و گفت، هر ماه مبلغی به این کارت برات واریز می کنه... فکر کنم پول قابل توجهی توش باشه. می تونی هرچی دلت خواست بخری... دستش و با کارت پس زدم و گفتم: من و تو نداریم. پیش خودت باشه... نگاه ماریا پر از مهربونی شد و کارت رو توی کیف پول قرمزش گذاشت... یه بلوز قرمز شیک با دامن مشکی راسته کوتاه پوشیده بود با کفشهای ورنی پاشنه بلند... کلا از این رو به اون رو شده بود... همونطور که نگاه می کردم با خنده گفتم: خوشتیپ کردی!!! چشمش و ریز کرد و در حالی که توی چشمم خیره شده بود، گفت: نمی خواد متلک بارم کنی، بزن بریم دیر شد و جلوتر از من راه افتاد... تا از راهرو خارج شدیم چشمم به صورت برافروخته کرولاین افتاد که با توپ پر از راهرو روبرو خارج می شد... معلوم نبود چه مرگش بود که وقتی از کنار ما رد میشد، در عوض جواب سلام ماریا، چند لحظه با اون چشمای وزغی بی رنگش چپ چپ به من نگاه کرد و باشتاب هر چه تمامتر جلوتر از ما از پله ها پایین رفت... با اینکه نمی دونستم موضوع چیه اما دلم خنک شد و بی اراده لبخند محوی روی لبم نشست... همونطور که از پله ها پایین می رفتیم، ماریا با آرنجش زد توی پهلو و گفت: چش بود زنیکه؟ لبام و پشت و رو کردم و گفتم: چه میدونم؟ حتما جان بازم تحویلش نگرفته از چشم من بیچاره می بینه... ماریا چرخید سمت من و با ادای بامزه ای گفت: آرههههه؟ بمیرم واسه تو که اصلا مقصر نیستی و زد زیر خنده... راست می گفت، شاید اگه من نبودم اون دوتا با هم خوشبخت می شدن. با این فکر دوباره عذاب وجدان به سراغم اومد که کودک درون طبق معمول پابرنه پیرید وسط افکار مثبتم و گفت: خبه خبه... اخمات و وا کن... یکی ندونه فکر می کنه تو دیو دو سری که پیدا شدی بین لیلی و مجنون و بهم بزنی... بابا این و توی اون کله بی مغز پوکت فرو کن. جان سهم تو بوده که سعی داری از بلعیده شدن توسط اژدهایی بنام کرولاین نجاتش بدی. همین... اون پسر عموته، نباید بزاری حقت مال یکی دیگه بشه... آخه نفهم!! این و بفهم!!!... دیگه خیلی پررو شده بود اما یه جورایی با مشاوره ای که داد

کمی آرامش گرفتم و خودخواهانه با خودم گفتم: آره خب، حیفه جان نصیب این عفریته بشه...

همونطور که از پله های سنگی بیرون عمارت پایین می رفتیم، در نگاه اول، خدمتکار مخصوص جان جرجی رو شناختم. مثل همیشه با کت شلوار مشکی تر و تمیز و اتو کشیده، کنار یه بی ام و مشکی، پایین پله ها منتظر ایستاده بود و به ما نگاه می کرد... آروم گفتم: ماری اینکه جورجیه؟ مگه وظیفه اش مراقبت از جان نیست؟ راننده قحطی بوده که این او مده؟ ماریا در حالی که با لبخند به جرجی چشم دوخته بود گفت: دستور خود آقاست... متعجب چرخیدم سمتش و پرسیدم: جان ازش خواسته؟ مگه میدونه؟ همونطور که دندونهایش و به نمایش گذاشته بود از گوشه چشم نگام کرد و گفت: معلومه که میدونه! اینجا کسی بدون اجازه آقا آب هم نمی خوره، بعد کمی مکث کرد و ادامه داد: البته غیر از شما و لبخندش پهن تر شد... قبلا هم حس کرده بودم، ارتباط ماریا و جرجی فراتر از همکار بودن اما دیگه داشتم به چشم می دیدم. چون جرجی هم بر عکس همیشه که سعی داشت مثل جان با جذب باشه، حالا نیشش تا بناگوش باز بود و طوری ماریا رو زیر نظر گرفته بود که گویی توی این دنیا نیست، برای همین چشم غره ای به ماریا رفتم و با لج گفتم: کووافت... ذوق مرگ نشی یهوویی!... ماریا کمی لب و لوچه اش و جمع کرد و در حالی که پاش و از پله آخری پایین میذاشت گفت: مثلا داریم میریم خرید... انتظار داری عزا بگیرم؟ نزدیک ماشین رسیده بودیم. لبخند مصنوعی و زورکی تحویل جرجی دادم که به حالت تعظیم جلوم سر خم کرده بود و گفتم: نه برقص!!! جرجی در رو باز کرد و کنار ایستاد. هر دو صندلی عقب نشستیم و جرجی سوار شد بعد همونطور که با آینه جلو ماشین ور می رفت تا روی چهره دلبرش تنظیمش کنه، به فرانسه چیزی پرسید که ماریا با خوشحالی جوابش و داد و ماشین حرکت کرد... همونطور که از شیشه بیرون و نگاه می کردم، پفی کردم و گفتم: چی میگین بهم؟ ماریا کنار گوشم گفت: هیچی بابا... پرسید کجا برم. منم گفتم برو مرکز خرید "فروم دز آل" بعد با حرارت شروع کرد تعریف کردن که: بهترین



اون فروشگاه پر بود از ماسک و لباسهایی که بعضی هاشون واقعا ترسناک و چندش آور بودن، که البته ماریا توضیح داد؛ اونها مربوط به جشن هالوینه که یکی دیگه از جشن های سنتی اینجاست و از دو هزار سال پیش رواج داشته که در آخرین شب ماه اکتبر و قبل از کریسمس، برگزار میشه و اعتقاد گذشتگان به ارواح و جهان پس از مرگ رو نشون میده... همونطور که ماریا در مورد هالوین توضیح میداد رفتیم سمتی که نقاب ها و لباسهای بالماسکه قرار داشت... قالبهای نقره ای، طلایی و سیاه نقاب های گوناگون که چشم رو خیره می کرد برام خیلی جذابیت داشت. اصلا آدم نمیدونست کدوم رو انتخاب کنه اما بین نقابهای زنونه پَر دار یه نقاب نقره ای پوشیده از پرهای بنفش بدجوری بهم چشمک میزد اما لباسش در عین زیبایی خیلی بدن نما و باز بود... برای انتخابش خیلی با خودم درگیر بودم که کودک ورپریده درونی با یکی از جمله های به قول خودش قدیمی ها، تکلیف و روشن کرد: یک شب که هزارشب همیشه؟ تو باید توی این جشن بدرخشی این و یادت نره!!! ماریا که نگاه خیره من و روی اون نقاب دنبال کرده بود شروع کرد اصرار کردن که همون و پرو کنم. منم که از خدا خواسته، قبول کردم... به کمک ماریا لباس و پوشیدم. دامن حریر نازک ساده و بنفشش تا زانو چسبون بود و تا پایین فون میشد و دنباله دار بود و یه نیم متریش، روی زمین می کشید... یقه دلبری و بازش هم تا کمر پر از نگین های ریز بنفش بود که زیبایی لباس و چندبرابر کرده بود و انصافا توی تنم عالی بود و پوستم رو زیباتر نشون می داد... ماسک رو که روی صورتم بستم و تیپم کامل شد... دیدن چشمای عسلیم توی ماسک نقره ای فلزی که اطرافش رو پرهای بنفش تیره و روشن پوشونده بود، یه ابهت و حس خاصی داشت. یه حس جاه طلبانه که هم ازش می ترسیدم هم خوشم می اومد... ماریا هم تا چند ثانیه فقط نگام کرد و بعد ذوق زده گفت: خودشه! بزن قدش... از خرید لباس بالماسکه که قیمتش خیلی هم بالا بود فارغ شدیم و بعد از سر زدن به چندتا فروشگاه دیگه که از خرید لباسهای مجلسی و لباسهای خواب آنچنانی بگیر تا کلی لوازم آرایش و کیف و کفش و... که بار جرجی بیچاره کردیم، تقریبا ساعت هشت شب بود که بالاخره از خرید دست کشیدیم و از مرکز

خرید به سمت جایی که ماشین و پارک کرده بودیم راه افتادیم...قیافه جرجی که معلوم بود حسابی کفرش دراومده بی اختیار من و یاد روزهایی انداخت که با خاله رعنا و مش قاسم می رفتیم خرید کفش و لباس و وسایل عید و آگه خیلی طول می کشید مش قاسم خسته می شد و تا خونه هی غرغر می کرد، آهی کشیدم و با آرنج ضربه آرومی به پهلوئی ماریا زدم و در حالی که به جرجی اشاره می کردم به طعنه گفتم: آقاتون حسابی خسته شدنااا... ماریا منظورم و گرفت اما خودش و به اون راه زد و در حالی که یه تای ابروش و بالا برده بود متعجبانه پرسید: آقامون؟ لبخند موزیانه ای زد و گفتم: واسه من فیلم نیا ماری!... چرا تا حالا از علاقه ات به جرجی چیزی بهم نگفتی؟ به وضوح دیدم که گونه هاش رنگ گرفتن و طوری که جرجی نشنوه گفت: آخه جرجی دوست نداره در مورد رابطه مون کسی چیزی بدونه بعد نگاه غمگینش و به چشمام دوخت و ادامه داد: نمیدونم تصمیمش برای ازدواج چقدر جدیه اما اونقدر دوسش دارم که آگه هیچوقت هم ازم خواستگاری نکنه باهاش بمونم... نم اشکی که بعد از گفتن این جمله توی چشمای ماریا نشست، دلم و بدجوری سوزوند... خصمانه نگاهی به جرجی انداختم که موهای مسی رنگش توی نور چراغهای خیابون می درخشیدن و با دستها و بغل پر چند قدم جلوتر ما حرکت می کرد و طوری که فقط ماریا بشنوه گفتم: چند ساله برای جان کار می کنه؟ همونطور که وقتی استرس می گرفت طبق عادت پوست لبش و داشت می کند گفت: حدود چند ماه قبل از مرگ آقای مفخم زاده بزرگ، توی یکی از همین مهمونیهای بالماسکه باهاش آشنا شدم... نمیدونم چطوری و یا به دعوت کی اومده بود اما تمام وقت تک و تنها، یه گوشه سالن ایستاده بود و حتی مشروب هم نمی خورد. برای همین از همون اول توجهم و جلب کرد و بین پذیرایی فهمیدم که نگاه خاصی بهم داره... اولش باورم نشد و فکر کردم دچار توهم شدم اما آخر شب یه گوشه از باغ که جای خلوتی بود، بهم نزدیک شد و نقابش و از صورتش برداشت و بی مقدمه بهم ابراز علاقه کرد و ازم خواست که باهاش باشم... اون جوان و زیبا بود و من اونقدر از پیشنهادش شوکه و غافلگیر شده بودم که بی چون و چرا خودم و در اختیارش گذاشتم... داستانش به

جای هیجان انگیزش رسیده بود اما دیگه جرجی جعبه های خرید رو توی صندوق عقب ماشین چیده بود و با چشمای گربه ایش بهمون زل زده بود. از طرفی هم بخاطر دو سه ساعت پرسه زدن و بالا پایین رفتن، توی اون مرکز خرید بزرگ حسابی گرسنه و خسته ام کرده بود. از ماریا قول گرفتم که به محض رسیدن به خونه بقیه ماجرا رو برام تعریف کنه... همگی سوار شدیم و به سمت رستوران دریایی که ماریا می گفت راه افتادیم... رستوران فوق العاده بزرگ و مدرن بود با غذاها و مشتریهایی که همگی بوق پول می دادن... فضای داخلی رستوران هم تم کرم شکلاتی زیبایی داشت و میز و صندلیهاش به رنگ قهوه ای سوخته بودن... موزیک خیلی ملایم و بوی عطرهای فرانسوی مرغوبی که با هم آمیخته شده بود حال آدم و بدجور خوب میکرد.

با اینکه خیلی خیلی شلوغ بود یه میز کنار دیوار که جای دنجی بود پیدا کردیم و نشستیم... جرجی و ماریا که باز زل زده بودن به هم... منم برای اینکه خودم و مشغول کرده باشم، به دستها و گردن پیروزن تنهایی که میزش کنار ما بود خیره مونده بودم. ناخودآگاه اون بیچاره رو با حاجیه خانوم های مملکت خودمون مقایسه کردم و به این فکر فرو رفتم که مکان و سبک زندگی چقدر می تونه روی آینده، شخصیت و اصالت تاثیر داشته باشه... یهو ترس برم داشت که نکنه آخر عاقبت خودمم اینجا تغییر کنم و رفته رفته بشم مثل اینها و یه روز چشم باز کنم ببینم یه پیروزن تنها و پولدارم که اونقدر چیزی برای از دست دادن نداره که بدون ترس از خدا و پیغمبر و قیامت بشینم و اینجوری مشروب برم بالا، که گارسون سررسید و گند زد به تخیلاتم...

همونطور که از دیدن خرچنگ بیچاره توی دیس غذای ماریا که با ولع مشغول تیکه پاره کردنش بود، حالت تهوع گرفته بودم، سرم و به خوردن سالاد خوشمزه سبزیجات سفارشی خودم گرم کردم و بی خیال غرغره های کودک درونم که با ایشششششش تو دیگه چقدر املی به پایان رسوند، داشتم خودکشی می کردم که بتونم از بین جملاتی که بین ماریا و جرجی رد و بدل میشد سر دربیارم اما چیزی جز چندتا کلمه ابتدایی



در کنار اسم قشنگ جان که به فرانسه خیلی بامزه و چسبون ادا میشد چیزی دستگیرم نشد و کنف شدم... از گوشه چشم نگاه گذرای به موهای نارنجی جرجی انداختم و از اینکه ماریا اون و زیبا میدونست، خنده ام گرفت... راستش هیچوقت حس خوبی نسبت به جرجی نداشتم و تا اون شب گذاشته بودم پای حس حسادت که بی اختیار به افرادی که به جان نزدیک می شدن داشتم، اما کم کم داشتم می فهمیدم که حس بدم به جرجی فقط یه حسادت زنانه نیست چون یه چیزی توی نگاههای مرموزش بود که ناخودآگاه آدم و می ترسوند... یه حس بد بد که حتی صدای کودک درونم درآورد: واه، واه... سر تخته بشورن... این یارو چرا اینقدر انرژی منفی ازش در میاد؟ گفتم: در میاد یعنی چه؟ بگو می باره یا... پرید تو حرفم و ایشششش کرد و گفت: خبه حالا نمی خواد سواد نصفه نیمه ات و به رخم بکشی، برو پی حرف ببین چی دارم میگم!!! بعد بلافاصله ادامه داد: دقت کردی چشماش چقدر عین چشمای اون عجوزه کرولاینه؟... برای اولین بار باهاش موافق بودم اما بعدش گفتم: چه ربطی داره؟ چشمای خیلیها شبیه همدیگه اس و سعی کردم دیگه بهش فکر نکنم... وقتی رسیدیم اونقدر خسته بودم که بدون اینکه صورتم و بشورم یا مسواک بزنم، همونطوری با کله رفتم توی رختخواب و به معنای واقعی بیهوش شدم و لنگ ظهر فرداش با صدای قار و قور شکمم چشم باز کردم... نگاهی به ساعت انداختم و با هزاران سوال توی ذهنم از جا پریدم. بدون معطلی دوش گرفتم و بعد از اینکه حسابی ترگل برگل کردم، کلید طلایی کنار تخت و فشردم و تا اومدن ماریا یه بلوز شلوار راحتی خاکستری پوشیدم... دیگه داشتم از گشنگی به لقاالله می پیوستم که بالاخره ماریا با سینی پر از خوراکی وارد اتاق شد. طلبکارانه نگاهش کردم و گفتم: معلومه تا حالا کجا بودی؟ چرا بیدارم نکردی؟ ماریا طبق معمول خنده نرمی کرد و گفت: اومدم دیدم خیلی ناز خوابیدی دلم نیومد بیدارت کنم. بعد با ذوق ادامه داد: بیا ببین اون پایین چه خبره؟! نشستم روی صندلی و در حالی که لقمه می گرفتم با کنجکاوی گفتم: چه خبره که تو اینقدر جوگیر شدی؟ بادی به غبغب انداخت و همونطور که به

سمت در می رفت گفت: بهتره خودت بیای ببینی. من دیگه باید برم و از اتاق زد بیرون...

کودک حاضر جواب طبق معمول شروع کرد زبون ریختن که: بیا... نگفتم طرح رفاقت نریز با این؟! ببین چه دمی در آورده؟ از اون بترس فردا پس فردا دیگه جواب سلامتو هم نده... وقت این حرفها نبود... لقمه توی دهنم و با یه قُلپ از لیوان آب پرتقالم پایین فرستادم و به سرعت از اتاق زدم بیرون... بر عکس همیشه که آرامش و سکوت برقرار بود یه صداهایی از پایین شنیده میشد... کنجکاوانه چندتا پله رفتم پایین تا ببینم چه خبره... رفت و آمدی برپا بود که بیا و ببین... کلی آدم توی سالن بزرگ عمارت در حال رفت و آمد بودن، از کسانی که جعبه هایی رو به سمت انبار و سالن غذاخوری انتقال می دادن بگیر تا نفراتی که با وسواس در حال نظافت بودن... قاطی اونها چشمم به ماریا و جرجی افتاد که همچنان محو همدیگه بودن و در جابجایی وسایل کمک می کردن... یهو یه فکر شیطانی از مغزم عبور کرد که لبخند رو روی لبم نشوند... سریعا دنده عقب برگشتم بالا و بی هیچ فکری راه افتادم سمت اتاق جان... یه شاخه گل رز سرخ و تازه هم از گلدون بزرگی که دقیقا وسط سالن گرد بالا قرار داشت، کش رفتم. وقتی پشت در رسیدم قلبم بدفرم تند میزد و استرس گرفته بودم اما دیگه طاقت نداشتم که نبینمش... چندتا نفس عمیق کشیدم و بعد از دو ضربه آروم به در، رفتم داخل، که ای کاش نرفته بودم... با دیدن تصویری که روبروم بود سریع رنگم پرید و نزدیک بود پس بیفتم... جان با یه حوله که فقط کمی از نیم تنه پایینش و پوشونده بود در حالی که معلوم بود توی اون وضعیت حسابی معذب شده، با چشمای متعجب بهم خیره مونده بود... هنگ کرده بودم اما نگام بی اختیار از چشمای گرد شده رنگ آسمونش سُر خورد روی بدن عضله ای و فوق العاده زیبای مردونه اش و روی گره حوله سفیدش ثابت موند... آب دهنمو همراه با جیغی که توی گلویم گیر کرده بود، به سختی پایین دادم و در کسری از ثانیه گونه هام از شرم گُر گرفتن... نه راه پس داشتم نه راه پیش و گل رز توی دستم مثل بدنم در حال لرزیدن بود... کودک درون بی تربیت باز زبون درازی کرد و گفت: حالا چرا اینجوری زل زدی به گره حوله

اش؟ نکنه می خوامی بازش کنه که کامل کامل دیدت و بزنی؟ بابا حالا که داری هیز بازی در میاری لااقل شکم شش تیکه اش و نیگا کن... به خود اوادم و نگام به صورت معکوس برگشت بالا و باز رسیدم به چشماش که حالا دیگه غضبناک بهم زل زده بودن... طبق معمول گندی که نباید بزدم و زده بودم اما نباید کم می آوردم... چشم از گره بین ابروهاش گرفتم و به زمین دوختم و با صدایی که بزور از گلو خارج شد و با لکنت بهش سلام کردم... با هر قدمی که به سمتم بر میداشت نفسم بدتر به شماره می افتاد...

ما همچنان سر بزیر سر جام خشکم زده بود تا با فاصله کمی دقیقا جلوم ایستاد... به دمپایی های خردار سفیدش که با پوست سفیدش تقریبا یکی میزد خیره موندم که چونه ام و بالا گرفت و همونطور که نگاهش توی چهره پریشون و پشیمونم در گردش بود با لحن خیلی آرومی گفت: فکر کنم بهت گفته بودم که حق نداری دیگه توی این اتاق پا بزاری... درسته؟ پس برای آخرین بار میگم سعی کن درست رفتار کنی و یه کم بزرگ بشی کوچولو؟ باور نداشتم اون کوه یخ مغرور همون مردیه که اونشب اشک و روی گونه اش دیده بودم. مگه میشه این. همونی باشه، که اونقدر نرم اسمم و صدا میزد و من قند تو دلم آب می شد؟ بدنم رعشه گرفته بود. از اون بدتر قلب لرزونم بود که حس می کردم لگدمال غرور یه مرد سنگ دل شده... انگار همه چیزم و باخته بودم... نگاه نابارورم رو ازش گرفتم و چرخیدم سمت در که قطره های اشک حسرتم و توی چشمام نبینه و با صدایی که برای خودمم نا آشنا بود گفتم: ببخشید، من همیشه اشتباه می کنم... بعد گلی که هنوز توی دستم در لرزش بود رو روی زمین انداختم و با حال خرابی که توصیفش از عهده کلمات خارجه از اتاق بیرون زدم...

درد عمیقی توی قلبم نشست بود که گریه آرومش نمی کرد. درست مثل روزهایی که تازه پدر و مادرم و از دست داده بودم، احساس غربت و بی کسی می کردم... کی و چطور عاشق این مرد از خودراضی شدم؟ سوالی بود که جوابی براش پیدا نمی کردم. تهی از عشق، همه وجودم لبریز از تنفر شده بود. خودم و روی کاناپه رها

کردم. حالا دیگه لرزش بدنم از خشم بود. از بین دندونهای بهم فشرده ام گفتم: به هم می رسیم. کاری می کنم به پام بیفتی... الکی رجز نخون!!! صدای کودک درونم بود. پفی کردم و سرم و به تکیه گاه کاناپه تکیه دادم. دیگه حتی از خودمم متنفر بودم چه رسد به کودک درون که حتی یه بار هم به حال دل نسوزونده بود... دست بردار نبود، باز ادای ننه بزرگوارو درآورد و ادامه داد: همش مال بی عرضگی خودته، همیشه فکر می کنی از عهده هرکاری بر میای اما در حقیقت، خودت و فریب میدی دختر جون!... واقعیت اینه که تو اصلا آدم این کارها نیستی... زخم زبونهای دیگه عصبانیم نمی کرد. چشمم نمناک شدن و همونطور که به سقف خیره بودم گفتم: دیگه باید چکار می کردم که نکردم؟ زود جواب داد: مگه قرار نشد آرش بشه رقیب جان؟ اما تو چه کردی؟ اونشب آبروی آرش بدبخت و بردی... توی اون وضعیت بد رهاس کردی و چسبیدی به جان... کاری که جان امروز با تو کرد. حرف حق جواب نداشت... اشکهام آروم روی گونه هام لغزید... خشمگین تر از قبل زیر لب گفتم: تاوان احساس لگدمال شده ام و یه روز میدی پدرخوانده و بدنبالش گوشیم و برداشتم و به آرش زنگ زدم... بعد از اینکه چندتا بوق خورد صدای پر تردید آرش توی گوشی پیچید. \_الوو؟ بغض توی گلو نشست و گفتم: آرش بیا... بیا دنبالم. آرش با ترس پرسید: سوزان؟ تو... تو کجایی؟ بغضم ترکید و گفتم: خونه ام... میای یا نه؟ شوک زده گفتم: م... مگه میشه نیام؟ آماده شو... چند دقیقه دیگه اونجام... لباسم و عوض کردم و یه تاپ ساتن آبی با شلوار پاچه گشاد گیپور کرم رنگ پوشیدم با کفش پاشنه بلند آبی... گوشی و توی کیفم انداختم و زدم بیرون. دلم نمی خواست ماریا بفهمه چی توی سرمه چون ممکن بود جرجی ازش اطلاعات بگیره و به جان برسونه. خوشبختانه ماریا توی سالن نبود که بخوام توضیحی براش بدم. پاهام و برداشتم و طول سالن و به سرعت طی کردم... چند دقیقه جلو پله ها منتظر شدم تا آرش با همون آ او دی سفیدش وارد عمارت شد. دو سه قدم به سمتش رفتم و تا نگه داشت پریدم بالا و بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم: برو بریم. بی هیچ حرفی دور زد و به سرعت از عمارت زدیم بیرون. کمی که دور شدیم تازه تونستم تکیه بدم. نفسم و فوت کردم و یه نگاه به

آرش انداختم. خیلی تو خودش بود و از دفعه قبل که دیده بودمش لاغرتر به نظر می اومد...

کمی جلوتر به جای خلوت زد کنار و ماشین و خاموش کرد و به سمتم چرخید... غم عجیبی توی نگاهش بود که دلم و لرزوند. سبزی و سفیدی چشماش به قرمزی آمیخته بود و صورتش تکیده شده بود... با تعجب بهش زل زدم اما اثری از آرش سابق دیده نمیشد. نگاه غمگینش و به چشمام دوخت و خسته و بی مقدمه پرسید: بهم میگی چی شده و من چرا الان اینجام؟ خودمم نمیدونستم دارم چکار می کنم، برای همین هیچ جوابی براش نداشتم... از بغض فروخورده ام گلوم می سوخت، توی خودم جمع شدم و بی پناه زدم زیر گریه... مثل یه آشنای قدیمی، من و توی بغلش کشید و سرم و به سینه فشرد... نمیدونم چرا اما نه تعجب کردم و نه احساس ترس کردم. فقط یه پناهگاه می خواستم برای همین بیشتر خزیدم توی بغلش و هق هقم بالاتر رفت... دستهایش حلقه شدن دورم و یکی از دستهایش و نوازشگرانه روی موهام کشید... قلبش دیوونه وار میزد و بدنش داشت می لرزید... نمیدونم چقدر طول کشید اما اونقدر توی اون حالت نگه داشتم تا بالاخره آرام شدم... سرم و از سینه اش فاصله دادم و بهش نگاه کردم. همه صورتش غرق اشک بود و چشماش به خون نشسته بودن... لبخند محوی بهم زد و از توی جعبه چندتا دستمال بیرون کشید و گرفت جلوم... دستمالها رو گرفتم و با شرم خودم و از بغلش بیرون کشیدم... کلی سبک شده بودم؛ اشکهام و پاک کردم و دوباره برگشتم سمتش. هنوز بهم خیره مونده بود و از گریه نگاهش معصوم شده بود. روی سینه پیرهن سفیدش از اثر اشکهام خیس بود و یه لک سرخ از رژلبم افتاده بود... رد نگام و گرفت و با دیدن پیرهنش، لبخند زد بعد در حالی که از گوشه چشم نگام می کرد گفت: چه نقاشی قشنگی! زود لپام گل انداختن و با صدای گرفته از گریه گفتم: ببخشید، گند زده شد به پیرهن... نگاهش مهربون تر شد و گفت: خیلی هم عالیه... همیشه که از این سعادتها نصیب آدم نمیشه... خندیدم و گفتم: دیوونه ای دیگه! اروش و برگردوند و همونطور که ماشین و روشن می کرد و راه می افتاد، خیلی آهسته گفت: آره دیوونه ام... دیوونه تو!... خودم و به نشنیدن زدم و

دکمه پلی ضبط و زدم. صدای با احساس بابک جهانبخش فشارو پر کرد و من و برد به سرزمین مادری. دلم برای ایران لک زده بود و دیگه بهم ثابت شده بود که آدم غربت نیستم. با خودم گفتم: کارم که با جان تموم بشه حتی یک دقیقه هم معطل نمی کنم و بر میگردم بعد سرم و به تکیه گاه صندلی تکیه دادم و همونطور که نفسهای عمیق و آروم می کشیدم، چشمام و بستم... سکوت کرده بود. میدونستم که حالم و می فهمه... آهنگ "یه ساعت خیال راحت" بابک جهانبخش مثل لالایی خوابم کرد. "خسته ام از این حال خرابم. مثل همیشه بی قرارم. بجز یه ساعت فکر راحت. حسرت هیچی رو ندارم"

با نوازش دستی روی گونه ام، وحشت زده پریدم بالا و سر چرخوندم... نگام توی چشمای آرش افتاد. در حالی که ابروهاش بالا پریده بود گفت: ببخشید که ترسوندم... خودم و پیدا کردم و در حالی که دستم و روی قلبم گذاشته بودم اخمهام و تو هم کشیدم و گفتم: این چه طرز بیدار کردنه؟ لبخند محوی زد و گفت: آخه هر چی صدات کردم نشنیدی، بعد روش و بر گردوند و ادامه داد: خیلی خواب سنگینی دختر! تازه چشمام داشتن باز میشدن. نگاهی به اطراف انداختم. توی یه خیابون کم عرض و خلوت نگه داشته بود. سنگ فرش پیاده رو و آپارتمان ها همه داد میزدن که قدیمی ان. آب دهنم و قورت دادم و با متعجب پرسیدم: اینجا دیگه کجاست؟ همونطور که توی جیب شلوارش دنبال چیزی می گشت گفت: کلبه فقیرانه بنده توی این آپارتمان پنج طبقه اس، بعد نگاهی به دسته کلیدی که از جیبش درآورده بود انداخت و ادامه داد: باید لباس عوض کنم و در حالی که به نقش پررنگ لبم روی سینه پیرهنش اشاره می کرد خندید و گفت: با این نقاشی خوشگل شما که نمی تونم جایی برم. می تونم؟ با شرم گوشه لبم و گاز گرفتم. همونطور که در ماشین و باز می کرد، چرخید سمتم و گفت: اهل تعارف الکی نیستم اما خوشحال میشم به اندازه نوشیدن یه فنجان قهوه مهمونم باشی و بدون اینکه منتظر جوابی از من باشه پیاده شد. ترس همه وجودم و در برگرفت و با تردید به چهره منتظر آرش که از پشت شیشه نگام میکرد چشم دوختم. انگار ترس رو توی نگام خوند که در سمت خودش و

دوباره باز کرد و با شرمندگی گفت: می ترسی مگه نه؟ بعد نگاهش و به سمت دیگه ای دوخت و ادامه داد: حق داری که بهم اعتماد نکنی. اونشب گند زدم و بابتش واقعا متاسفم بعد با لحن غمگینی ادامه داد: اصلا دلم نمی خواست که اونجوری بشه، باور کن... دلم بحالش سوخت و برای اینکه تظاهر کنم نترسیدم، ان و مین کنان گفتم: این حرفها چیه؟ معلومه که تو نمی خواستی... به من. آسیب برسونی... اما من... من... میدونی... آخه... چشماش و روی هم فشرد و گفت: میدونم عزیزم. اشکالی نداره، کلبه خرابه ما قابل شما نیست. همینجا باش دو دقیقه دیگه بر می گردم و در و بست و راه افتاد سمت آپارتمانش... هم عصبانی شدم هم دلم براش سوخت، برای همین، سریع پیاده شدم و صدای کردم. متعجب به عقب چرخید. خودم و بهش رسوندم و در حالی که روبروش ایستاده بودم گفتم: تو حق نداری هر جور دلت می خواد در مورد بقیه فکر کنی! بعد با کله پر باد و غرور یه نوجوان بی فکر از کنارش رد شدم و جلوتر از اون وارد ساختمان قدیمی شدم. با خوشحالی خودش و بهم رسوند و با هم وارد آسانسور شدیم. همونطور که چشماش از خوشحالی و هیجان می درخشیدن کلید طبقه چهارم رو فشرد...

کلید طبقه چهارم رو فشرد و رو به من گفت: تو غیر پیش بینی ترین دختری هستی که تا حالا دیدم بعد توی چشمام دقیق شد و با صدای خیلی آرومی ادامه داد: و البته جذابترین!!! ترس بیشتری به قلبم سرازیر شد و خجالت ذاتی دخترونه ام باعث شد خون به صورتم هجوم بباره... معلوم نبود چه چیزی در انتظارمه اما انگار قدرت انتخاب ازم گرفته شده بود و به معنای واقعی مخم هنگ بود. کودک درونم که از همون اول مرتب بهم اخطار می داد داد زد: این کله شقیت اگه کار دستت نداد... آخه دیوونه! کدوم دختر عاقل و سالمی رو دیدی که حاضر بشه با یه نره غول نامحرم بره توی یه خونه مجردی؟ هاااا! اونقدر استرس داشتم که قلبم داشت از هم می پاشید اما در جوابش گفتم: نترس اون اینقدر از جان حساب می بره که دست از پا خطا نکنه، اما آروم نشدم. جان کجایی؟ این و چندبار با خودم تکرار کردم. رسیدیم و با اینکه دلم می

خواست فرار کنم، با پاهای بی رمقم دنبالش راه افتادم. انگار بدنم از مغزم دستور نمی گرفت. آرش در و باز نگه داشت و در حالی که با چشمهای براق و مشتاقش بهم نگاه میکرد گفت: به کلبه خرابه من خوش اومدی پرنسس زیبا... سعی کردم لبخند بزنم اما موفق نبودم و وارد خونه ای شدم که به چشم قتلگاه بهش نگاه می کردم. اگه قربانی حماقت و خودخواهیم میشدم، چی؟ اما دیگه راه برگشتی نبود. توی دلم گفتم: خدایا خودم و به خودت سپردم. با نفسهای سنگین و چشمای گرد شده دور تا دور اون سالن کوچیک و از نظر گذروندم. جز یه کاناپه سه نفره و یه تکی ساده راحتی کرم قهوه ای چرم که با پرده ها سِت بودن، یه ال سی دی و میز کوچیک زیرش و یه کتابخونه باریک پر از کتاب چیز دیگه ای نبود. دو تا در هم بود که معلوم بود یکیش اتاق خوابه و اون یکی دستشویی، با یه آشپزخونه کوچولو و جمع و جور آپن... اما همه جا تمیز بود. با صدای آرش که بغل گوشم گفت: ظاهر و باطن، به خود اومدم و با یه لبخند زورکی رفتم روی کاناپه نشستم. یه کم نگام کرد و با لحن محزونی گفت: هنوزم باورم نمیشه که اینجایی و بهم لبخند زد. نطقم به کلی کور شده بود. قوسی بجای لبخند روی لبم نشوندم و سرم و زیر انداختم... وارد آشپزخونه شد و بعد از یه کم معطلی برای آماده کردن قهوه، بیرون اومد... خودم و مشغول تماشای قاب عکس رنگ و روغنی که به دیوار روبروم بود نشون دادم اما از گوشه چشم دیدمش که باز یه کم ایستاد نگام کرد و بعد در حالی که کراواتش و باز می کرد رفت توی اتاق خواب و در و پشت سرش بست. نفس حبس شده ام و بیرون دادم و سریع گوشیم و از کیفم در آوردم و با نگرانی توی دستم فشردمش. اون گوشه تنها وسیله دفاعی بود که داشتم...

با سینی جلوم خم شد. ارتعاش قهوه های توی فنجون ها باعث شد زیر چشمی نگاش کنم. دنیا برعکس شده بود. عین دخترهایی که واسه خواستگار چایی می برن، محجوب شده بود. پوست قرمز صورتش و قطره های ریز عرق روی پیشونیش، معذب ترم کرد. فنجون قهوه ام و برداشتم و تشکر کردم. سینی رو روی میز جلو مبلی گذاشت و



با فاصله کنارم نشست... کودک درون پرچونه که از بس غر زده بود داشت دیوونه ام می کرد، هشدار داد که: چیز میز نریخته باشه توی قهوه ات؟ و به ترسم دامن زد. نگام سُر خورد سمت آرش که با یه پیرهن مشکی و شلوار و کراوات کرم رنگ به طرز مشکوکی ساکت نشسته بود... دوباره کودک گفت: ببین چطور زل زده به فنجون تو؟ غلط نکنم داره نقشه های شومی می کشه!!! تو رو خدا یه کاری کن که از این دخمه شیطانی جون سالم در ببریم. یهو از ذهنم گذشت که با اس ام اس جان و خبر کنم، اما زود پشیمون شدم که آرش بالاخره به سخن دراومد و با لرزش آشکاری که توی صدایش نهفته بود پرسید: برات شیرین کنم؟ من که انگار توی این دنیا نبودم، نگاه سوالیم و به چشمش دوختم و گفتم: چی؟ سرش و پایین انداخت و در حالی که کنج لبش یه لبخند کم رنگ نشسته بود گفت: چرا فکر می کنی یه هیولا کنارت نشسته؟ بعد دستی لای موهای مجعد و خرمایش کشید و در حالی که نفسش و شبیه آه بیرون می فرستاد تکیه داد و پرسید: باید چکار کنم که اعتمادت و بدست بیارم؟ با حیرت به نیمرخ غمگینش زل زدم و جویده جویده گفتم: فکر کنم همین که الان اینجا دلیلی کافی برای داشتن اعتماد باشه... از گوشه چشم نگاهی بهم انداخت که از صدا تا فحش بدتر بود و پوزخند تلخی زد و گفت: قهوه ات و بخور می خوام ببرمت جایی که حتما خوشت میاد... انگار نه انگار این همون مرد هیز چشم قبلیه... از زمین تا آسمون فرق کرده بود. دیگه نگاهش آزارم نمیداد و به نظرم اصلا ترسناک نبود... دلم قرص شد و برخلاف هشدارهای مکرر کودک درونم، فنجون قهوه ام و برداشتم و یه کم ازش نوشیدم. واقعا خوش طعم بود... با میل بیشتری به لبم نزدیکش کردم که صدای زنگ موبایلم بلند شد. سریع فنجون و گذاشتم روی میز عسلی کنار دستم و شوک زده گوشه رو برداشتم... با دیدن اسم جان روی صفحه دلم هری ریخت و با اکراه تماس و وصل کردم. هنوز گوشه رو به گوشم نچسبونده بودم که اول از صدای ضعیف گریه ماریا و بعد فریاد وحشیانه جان نزدیک بود قلبم وایسه... این چش شده بود؟ چرا اینقدر داد می کشید؟ اونقدر صدایش رعد آسا بود که پرده های گوشم داشت

پاره میشد و اصلا نمی فهمیدم چی داره میگه!!! سریع گوشی و از گوشم فاصله دادم و وحشت زده به آرش نگاه کردم...

اونقدر صداش بلند بود که انگار از اسپیکر پخش میشد. آرش رنگ پریده از جا پرید و با چشمای چهارتا شده پرسید: تو...بدون اجازه جان از خونه زدی بیرون؟! وای خدای من!...بعد لب گزید و با هر دو دستش موهاش و چنگ زد. هنوز صدای داد و هوار جان رو می شنیدم. جلو چشمای شگفت زده آرش با دست لرزون تماس و قطع کردم و در حالی که دچار نفس تنگی و ضعف شدید شده بودم، تکیه دادم و چشمام و بستم و سعی کردم به خودم مسلط باشم تا بتونم درست فکر کنم...اما مگه این بچه درونی گذاشت. با طعنه گفت: معلوم نیست الان ماریای بیچاره توی چه وضعیتی، اونوقت تو داری مدیتیشن می کنی؟ واقعا که! آب دهنمو قورت دادم و چشم باز کردم و چرخیدم به سمت آرش که حالا نشسته بود و با ناراحتی سرش و بین دستهای گرفته بود... نمی فهمیدم چرا اینهمه از جان می ترسه؟! از اینکه تونسته بودم اونجوری جان مغرور و بجزونم دلم خنک شده بود. اما پژواک وحشتناک صداش توی گوشم اختطاری بود که من و از روبرو شدن با اون می ترسوند... نقشه داشت درست پیش میرفت پس باید خونسردیم و حفظ می کردم. آرش و لازم داشتم پس باید بهش اطمینان می دادم که نمیزارم جان براش خطری داشته باشه. برای همین بهش نزدیک شدم و گفتم: تا ماریا رو اخراج نکرده باید برگردم. دستی توی صورتش کشید و با افسوس گفت: خیلی بد شد و سر تکون داد. به اجبار دستش و گرفتم و با ناز گفتم: لازم نیست خودت و ناراحت کنی عزیزم! آرش مثل کسی که بهش برق وصل شده باشه، ناباورانه بهم خیره شد... داشتم فریبش میدادم، حالم از خودم داشت بهم می خورد. توی خماری رهاس کردم و در حالی که از جام پا میشدم ادامه دادم: من به اجازه اون هیچ احتیاجی ندارم. الانم بخاطر ماریاست که می خوام زود برگردم. بعد روی پاشنه به سمتش چرخیدم و با چشمکی که تیر خلاصش بود گفتم: نمیدونستم اینقدر از باباجونم حساب می بری؟ با لبخند بطرفم اومد و گفت: بیا بریم اینقدر نمک

نریز... شاید اونم داشت به چگونگی روبرو شدن با جان فکر می کرد که تا وقتی رسیدیم سکوت کرده بود. هرچی تلاش کردم که وارد سالن نشه گوش نکرد و همراه اومد. چند قدم جلوتر نرفته بودیم که با دیدن چهره برافروخته و اخم غلیظ جان که مثل ببر زخمی به سمتمون می اومد، آب دهنم و قورت دادم و بی اختیار بازوی عضله ای آرش و چنگ زدم و چسبیدم بهش. آرش تکون خفیفی خورد اما زود خودش و جمع و جور کرد و آروم گفت: نترس. اما خودش رنگ به رو نداشت... هنوز چند نفر از خدمه در حال تمیز کاری بودن پس به خودم قوت قلب دادم که امکان نداره جلوشون بهم بی احترامی بکنه...

با نگاه خشمگینی که به قفل دستهای من روی بازوی آرش میخ مونده بود سریع خودش و رسوند و بدون اینکه به توضیحی که آرش سعی می کرد براش بده کوچکترین توجهی بکنه، با یه حرکت از آرش جدام کرد و در حالی که نفس های عصبیش به گوش می رسید، من و به سرعت دنبال خودش می کشوند... از پله ها که بالا می رفتیم حس کردم میج دستم توی دست بزرگش داشت خرد میشد اما بی اینکه کلمه ای بگم مثل یه بره ترسو دنبالش می دویدم. در اتاقم و باز کرد و مثل پر کاه پرتم کرد روی تخت

و وحشیانه به طرفم هجوم آورد. سعی کردم از دستش فرار کنم اما یقه ام موند توی دستش و با قدرت کشیده شدم به عقب... یقه تاپم از یه سمت پاره شد و در حالت نیمه عریان افتادم جلوش... مثل گربه ای که موش گرفته، یه دستش و گذاشت بیخ گلوم و خم شد روم بعد همونطور که نفسهای داغش توی صورتم پخش میشدن از لای دندونهایش گفت: می کشمت سوزی، می کشمت... حالتش کاملاً غیر عادی بود... از ترس زبونم بند اومد و با چشمای دریده به چشمهای به خون نشسته اش زل زده بودم... هرچی فشار دستش روی گلوم بیشتر میشد، نفس کشیدن منم سخت تر شد تا جایی که به خرخر افتادم... با هر دو دستم سعی کردم قفل دستش و از روی گلوم بردارم و با تمام وجود شروع کردم تقلا کردن. اما بی فایده بود. باورم نمیشد داشتم

واقعا خفه میشدم. کم کم قدرتم تحلیل رفت و جلو چشمام سیاه شد... مرگ با تمام وسعتش بروی یه دختر نوجوان هفده ساله آغوش گشوده بود... من حتی نمیدونستم به چه گناهی دارم مجازات میشم و این اصلا منصفانه نبود. من فقط عاشق شده بودم. همین... بدنم کم کم سبک شد و چشمام رو هم رفتن... داشتم می مردم اونم به دست کسی که عاشقش بودم... گاهی کافیه فقط خیال کنی که داری می میری تا مرگ واقعی به سراغت بیاد... هم آوا با کودک درونم. اشک ریختم و نالیدم: خدایا من خیلی کم زندگی کردم. هنوز دنیارو ندیدم... من هنوز فرصت داشتم... خدایا من زندگیم و با تمام درد و رنجهایی که بهم تحمیل شده بود، دوست داشتم... چرا گذاشتی، جان من و بکشه؟ تو که میدونستی من دختر بدی نبودم... صدای آشفته جان توی گوشم پیچید. \_سوزی؟ سوزی؟ خدایا نه! من چکار کردم؟ چشمات و وا کن سوزی؟ سوزی؟ صدای مردونه دیگه ای با صدای جان در آمیخت... صدای آرش بود. او! آرشم بلده داد و هوار کنه؟ دنیای خلصه و بعد با فشار دستهایی روی قفسه سینه ام... یهو ریه هام پر از هوا شد و گردش پرفشار خون و توی رگهام حس کردم و چشمام خود به خود باز شدن... با اینکه تار می دیدم اما تونستم قیافه آرش و تشخیص بدم. پس فرشته نجاتم اون بود... هر پلکی که میزدم تصویرش روشن تر و مشخص تر میشد. پهنه صورتش خیس اشک بود و گریه و خنده اش درهم آمیخته بود... تند تند و حریصانه هوا رو توی ریه هام می کشیدم و سرفه می کردم... خیره به چشمهای اشک آلود آرش پیاله چشمام پر اشک شد و گفتم: ممنون. اشکهاش و با دست پاک کرد و همونطور که چشم ازم بر نمیداشت یواش یواش از اتاق بیرون رفت... با رفتن آرش تازه متوجه حضور جان شدم. کنار تخت روی زمین توی خودش جمع شده بود... هه... چه عجب اون عوضی مغرور نشسته روی زمین! ناباورانه از جاش پا شد و در حالی که رنگش مثل گچ سفید بود.

آشفته به سمتم اومد و از بین لباس که اونم به سفیدی میزد با صدای ضعیفی گفت: سوزی؟ و با دستهای صورتتم و قاب گرفت. با ترس دستهایش و گرفتم و گفتم: نه!.. تورو خدا... خفه ام نکن... من... من کار بدی نکردم... با یه تکون من و از جا کند و توی

بغلش کشید و شروع کرد گریه کردن... کنار گوشم زجه میزد و فقط اسمم و زمزمه می کرد... با صدای ضعیفم کنار گوشش گفتم: جان... برعکس همیشه که با غرور فقط نگام می کرد، با لحن مهربونی سریع گفت: جان دلم... قریب صدای نفسهات و باز زد زیر گریه... انگار بچه تر شده بودم. دوباره خیلی آروم گفتم: دیگه من و نکش... و اون دوباره گریه کرد...

مگه نه اینکه چند دقیقه پیش داشت من و می کشت؟ پس چرا توی بغلش اینقدر آرامش داشتم؟ چرا دیگه خبری از کینه و نفرت توی دلم نبود؟ این چه عطشی بود که فقط نسبت به جان داشتم؟ آروم گرفته بود و گرما و صدای آروم نفسهات کنار گوشم داغم کرده بود و حس تملک عمیقی نسبت بهش توی قلبم داشتم... آره... اون نیمه گمشده خودم بود... یکی از دستهای لای موهام و یکی دیگه اش توی گودی کمرم بود و محکم گرفته بودم... یهو دلم خواست خودم و براش لوس کنم! انگار نه انگار تازه از سفر مرگ برگشته بودم... با شیطنت یکی از دستهام و از روی شونه اش پشت گردنش کشیدم و لای موهای فرو بردم... انگار شوک الکتریکی بهش زدن، تکنون خورد اما محکم نگهش داشتم و نداشتم ازم جدا بشه بعد با لحن کشداری گفتم: ازم دوری نکن جااا!!! هراسون شده بود و قفسه سینه پهن و مردونه اش به شدت بالا پایین می شد... برای اینکه آورمش کنم ادامه دادم: آگه تو من و می بردی بیرون، مجبور نمی شدم به آرش رو بزوم، بعد لوس تر از قبل گفتم: اصلا میدونی چند روزه من اومدم اینجا اما هنوز بالای ایفل نرفتم؟ همونطور که نفسهای داغش پوست گردنم و داشت می سوزوند، خم شد و برم گردوند روی تخت و حلقه دستهام و به آرومی از دور گردنش باز کرد و در حالی که ازم فاصله می گرفت، با مهربونی تو چشمای مخمور شده ام نگاه کرد و گفت: دختر کوچولوی شیطون من! هر جایی که بخوای خودم می برمت... دوباره بهم گفته بود کوچولو اما باید می فهمید که به چشم پدر خونده نمی بینمش. برای همین بهش لبخند زدم و با عشو زنونه ای که خودمم نمیدونم توی

کدوم سکانس زندگیم و از چه کسی یاد گرفته بودم پیچی به بدن نیمه عریانم دادم و گفتم: فکر نمی کنی واسه اینکه بابای یه خرس گنده باشی خیلی جوونی؟ بی قراری نگاهش که روی اندامم و بعد تا چشمم سر خورد بهم فهموند که تا نیمه راه و رفتم و فاصله ای تا بدست آوردنش ندارم. بعدش هم فقط می موند بهم زدن نامزدیش با کرو لاین بود که راهش و خوب بلد بودم... نتونست جلوی خودش و بگیره و در حالی که پوست سفید صورتش کاملا سرخ شده بود... نفسم به شماره افتاده بود و حس داشتن و نرسیدن بهش داشت دیوونه ام می کرد... غلٹی توی جام زدم و مشت محکمی توی بالشم کوبیدم... نداشتته بودن امیلی خبردار بشه اما بعد چند دقیقه دکتر همراه ماریا که چشمش از گریه پف کرده بودن به اتاقم اومد و بعد از معاینه رفت... ماریا که معلوم بود حسابی از دستم عصبانیه...

وقتی دید که روبه راهم شروع کرد دعوا کردن که آخرش با سیاست مخصوص خودم آرومش کردم و باهام آشتی کرد... آرش مدام زنگ میزد و نگرانم بود... وقتی متقاعدش کردم که حالم خوبه، گفتم، فردا حتما توی جشن بالماسکه شرکت می کنه تا ازم محافظت کنه و من با کمال میل قبول کردم، اما معلوم نبود جان کجا غیبش زده بود... ماریا می گفت: جرجی دیده که با حال آشفته از عمارت زده بیرون... معطل نکردم و با شماره اش تماس گرفتم... دو تا بوق نخورده بود که صدای نگرانش توی گوشی پیچید: الوو... الوو سوزی؟ نفسم و بیرون دادم و با دلواپسی گفتم: تو کجایی جان؟ با صدای دورگه و خسته ای گفتم: من دیوونه ام... نزدیک شدن به من باعث نابودیت میشه... از من دوری کن سوزی... از من دوری کن و تماس و قطع کرد... دلم گرفته بود اما کودک وقت شناس درونم که انگار تازه داشت جون می گرفت گفت: بیا و از خیر این جان روانی بگذر، می ترسم آخرش یا بکشدت یا بزنه از اینم که هستی ناقص ترت کنه... بچسب به همون آرش، انگار نرمال تره... بی حوصله با زبون چاله میدونی گفتم: خف باو حال نداری... اما انگار بلند گفته بودم چون ماریا پرسید: چی؟

بعد از دو ساعت بی تابی من و غرغره‌های ماریا، بالاخره جان برگشت... دلم می خواست ببینمش اما میدونستم باید تنه‌اش بذارم تا خودش به نتیجه برسه و با ترسش مبارزه کنه... باید روح بیمارش و معالجه می کردم تا دوباره به آرامش برسه... فعلا همین برام کافی بود که حسم یه حس یکطرفه و بیهوده نیست و خوشحال بودم... شب خیلی زود به رختخواب رفتم. برای جشن به انرژی زیادی احتیاج داشتم. باید عالی ظاهر می شدم و با اینکه خیلی استرس داشتم، تا چشم رو هم گذاشتم، خوابم برد...

جلو آینه ایستاده بودم و با دهن باز به جادوی دستهای هنرمند جولیا آرایشگر خیره بودم. کلی تغییر کرده بودم مخصوصا که موهام و با شنیون شیکی جمع کرده بود بالای سرم و آرایش فوق‌العاده‌ای روی صورتم پیاده کرده بود که کاملا با رنگ بنفش لباسم همخوانی داشت و ابهت و غرور خاصی بهم بخشیده بود... با اون ماکسی شیک اشرافی درست مثل پرنسس‌های دیزنی بودم و اگه اغراق نکرده باشم حتی بهتر و زیباتر... با ذوق مرگی برگشتم سمت ماریا و جولیا که با نگاه تحسین خیره خیره نگام میکردن و صورت هردوشون و غرق ب\*و\*سه کردم طوری که جولی مجبور شد رژلب سرخم و دوباره تشدید کنه... گردنبندهای الماس هدیه جان توی گردنم میدرخشید و گوشواره‌های الماس که باهاش ست کرده بودم چشم و خیره می کرد... نفسم و فوت کردم و ماسک بنفش بردارم و به کمک ماریا روی صورتم بستم... یه ملکه هوس برانگیز از توی آینه بهم نگاه می کرد که هیچ شباهتی با فندق کوچولوی ابراهیم نداشت... همه چی برای گذراندن یه شب رویایی کنار جان آماده بود جز تپش نامنظم قلب من... استرس زیادی داشتم آخه اولین بار بود که توی مهمونی به اون بزرگی شرکت می کردم... خدمه همه لباس و ماسک شکل هم داشتن که ماریا هم استثنا نبود. ماسک سیاه و فرم سیاه و سفید... ماریا دستم و فشرد و گفت: معطل چی هستی؟ از همه دلرباتر و زیباتری، زود باش بزن بریم... پفی کردم و همراهش از اتاق بیرون زدم... بالای پله‌ها چشمم به جمعیت زن و مردهایی که بعضی‌ها ماسک و لباس عجیب داشتن افتاد و استرسم بدتر شد اما وقت جا زدن نبود. در حالی که یه دستم توی دست ماریا بود و با دست دیگه ام گوشه دامن لباسم و جمع

کرده بودم بالا و مواظب بودم پاشنه بیست سانتی صندلها به جایی گیر نکنه، آروم و خرامان خرامان یکی یکی پله ها رو پایین می رفتم... توجه بیشتر مهمونهایی که به بهمون دید داشتن جلب شده بود و حس می کردم، خوراک چشمهای هرزه مردها دارم میشم... تپش قلبم بالاتر رفته بود اما همچنان غرورم و حفظ می کردم... بی اختیار بین شلوغی دنبال جان چشم چرخوندم. مرد قدبلندی که مثل بقیه کت و شلوار مشکی تنش بود، به سمت ما می اومد شناختن صاحب اون چشمهای درشت سبز که از پشت نقاب سیاه سفیدش بهم زل زده بود، اصلا کار سختی نبود. دلم قرص شد و بهش لبخند زدم و دستم و توی دستش گذاشتم... خم شد پشت دستم و ب\*و\*سید و گفت: از همیشه نفسگیرتر شدی پرنسس. رنگ به رنگ شدنم و زیر نقاب ندید، با لبخند گفتم: سلام بر فرشته نجاتمان! او با کمک اون دوتا پله آخر رو هم پایین رفتم. ماریا رو مرخص کردم که با جرجی زشتو خوش بگذرونه و با آرش راه افتادم سمت بالای سالن...

با نگاه بی قرارم اطراف رو برای پیدا کردن جان می گشتم، آرش که انگار فهمیده بود چه مرگمه، بغل گوشم گفت: اونجاست! بی معطلی به سمتی که آرش اشاره کرد چرخیدم. جان در حالی که دست کرولاین دور بازوش حلقه بود، از پله ها پایین می اومدن... تیپ و قیافه تک و روفرش توی کت شلوار مشکی مافوق شیک و نقاب سیاهی که خورشید طلایی گوشه اش می درخشید، چشمهای آبی قشنگش و قاب گرفته بود و جذابیتش و صد چندان کرده بود... کرولاین هم صورت بی رنگ و روش و پشت نقاب دو رنگ سیاه و نقره ای پنهان کرده بود و موهای طلایی و بدن لاغر و سفیدش با ماکسی مشکی پر زرق و برق و زیبایی که پوشیده بود، خودنمایی می کرد. داشتم از حسادت فلج می شدم. دندونهام و محکم روی هم فشردم و چشم ازشون گرفتم... دلم نمی خواست آرش پی به حال خراب درونم ببره، برای همین رو کردم به آرش و در حالی که سعی می کردم خودم و بی خیال نشون بدم، قوس کم رنگی به لبهام دادم و گفتم: بریم یه گوشه بشینیم؟ برقی از شادی توی چشمای آرش



درخشید... دوباره دستم و ب\*و\*سید و گفت: هرچی پرنسس بگه!... نگاه ها و رفتار پر حرارتش باز داشت من و می ترسوند اما برای بدست آوردن جان به وجودش نیاز داشتم و مجبور بودم تحمل کنم... برای همین مثل یه خائن بالفطره بازیچه قرارش دادم و در حالی که مستقیم توی چشمای مشتاقش زل زده بودم با لبخند ملیحی گفتم: هی آقا زیادی داری لوسم می کنیا!... یه آن انگار هنگ کرده بود اما سریع خودش و جمع و جور کرد و گفت: خواهش می کنم برای یه بارم شده اسمم و بگو سوزان جان. بعد بیشتر بهم نزدیک شد و ادامه داد: شنیدن اسمم از زبون شیرین تو یکی از آرزوهامه... اووووه... این دیگه داره میزنه جاده خاکی... نگام و ازش گرفتم و بدون توجه به خواسته ای که عنوان کرده بود، بازوش و به سمت یکی از میزهای خالی گوشه سالن کشیدم و اون عین یه بره کوچولو دنبالم اومد... با اینکه نگاههای سنگین آرش و با تک تک سلولهام حس می کردم، برام اهمیتی نداشت و با چشم جان و کرولاین رو تعقیب می کردم که جام های پایه بلند مشروب در دست با مهمونها در حال خوش و بش کردن بودن... نگاه تحسین برانگیز و بیشتر کسانی که اطرافمون بودن متوجه من بود... اما برام اهمیتی نداشت. من منتظر و تشنه توجه جان بودم اما انگار اصلا من و نمیدید... در حالی که از حسادت در حال انفجار بودم، پفی کردم و نگام و از لبخند گل و گشاد و دندونهای بلند کرولاین گرفتم و به شیشه های روی میز چشم دوختم و خطاب به آرش که با چشماش داشت قورت می داد گفتم: معطل چی هستی؟ بریز بخوریم دیگه!!!

آرش که به شنوایی خودش انگار شک کرده بود. متعجب پرسید: چی؟ درست شنیدم... تو... می خوای مشروب بخوری؟ به جلو خم شدم و در حالی که بوی عطر و ادکلن و مشروب توی دماغم باهم قاطی شده بود اغواگرانه توی گوی سبز چشمای گرد شده اش خیره شدم و در حالی که لبخند دندون نمایی میزدم گفتم: اوووم... درست شنیدی عزیزم. بعد با لحن لوسی ادامه دادم: نگو که دلت نمی خواد کنم!... صدای کودک درونم دراومد و گفت: هووووی فندق! معلومه چته؟ از حسودی دیوونه شدی؟ مواظب باش که به قول قدیمیا "از هول حلیم نیفتی تو

دیگ "...آرش که به وضوح رنگ چهره اش رنگ به رنگ می شد، دست لرزانش رفت سمت شیشه مشروب روی میز...

بازی کثیفی رو شروع کرده بودم و عشق عصیانگر، انگار من و بنده خودش کرده بود... دختر احساساتی که توی محیط بسته روستایی پرورش پیدا کرده بود رو به کجاها می خواست بکشونه و به چه کارهای دیگه ای ممکن بود وادارش کنه؟ اونقدر وحشی و خودخواه شده بودم که بخاطر عشقم به راحتی روی وجدانم پا گذاشته بودم... از بازی با احساسات آرش بیچاره تا رد شدن از روی جنازه هر کسی که تحدیدی برای رسیدنم به جان محسوب می شد... اختیارم و گاهی چنان از دست می دادم که از خودم می ترسیدم دیگه... صدای آرش از فکر و خیال بیرونم آورد. چشم از جام توی دستم گرفتم و به چشمای پرتریدش دوختم که پرسید: سوزان جان؟ حالت خوبه؟ چرا طرز نگام اینطوری شده؟ من که هنوز لب به این معجون کوفتی نزدم؟ اووووه. دختر! تو یه ساحره بودی و خودتم خبر نداشتی!!! البخند کجی روی لبم نشست و همونطور گفتم: خوبم... چشماش مهربون شد و آرام گفت: اصلا مجبور نیستی امتحان کنی... بهتره نخوری... همیشه از اینکه کوچیک و ضعیف به نظر بیام تنفر داشتم و اون درست دست گذاشت روی یکی از هزاران نقطه ضعیفی که یادگار دوران کودکیم بود... توی چشماش میخ شدم و با حرص گفتم: اونکه نباید بخوره تویی که... بقیه حرفم و خوردم و نفسم و فوت کردم و باز به جام مشروب توی دستم نگاه کردم... جام تا نیمه پر بود و لرزش بدنم ارتعاش نامحسوسی روی سطح مایع شفاف داخل جام ایجاد می کرد. رنگ و روی هوس برانگیزی داشت اما هرگز مایل به چشیدن حتی یه قطره اش نبودم. اونم توی موقعیت روحی روانی که داشتم... لغزیدن نگاههای عمیق آرش روی نقاط لخت بدنم بدجوری رو مخ بود و از خودم بدم می اومد... احساس بی ارزشی می کردم آخه به نظر من، زن اونقدر باید دست نیافتنی باشه که عشقش بخاطر بدست آوردنش حاضر بشه با تمام دنیا بجنگه، نه اینکه خودش و مثل یه کالا در معرض نمایش و ناخنک زدن نگاههای هرزه مردها بذاره اما اونجا انگار

این ملاکها ارزش حساب نمیشد و من بالاجبار هم‌رنگ اون جماعت شده بودم تا به جان نزدیکتر بشم... آدمها و تیپ های جالبشون، موسیقی ملایم و نورپردازیهای زیبا جو اون سالن اشرافی رو فوق‌العاده تر کرده بود اما چشمای من بین اون شلوغی فقط جان و می دید و بس، مخصوصا که می دیدم هر لحظه به ما نزدیکتر میشن. با عده دیگه ای از مهمونها مشغول گپ زدن بود و نیمرخ جذاب و لبخند قشنگش دلم و برده بود اما لبخندهای پک و پهن کرولاین داشت بدجوری روی اعصابم رژه میرفت. در تصمیمی آنی جام و بالا گرفتم و رو به آرش گفتم: به سلامتی. مات و مبهوت موند اما زود به خود اومد و لبه جام توی دستش و به جام من زد و با لکنت گفت: به س... سلامتی!

جام و به لبم نزدیک کردم. بوی تندش موهای دماغم و کز داد یهو، اما سعی کردم ریلکس رفتار کنم. در حالی که بوی الکل و بزور تحمل می کردم به طور نمایشی، رفتم بالا و به محض اینکه لبم تر شد برگردوندمش... آرش که تا اون لحظه با چشمای چهارتا شده ماتش برده بود، خیلی زود دستم و خوند و در حالی که نگاه و لبخندش مودبانه شده بود، گفت: به سلامتی پرنسس! رفت بالا... جان و کرولاین فاصله زیادی با ما نداشتن و من مطمئن بودم صدای خنده ام به گوش جان خواهد رسید، برای همین بی پروا قهقهه بلندی سر دادم و جام و به سمت آرش بالا بردم و با شیطنت گفتم: به سلامتی! آرش که انگار همین که با من بود رو غنیمت میدونست لبه جامش و آروم به جام من زد و گفت: بازم به سلامتی خود خودت سوزان قشنگم... شرم کردم که توی چشمش نگاه کنم و جام و به لبم نزدیک کردم که با صدای جان خشکم زد... سوزی؟ سریع سرم و بلند کردم و به سمتش چرخیدم... اووووه، حسابی جوش آورده و رنگش شده بود لبو و فک خوش تراشش منقبض شده بود... گونه هام گر گرفتن و در حالی که قلبم به شدت خودش و به در و دیوار سینه می کوبید، پا شدم ایستادم و بی اختیار اون ببر زخمی رو در آغوش گرفتم... کودک درونم که از ترس

داشت می لرزید گفت: وای دختر! داری با دم شیر بازی می کنی! کرولاین زنده ات نمیذاره دیگه... ما که رفتیم، اگه زنده موندی هم و می بینیم. فعلا گودباای!!! عکس العمل ناگهانییم خودمم توی شوک برده بود اما باید آرومش می کردم. به خودم قوت قلب دادم که: قوی باش، قوی باش... خشکش زده بود، کنار گوشش آروم گفتم: جذابیتت مثل همیشه دیوونه کننده اس عزیزم... یکی از دستهایش و که آروم روی کمرم کشید، فهمیدم که موفق شدم. نفس عمیقی کشیدم و بوی عطرش و بلعیدم و دوباره کنار گوشش گفتم: میدونی هیچی جالب تر و باحالت تر از این نیست که توی بغل یه مرد خشن و عصبانی آدم احساس آرامش و امنیت داشته باشه... بعد با اینکه اصلا دلم نمی خواست اما بالاجبار ازش فاصله گرفتم و توی دریای آروم چشماش نگاه کردم... مسخ شده و عین مجسمه به چشمای عسلیم خیره مونده بود و عصبانیتش جاش و به حیرت داده بود... حتما داشت با خودش می گفت: این دیگه کیه؟ میدونستم که کرولاین الان دلش می خواد تیکه تیکه ام کنه اما این می تونست اولین هشدار جدی از طرف یه رقیب قدرتمند برایش باشه که بعدا زیاد شگفت زده نشه... نگاهش کردم. بدجوری عصبی به نظر می رسید اما انگار خیلی به خودش اعتماد داشت که به پوزخندی اکتفا کرد و همونطور که به سمت دیگه ای می رفت، جان رو که به زور چشم ازم می گرفت، دنبال خودش کشید و رفت... نفس کم آورده بودم و توان ایستادن روی پاهام و نداشتم.

روی صندلی فرود اومدم و در حالی که چشم از چند نفری که بهم خیره بودن می گرفتم، تازه متوجه آرش شدم... هنوز ایستاده بود و در حالی که اخم ظریفی بین ابروهایش نشسته بود، به زمین زیر پاش خیره بود... دلم برایش سوخت و یهو شیطنتی از ذهنم گذشت و صدا زد: آرش؟ آرش جان؟ مثل اینکه یه مسکن قوی بهش تزریق شده بود... گره ابروهایش از هم باز شد و صورتش شکفته شد بعد در حالی که آروم می نشست، با نگاه متحیرش توی چشمام، گفت: جانم!!!

طلبکارانه گفتم: مگه امروز کلاس نداشتیم؟ چرا نیومدی؟ لبخندش محو شد، نگاهش غمگین شد و گفت: امروز که بخاطر جشن کلا کنسل بود. اما فکر نکنم جان دیگه اجازه بده. الانم که اینجام کلی سوال جوابم کرد و وقتی گفتم، تو خواستی که پیام، با ناراحتی قبول کرد. بعد کلافه دستی توی صورتش کشید و به علامت تاسف سرتکون داد. چرا اینقدر دلم برایش می سوخت؟ انگار باهاش همدرد بودم. دلسوزانه دستم و روی دستش گذاشتم و گفتم: مگه من مُردم؟ نگران نباش، خودم درستش می کنم. نگاهش پرامید شد و لبخند محوی روی لبش نشست که صدای تشویق و هیاهو توی سالن پیچید و باعث شد مثل همه از جامون پاشیم... خانم خیلی زیبایی که دوتا غول بی شاخ و دم محافظتش می کردن از راهی که بین جمعیت باز شده بود به سمت جایگاه مخصوصی که نوازنده ها نشسته بودن می رفت... از شور و شوق مهمونها، معلوم بود که آدم مهم و معروفیه! ماکسی گیپور و حریر مشکی تنش بود... تا کمر گیپور چسبون که پوست سفیدش از زیرش می درخشید و دامن حریر که از جلو تا بالای زانو کوتاه و از پشت سر روی زمین می کشید، تیپ و قیافه فوق العاده زیبا و جذابش با آرایش غلیظ چهره اش، طوری بود که کلی حسودیم شد. بالای سکوی کم ارتفاع ایستاد و در حالی که بین لامپهای ریز و سفید ال ای دی که عین تور اطرافش می درخشیدن، برای همه دست تکون داد و ب\*و\*س پرتاب کرد... جان با لبخند عمیقی که دندونهای سفید و ردیفش و به نمایش گذاشته بود به سمتش رفت و بعد از اینکه باهم دست دادن و تعارف کردن. میکروفن و بدستش داد و برگشت. از حسادت داشتم خفه میشدم و اونقدر دندونهام و روی هم فشرده بودم و اخمهام تو هم بود که نفهمیدم آرش چی گفت. به سمتش چرخیدم و گفتم: چی گفتی؟ آرش که پی به حسادتم برده بود. خنده کوتاهی کرد و در حالی که می نشست، گفت: نشناختیش؟ نشستم و گفتم: نه... کی هست حالا؟ جدی شد و گفت: خانم (تیلور سوئفت) یکی از خواننده های معروف و پرطرفدار دنیاست و بخاطر آشنایی قبلی که با خانواده جان داره. توی بعضی از جشن ها به دعوت جان که از طرفدارانشه شرکت می کنه... اسمش به گوشم آشنا اومد اما ایسی کردم و گفتم: چقدرم آکله اس! آرش قهقهه بلندی سر داد که چند نفری به

سمت ما چرخیدن و گفت: امان از شما خانوما! چرا بهش حسودی می کنی؟ خودت که زیباتری. با اینکه میدونستم داره خالی می بنده، قوت قلب گرفتم. مات نگاش کردم و گفتم: جدی میگی؟ نگاه عمیقش و به چشمام دوخت و گفت: از نظر من تو زیباترین و جذابترین زن دنیایی عزیزم. اگه اون جمله رو از زبون جان می شنیدم حتما از خوشی می مردم اما ناامیدانه به خانم خواننده نگاه کردم و گفتم: چقدر حرف میزنه. پس کی می خواد بخونه..

موهای بلوند و چشمای رنگیش با خط چشم غلیظ و ابروهای نازک و لبهای سرخش، دوباره حس حسادت و تحریک کرد. چشم چرخوندم و جان رو کنار کرولاین دیدم. بی توجه به کرولاین، محو جمال خانم تیلور مشروب می خورد... وای دارم دیوونه میشم. دلم می خواد موهای جان و دونه دونه بکنم... کودک درون که انگار از حال خرابم لذت می برد، باز پیداش شد و گفت: اوووه نترکی بابا! دختر اینقدر کم جنبه نوبره والا! یه کم از کرولاین یاد بگیر... ببین چجوری کنار جان نشسته و بروز نمیده که داره از حسودی می میره؟ نگام سر خورد روی صورت کرولاین، هیچ حسی نداشت انگار... گفتم: اه... چقدر خونسرده... من بعید میدونم این اصلا به جان علاقه ای داشته باشه... کودک بی تربیت که طبق معمول یه جواب دندان شکن برام توی آستینش داشت طعنه وار گفت: نه عزیزم. خانومی می کنه مثل بعضی ها زود جوش نمیاره که شوهرش و فراری بده، می گیری مطلبو؟ در حال جر و بحث با کودک ابله درونی بودم که صدای تشویق کر کننده مهمونها که حدود پونصد نفر میشدن دوباره فضای بزرگ سالن و برد هوا... نوازنده ها شروع به نواختن کردن و همزمان چراغها خاموش شدن و سالن توی نور دیوار کوب ها و لامپهای رنگ و وارنگ ال ای دی فضای رویایی پیدا کرد... فضای خالی وسط سالن تبدیل شد به پیست رقص دوتایی زن و مردهای جوان و صدای حریرگونه تیلور سوئیفت صحنه رویایی رو کامل کرد. برای لحظاتی اونقدر هیجان زده شدم که همه چی یادم رفت. با اینکه نمی فهمیدم چی می خونه، خیلی از صدای خوشم اومد و سلیقه موسیقایی جان رو تحسین کردم... موسیقی لایت و

زیبایی بود و اون با تمام احساسش اجرا می کرد، طوری که بی اختیار دلم واسه خاله رعنا و مش قاسم و ابراهیم تنگ شد و چشمام پر اشک شدن، اما دیدن جان و کرولاین بین جمعیت رقصنده ها، تمام وجودم و به لرزه انداخت... توی طیف رنگارنگ نور توی بغل هم می رقصیدن... ریز به ریز حرکاتشون ضربه های محلکی توی قلبم بود، طوری که داشتم به کما می رفتم. خیلی زود نفس کم آوردم و از شدت خشم به نفس نفس زدن افتادم. اما من سوزان بودم، همون سوزان سرسخت که از کودکی یاد گرفته بود برای حقیقت باید بجنگه و پیروز بشه... به آرش نگاه کردم که محو تماشای رقصنده ها و خوانندگی عالی تیلور سوئیفت مرتب پیک می ریخت و می رفت بالا... کودکم باز خودش و پیش انداخت و گفت: اینم از عاشق دلخسته ات! اصلا دیگه حواسش به پرنسسش نیست... بیخود نیست از قدیم گفتن "مردها سر تا پا یه کرباسن" همشون لنگه همن. به اینم امیدی نیست... دستهام و مشت کرده بودم بلکه کمتر بلرزن، شان و شوونم و هیچ چیز دیگه برام مهم نبود سریع از جام پا شدم و رفتم جلوی آرش ایستادم... جان روی نزدیک شدن من به اون حساس بود پس می تونستم از اون طریق اساسی حالش و بگیرم... آرش که مثل آدم ندیده ها از بالا به پایین دیدم زد و در حالی که چشمای خمارش و به چشمام دوخته بود پرسید: چی شده عزیزم... سعی کردم صدام رعشه نداشته باشه اما نشد و همونطور گفتم: من می خوام برقصم... با حیرت از جاش بلند شد و با لکنت گفت: ب... با... کمال... م... میل پرنسس زیبای من! بعد خیلی دستپاچه وبدون هیچ حرف دیگه ای باز دستم و ب\*و\*سید و با هم رفتیم وسط... توی بغل آرش هنوز از عصبانیت نفس نفس میزد و بدنم می لرزید اما در حالی که چشمم قفل بود روی جان، سعی کردم حرکاتم و با آرش هماهنگ کنم و خوب برقصم...

برعکس جان و کرولاین و من، آرش پرحرارت می رقصید و مرتب بغل گوشم هذیون وار چیزایی می گفت، اما من تمام حواسم پی جان بود که ببینم کی ما رو می بینه و بالاخره اتفاق افتاد و نگاهش به من و آرش افتاد... یکه خورد و یه لحظه خشکش

زد. میدونستم که کاری نمی‌کنه که مهمونی خراب بشه و از اون لحاظ خیالم راحت بود... همونطور که با اخم غلیظش، چشمای خونبارش و به چشمام دوخته بود، دستهایش از دور کمر کرولاین باز شدن و میدون و ترک کرد. کرولاین بیچاره حیرون و متعجب دنبالش رفت. آرش هنوز کنار گوشم نجوا می‌کرد و انگار حالش زیاد خوب نبود، در حالی که انواع و اقسام فحش هارو نثار خودم می‌کردم تا آخر آهنگ همراهیش کردم.. با ترس به چشمای مخمور آرش نگاه کردم اما خوشبختانه انگار حواسش جمع بود. به یه نگاه عاشقانه اکتفا کرد و آروم گفت: دوست دارم سوزان، دوست دارم. اصلا متعجب نشدم چون دست دلش خیلی وقت بود برام رو شده بود اما نمیدونم چرا ته دلم چیزی فرو ریخت. من بخاطر خودم داشتم اون و فنا می‌کردم و اون لحظه بدترین حس نسبت به خودم تجربه کردم. مگه دل اون دل نبود؟ آه... خدایا... آیا هیتلر خونخوار هم به سنگدلی من بوده؟!!! گرفته و غمگین نشستیم بودم و به آهنگ دیگه ای از خانم تیلور گوش می‌کردم. واقعا هنرمندانه اجرا می‌کرد اما من دل تو دلم نبود، ببینم جان کجاست. اونقدر بین جمعیت چشم چرخوندم تا بالاخره دیدمش... کنار زن عمو و چندتا زن و مرد مسن ایستاده بود و کرولاین هم طبق معمول آویزونش بود. نفسم و فوت کردم و در حالی که بهش خیره بودم تکیه دادم. دختر پسرهای زیبا و جذاب اونجا کم نبودن اما جان بین همه مثل ماه می‌درخشید. دلم براش قنچ رفت و لبخند محوی روی لبم نشست... با اتمام هنرنمایی تیلور سوئیفت، چراغها روشن شدن و اون بین شور و هیجان طرفدارانش، خداحافظی کرد و همونطور که اومده بود، مجلس و ترک کرد، البته با مشایعت جان... اونقدر مردمی و دوست داشتنی بود که دیگه بهش حسودی نمی‌کردم. چند دقیقه بعد با شنیدن اسمم از پشت میکروفن اونم با از زبون شیرین جان، میخکوب شدم. سرم به سمت جایگاه چرخید و مات و مبهوت بهش چشم دوختم. در حالی که با لبخند بهم زل زده بود، اینبار با هیجان زیاد به فارسی گفت: بیا اینجا سوزی و دستش و به سمتم دراز کرد. باورم نمیشد. با تردید به آرش نگاه کردم که رنگ پریده خشکش زده بود و آروم از جام بلند شدم. بین همه و صدای دست



زدن ها شنیدم که آرش گفت: سوزی...اون.اون میگه...جان منتظرم بود،دیگه معطل نکردم و در حالی که سعی می کردم در جواب تشویق های بی امان لبخند بزنم...

در حالی که سعی می کردم در جواب تشویق های بی امان لبخند بزنم با قدمهای لرزون اما خرامان راه افتادم سمت جایگاه...خدای من چه خبره؟جان چی گفته که باعث اینهمه شور و شعف مهمونها شده؟ آرش از شنیدن چی اونقدر منقلب شده بود؟سوالهای بی جواب پشت سرهم توی ذهنم می چرخید و قلبم اونقدر تند و نفسگیر میزد که دیگه نزدیک بود،وایسه...در حالی که نگام و از چشمای مهربون جان نمی گرفتم،دستم و توی دستش که هنوز بطرفم دراز بود گذاشتم و بالای سکو کنارش ایستادم.واای چقدر چشم بهم خیره بود!از خجالت در حال آب شدن بودم.جان که ماسک خودش و قبلا برداشته بود،ماسک منم باز کرد و از صورتم برداشت...باز همهمه بین جمعیت پیچید و تشویق گرمشون،باعث شد لبخندم عمیق تر بشه...حس یه ملکه رو داشتم.کنار یه شاهزاده زیبا،توی لباس پرنسسی...درست جایی که هر دختر نوجوان توی آرزوهایش شاید ببینه...بعد از سخنرانی کوتاه جان،شلیک شادمانی و تشویق دوباره فضای بزرگ سالن و در برگرفت و من توسط جان در آغوش کشیده شدم و بین بازوهای قویش محکم فشرده شدم...مثل خواب بود.یه خواب شیرین...کاش هرگز بیدار نشم.این و باخودم نجوا کردم و جان با نفسهای داغش بغل گوشم گفت:تو الان مالک نیمی از ثروت مفخم زاده ای سوزی من!پس ماجرا این بود.می خواست دختر عموی پولدارش و به همه معرفی کنه...هیچی برام مهم نبود.من فقط اون و می خواستم...سرم و توی گودی گردنش گذاشتم و گفتم:تو خیلی خوبی جان،ممنونم...از خودش جدام کرد و خیره توی چشمام گفت:دختر کوچولوی من!بعد دستم و فشرده و همراه خودش به سمتی جمعی از زن و مردهایی که بیشترشون میانسال بودن و زن عمو و کرولاین هم کنارشون حضور داشتن برد...باز بهم گفته بود دختر کوچولو اما غمگین نبودم چون به زودی می فهمید که دخترش دیگه کوچولو نیست!!!

بعد از بجا آوردن رسم ادب و نزاکت اشرافی، جلوی زن عمو و چند نفری که از نزدیکانش بودن، کنار جان ایستادم و آهسته گفتم: میشه باهام برقصی؟ بدون اینکه بهم نگاه کنه با خونسردی و به طعنه گفت: تو که حسابی رقصیدی و باز از شیشه ای که روش به انگلیسی نوشته بود "بوربن" ریخت و یه جرعه رفت بالا...نمیدونم چرا دوباره رفته بود توی فاز غرور...دلیل خونسردیش هرچی بود برام عذاب آور بود و این در حالی بود که می دیدم توجهش بیشتر به کرولاین بود که احتمالا باهاش قهر کرده بود. با بی حوصلگی سرچرخوندم و آرش و دیدم که پیمانه پیمانه می رفت بالا پس قید رفتن پیش اون و زدم. نفسم و فوت کردم و رو کردم به امیلی که با لبخند همیشگی و نگاه مهربونش بهم خیره بود. لبخندش و با لبخند جواب دادم، اما حس کردم یه جورایی مشکوک نگام می کنه! تو خورده و با شرم نگام و ازش دزدیدم. نکنه از علاقه من به جان خبردار شده باشه؟ توی این فکر بودم که کودک درونم ندا داد: بالاخره که چی؟ یه روز که حقیقت و می فهمه! پس بهتره راحت باشی و کار خودت و بکنی...توی این موارد دست دست کردن فقط کار و خرابتر می کنه دختر جون...حق با اون بود. تا کی میشد مخفی کاری کرد...انرژی از دست رفته ام برگشته بود چون یه نگاه شیطنت آمیز به جام توی دست جان و بعد به چهره از خودراضی کرولاین انداختم و بی هیچ فکری دست بردم و جام نصفه مشروب و از جان گرفتم...جان که دیگه با شیطنت های من آشنا بود، مضطرب نگاهی به اطراف انداخت و با چش غره گفت: این چه حرکتیه سوزی؟ چرا آبروریزی می کنی؟ زیرچشمی نگاش کردم و گفتم: خب داری زیاده روی می کنی! بذار بقیه اش و من بخورم! اخمهاش و تو هم کشید و در حالی که سعی می کرد خونسرد باشه، توی چشمای شیطونم زل زد و گفت: اولاً که این واسه دختر کوچولوها خیلی سنگینه! دوما؛ شنیدم مسلمون ها مشروب نمی خورن که نرن جهنم!...نمیدونم چرا اما از استدلال دومش خیلی عصبانی شدم و با لج گفتم: اولاً که هرکی مشروب بخوره میره جهنم! دوما؛ اگه قرار باشه تو بری جهنم منم میام. بعد درست عین یه کله پوک واقعی اون زهرماری رو مثل یه لیوان آب یه نفس و تا آخر سر کشیدم...واای خدایا من و ببخش! این جنون محضه...حس کردم از نای تا

ته دل و روده ام سوخت. حس وحشتناکی بود چون از گلوم بجای نفس انگار آتیش می اومد بیرون... با چهره درهم کشیده به چهره های رنگ پریده و چشمای چهارتا شده امیلی و کرولاین و قیافه بهت زده جان نگاه کردم و بی اختیار گفتم: وای این چیه می خورین؟ امیلی زودتر از همه بخود اومد و دستش و آروم روی گونه ام کشید و با لهجه بامزه فارسیش گفت: کار خوبی نکردی دخترا!

با خجالت سرم و زیر انداختم... رو کرد به جان و به فرانسه چیزی بهش گفت. بعد دوباره روبه من ادامه داد: تو من و یاد نوجوانی خودم می اندازی، سرم و بالا آوردم. لبخندی زد و گفت: ممکنه حالت بد بشه، بهتره بری به اتاقت و استراحت کنی، میگم ماریا برات شام بیاره همونجا... واقعا احساس کردم داره حاله بد میشه، شرمزده گفتم: معذرت می خوام. اوه خدای من، چرا زبونم اینقدر سنگین شده؟ کودک درون گفت: دوباره گند زدی که!!! اما خیلی موذماری دخترا، الان می تونی به بهانه ی، هر غلطی که دلت می خواد بکنی، بعد زد زیر خنده و با لحن کتابی مثل تئاتری ها ادامه داد: جان همینک در دست توست پرنسس، این گوی و این میدان برو ببینم چه می کنی... نگاهی به کرولاین انداختم که هنوز با چشمای از حدقه بیرون زده بهم نگاه می کرد. بیچاره جلوی امیلی نمی تونست جیک بزنه. با همراهی جان که با حفظ پرستیژ من و محترمانه از پله ها به بالا هدایت می کرد راه افتادم... انگار توی دلم آتیش روشن کرده بودن و حس می کردم چشمام سنگین شدن... حاله از ادا و اطوار اشرافی بهم می خورد دیگه... بیشتر به جان تکیه دادم و گفتم: وای دارم می میرم... آروم گفت: صاف و ایسا سوزی... از گوشه چشم به نیمرخ مغرورش خیره شدم. گرفته به نظر می اومد و فکش منقبض شده بود. آه... اینم که فاز غم زده تو این هاگیر واگیر! کرولاین باهاش قهره، داره سر من خالی می کنه... اختیار زبونم انگار با خودم نبود چون شروع کردم به زبون ریختن: حتما دوباره می خوای بگی، مواظب رفتارت باش کوچولو. بابا به کی بگم، من دیگه بزرگ شدم. اصلا همون موقع که پدر و مادرم و از دست دادم، بزرگ شده بودم! آگه نه خدا نمی بردشون پیش خودش

که! خودت دیدی که با این کفشهای بیست سانتی از کرو لاینم قدم بلندتر بود. جوابم سکوت بود. سرم گیج رفت و کاملاً به جان تکیه دادم و گفتم: وای الان می افتم... قفل زبونش باز شد و در حالی که دستم و توی دستش گرفته بود با نگرانی گفت: حالت بده؟ توی اون حالت عجیبی که بودم، انگار برام جک گفته بود. با بی حالی خندیدم و گفتم: بیست سوالی طرح نکن جان. حال فکر کردن ندارم. بعد اداش و در آوردم و با لهجه بانمکش تکرار کردم: حالت خوبه؟ و پقی زدم زیر خنده. خوشبختانه دیگه رسیده بودیم بالا و کسی شاهد رفتار سبکم نبود... این همون لحظه ای بود که منتظرش بودی سوزی. زود باش، تا هنوز فکر و ذکرت سر جاس. با یه حرکت برگشتم و خودم و توی بغلش انداختم و با لحن لوسی گفتم: نه جان، من و ببر توی اتاق خودت. می خوام پیش تو بخوابم. قفسه سینه اش بدجوری بالا پایین میشد. از حرکت ایستاد و چونه ام و بالا گرفت و با حالت خاصی نگاهش توی چشمای خمارم قفل شد...

چونه ام و بالا گرفت و نگاهش با حالت خاصی توی چشمام قفل شد... پوست لخت کمرم، از داغی دستهایش داشت می سوخت. از بین حرکت نامحسوس لباس شنیدم: با من اینکار و نکن سوزی... سرم و روی سینه اش گذاشتم و در حالی که نفسم بزور بالا می اومد گفتم: چرا نمیگی دوستم داری جان؟... چرا نمیگی؟ من و از خوش جدا کرد و در حالی که کشون کشون به سمت راهروی اتاقم می برد گفت: تو حالت خوب نیست کوچولو... باید استراحت کنی... وحشیانه کراواتش و چنگ زدم و در حالی که دنبال خودم می کشیدمش، با منگی ایجاد شده توی صدام گفتم: اشکالی نداره عزیزم. بریم توی اتاق من بخوابیم می خوام بهت ثابت کنم کوچولو نیستم... بی هیچ تلاشی دنبال اومد... چرا رفتارم عین زنهای هرزه شده بود؟ جان هنوز به عشقش اعتراف نکرده که! اگه توی ی اتفاقی بیفته و فردا بگه که پشیمونه و مسولیتش و به عهده نگیره چی؟ من اون و تمام و کمال برای خودم می خواستم و برای خلوت کردن خیلی زود بود. کنار در اتاق چسبوندمش به دیوار، اما اون غافلگیرم کرد و حریصانه من و توی آغوشش کشید و سرش و توی گردنم فرو برد. نفسهای داغش داشت از خود بیخودم

میکرد. دفاعش درهم شکسته بود و این قدم اول موفقیتم بود اما نقشه بعدی دوری کردن بود. اووه دختر تو اینهمه سیاست و از کجا یاد گرفتی؟ برخلاف تمايلم تلاش کردم از بغلش پیام بیرون، اما بی فایده بود... برم گردوند و اینبار اون من و به دیوار چسبوند... آب دهنم و قورت دادم و در حالی که تار می دیدم به چشمای آبیش خیره موندم... تسلیم قدرتش شدم... دستش رفت توی گردنم و خم شد روی صورتم... چشمام و آروم بستم. انگار از خواب هزارساله بیدار شده بودم. همه هوش و حواسم برگشت، با چشمای دریده به جان که با رنگ و روی پریده در فاصله یک قدمی روبروم ایستاده بود نگاه کردم و کنارش کرولاین و دیدم... بینمون وایساده بود و در حالی که پره های دماغ درازش از شدت عصبانیت تکون می خورد، مثل خرس تیر خورده بهم زل زده بود... من از این زردنبو سیلی خوردم؟ در کسری از ثانیه، به نقطه جوش هزار درجه رسیدم و یه کشیده به قول مش قاسم آب نکشیده نثار صورت بی روحش کردم و تا به خودش بیاد زیر گلوش و گرفتم و چسبوندمش به دیوار، بعد در حالی که با چشمای دریده زل زده بودم توی چشمای وحشت زده اش، سرم و کمی کج کردم و گفتم: هیچوقت به یه ایرانی سیلی نزن... اینم یکی از دستاوردهای توافق هسته ای... خدا بگم چیکارت نکنه آقای ظریف... چه چیزا یادمون دادی!!!

جان با ناراحتی دستی توی موهاش کشید و دوید دنبال کرولاین... در حالی که از خشم نفس نفس میزدم مشتتم و محکم کوبیدم توی دیوار و آخم به هوا رفت... برو بگیر بکپ تا توی بلایی سر خودت نیاوردی! کودک درونم بود. در حالی که دستم و ماساژ می دادم با بغض گفتم: من نمیدونم این عجزه، چی داره که جان اینقدر دوشش داره... کودک خندید و گفت: پس معلومه هنوز مردها رو خوب نشناختی، درسته که کرولاین، نه قیافه داره نه اخلاق اما مطمئن باش، یه سودی برای جان داره، آخه اولین و آخرین چیز دوست داشتنی برای بیشتر مردها پوله گل من... اولویت بعدی هم که مامان جونشونه، اما بیچاره زنی که عاشق همچین مردی بشه، پوستش کنده اس تا این

موجود خودخواه و بچنگ بیاره، بعدشم که تا آخر عمر باید مواظب باشه تنبون آقا دو تا نشه! که این تلاش در پنجاه درصد با شکست روبرو میشه... پوفی کردم و گفتم: جان لعنتی! دیدی چطوری من و به اون آناستازیای زشت فروخت؟ حقت و کف دستت میدارم... کودکم باز خندید و گفت: اینا همش فرمایشات الکل نابیه که نوش جان فرمودی عزیزم، برو بگیر بخواب، خودم بعدا یه فکری بحالت می کنم... روی پاهام بند نبودم و دست و پاهام بدجوری سست شده بودن، رفتم داخل اتاق و همونجوری افتادم روی تخت... دوباره حس غربت و بی کسی داشت آزارم می داد... توی خودم جمع شدم و شروع کردم مرور کردن خاطراتم، از کودکی تا نوجوانی... سالهای زیادی نبود اما یه عمر خاطره تلخ و شیرین برام رقم خورده بود... صدای هق هق ابراهیم توی گوشه، بیشتر از اونروز دلم و به درد آورد... خدایا اگه اونطور که ماریا میگه ابراهیم عاشقم باشه، چکار کنم؟ درد عاشقی سخته، من دلم نمی خواد ابراهیم بدبخت بشه، خدایا هیچ عاشقی طعم تلخ فراق یارش و نچشه، آروم اشک می ریختم و توی اون حال با خدای خودم راز و نیاز می کردم... نمیدونم چقدر گذشت اما در حالی که بالشم از اشک خیس شده بود، خوابم برد... با نوازش دستی روی موهام از اون خواب عمیق بیدار شدم و آروم چشم باز کردم... توی تاریکی خوب نمی دیدمش، اما سایه اش شبیه جان بود... وای خدای من! خودش بود، همونطور که با موهام بازی می کرد کنارم دراز کشید... چشمم از وحشت گرد مونده بودن و مثل مجسمه خشکم زده بود اما قلبم اونقدر تند میزد که صدای توی گوشم می پیچید و هر لحظه ممکن بود رسوام کنه... این اینجا چیکار می کنه؟ چرا هنوز کت شلوار تنشه؟ یعنی الان ساعت چنده؟ دستش و از توی موهام کشید بیرون و کامل بغلم کرد... وای... بدبخت شدم... تنگی نفس گرفته بودم و از ترس زبونم بند اومده بود اما اون خیلی آروم بود و اصلا تکون نمی خورد...

از طرز نفس کشیدنش که بازدمش روی گردنم پخش میشد، مشخص بود که خواب تشریف دارن... اومده بود پیش من، پس کرولاین نمونده و این یعنی یک هیچ به نفع من... توی قفل اندام عضله ایش گیر افتاده بودم و اگه کوچکتترین تلاشی برای بیرون

اومدن از اون موقعیت خفن می کردم، ممکن بود بیدار بشه، برای همین ترجیح دادم مثل بچه آدم از آغوش گرمش لذت ببرم... بوی عطرش مدهوشم کرد... چشمام و بستم و دوباره رفتم اون دنیا...

با حس گرسنگی بیدار شدم. هنوز کاملا به خود نیومده بودم که یادآوری اتفاقات شب قبل و حضور جان توی رختخوابم باعث شد مثل جن زده ها بپریم بالا و وحشت زده به جایی که خوابیده بود نگاه کنم، نبود... سریع سر و وضع و لباسم و چک کردم. خیالم که راحت شد با فکر اینکه توهم الکل بوده ولو شدم توی جام... داشتیم با خودم می گفتم: آره بابا، توهم بوده، شایدم خواب دیدم، امکان نداره جان تا صبح پیش من خوابیده باشه... خندیدم و یه غلت کامل زدم، عطر خوش و آشنای جان توی دماغم پیچید... اوووه نه! اون سمت بالش و لحاف پر بود از بوی عطر جان... یعنی که نه خواب بوده، نه توهم... لبم و گاز گرفتم و سرم و جای فرورفتگی سرش که هنوز روی بالش بود گذاشتم. یه نفس عمیق کشیدم که روحم پرواز کرد و زیر لب

گفتم: عزیز زرزرزرز اما با قارو قور شکمم، بی خیال حال و هوای عشقولانه ام شدم. آخه به قول کودک درون: از قدیم گفتن "شکم گرسنه نه عشق و عاشقی سرش همیشه نه دین و ایمون" تازه ساعت شش بود و تا وقت صبحانه یه ساعت مونده بود... پریدم و وان خوشگلم و با آب گرم و شامپو بدن خوشبویی پر کردم بعد توی کف باحالی که درست کرده بودم دراز کشیدم و همونطور که چشمام و بسته بودم تا ریلکس کنم، سعی کردم کاملا اتفاقات دیشب و بیاد بیارم... خوردن اون زهرماری و کشون کشون آوردن جان تا در اتاقم و کشیده ای که کرولاین آشغال به صورتم نواخته بود و به خواب رفتن توی بغل جان... تازه لبخند روی لبم نشست بود که باز کودک درونم عین خروس بی محل سر رسید و فرمود: واقعا قباحت داره! دخترم دخترهای قدیم!... لااقل وقتی داری به گندکاریهات فکر می کنی، نیش و بند... بیشتر سُر خوردم توی آب و گفتم: اولاً که تورو سَنَن... دوما دیروز یکشنبه بود و تو هرچی گفتمی، من انجام دادم. حالا بهش میگی گندکاری؟ سوما برو می خوام یه کم تو حال خودم باشم... ایشششششش کرد و گفت: من گفتم، بخوابون زیر گوش

کرو لاین؟ لبم به لبخند کج شد و با حرص گفتم: نه تو نگفتی اما زندگی بهم یاد داده  
 مشت و با مشت و کشیده رو با کشیده، جواب بدم... این در واقع راز بقاست... بالاخره  
 یه روز باید ضرب شصت سوزان و می چشید... خنده تمسخر آمیزی تحویلیم داد و  
 گفت: آره تو راست میگی! اما با همین فرمون بری جلو. یه روز به خودت میای می بینی  
 داری توی رودخونه سن غرق میشی و کرو لاین از بالای پل برات دست تکون  
 میده... بعد عصبانی ادامه داد: آخه دیوونه! چرا واسه خودت دشمن تراشی می کنی؟ یه  
 کم عاقل باش! قرار شد زیر آبی بری تا جان و مال خود کنی، نه مثل عروسک هر روز  
 براش بزک کنی و لباس لختی بپوشی... در حالی که نفسم و با صدا فوت می کردم  
 بیرون، گفتم: چیکار کنم که ولم کنی؟

فقط این و بهم بگو... به حالت دستوری گفت: بهتره امروز با روزهای دیگه متفاوت  
 باشی. یه لباس ساده و کاملاً بی آرایش برو، که معقول تر به نظر بیای... فکر بدی  
 نبود. گفتم: نه خوشم اومد... داری بزرگ میشی، پیشنهاد خوبیه، قبول... موهام و که  
 خشک کردم با اتومو افتادم به جونشون و اگر چه وقتگیر بود اما صاف و شلاقی شدن  
 و کلی بهم می اومد... آرایش نکردم اما با عطر دلخواهم خودم و خفه کردم و چون  
 پاییز بود و هوا رو به سردتر شدن می رفت، یه بلوز شلوار بافتنی بنفش  
 پوشیدم... ساعت هفت بود اما هنوز از ماریا خبری نبود... توی آینه یه نگاه کلی به سر  
 و ریختم انداختم. خیلی کمتر از سن واقعیم به نظر می اومدم اما شونه ای بالا انداختم  
 و از اتاق زدم بیرون... اووه توی سالن چه خبره! خدمه یکپارچه مشغول جمع کردن و  
 تمیزکاری و برگردوندن چیدمان به حالت قبل بودن... جلوی سالن غذاخوری رسیدم  
 به ماریا و در جواب صبح بخیرش، طلبکارانه گفتم: معلومه از دیشب تا حالا  
 کجایی؟ سرش و پایین انداخته بود و جوابی نمی داد. چونه اش و بالا گرفتم و  
 گفتم: چیزی شده؟ که نگام به کبودی کنار شقیقه و چشمای ورم کرده اش  
 افتاد... پریشونی احوالش و غمی که از چشمای معصومش می بارید، دلم و بدجوری  
 لرزوند... دستم و نوازشگر روی گونه اش کشیدم و پرسیدم: چه بلایی سرت  
 اومده؟ سری تکون داد و در حالی که کاسه چشمای سیاهش پراشک شده بود، از



کنارم گذشت... با ناراحتی پوفی کردم و با اینکه حالم حسابی گرفته شده بود. وارد سالن شدم و با دیدن جان و امیلی لبخند زدم و در حالی که به فرانسه به امیلی سلام. صبح بخیر می گفتم، صندلی روبرویی جان و عقب کشیدم و نشستم... امیلی مهربون باز با خوشرویی تحویل گرفت، اما جان حتی سرش و بالا نکرد نگام کنه... اووووف این که باز رفته تو فاز غرور... طوری که جلو زن عمو، خیلی تابلو نباشه نگاش کردم... اووه، اووه... چه کرده! از هرروز جیگرتر شده، بایدم قیافه بگیره... نگام از گونه های صورتی رنگش، سر خورد سمت یقه خیلی باز پیرهن سفیدش... حالا مگه می تونستم چشم از اون نقطه زیبا بردارم؟ یه حس خاصی ته دلم و قلقلک داد که یه لحظه، به پاکی عشقم به جان شک کردم! خدایا نکنه عشق من و جان، یه هوس زودگذر باشه؟ نگام نگران شده بود اما هنوز از برهنگی سینه اش دل نمی کندم. انگار سنگینی نگاهم و حس کرده بود که زیر چشمی بهم خیره شد... آب دهنمو قورت دادم و در حالی که همه خون بدنم به صورتم هجوم آورده بود، سرم و زیر انداختم و مشغول تیکه کردن استیک اشتها برانگیز توی بشقابم شدم... وای خدایا من و بکش... حالا چجوری زیر سنگینی نگاه جان صبحانه بخورم؟

شکم بدبختم که دیگه راهی ندید، برای دفاع از خودش، یه صدای خفن اعتراضی سر داد که حس کردم همه آبروم یهو ریخت زیر میز... رنگ به رنگ شدم و در حالی که قیافه ام از خجالت عین علامت تعجب شده بود، سریع تیکه بزرگی از استیک و انداختم ته حلقم و نجویده قورت دادم که از شانس گندم، بخاطر استرسی که داشتم پرید تو گلوم و به سرفه افتادم... جان با آرامش لیوان آب پرتقال و بدستم داد و با لحن لج درآری گفت: سوزی جان، دیشب شخصا غذات و آوردم، اما چون خواب بودی، دیگه بیدارت نکردم. ببخش، حتما خیلی گرسنگی کشیدی... چه پررو شده این! مستقیم داره به دیشب اشاره می کنه... خاک بر سرم شد. حتما فهمیده بیدار بودم و از خدا خواسته تا صبح مثل خرس توی بغلش خوابیدم... با رنگ پریده یه قلب آب پرتقال رفتم بالا تا بالاخره اون استیک زهرماری از گلوم رفت پایین، بعد در حالی که با صدای خروسکی که هنوز حالت سرفه داشت عذرخواهی کردم و از جام پا

شدم...عجیب این بود که جان برعکس همیشه لبخند گل و گشادی روی لبش بود و امیلی بدجور به هر دومون مشکوک نگاه می کرد...زدم بیرون و با سرعت پله هارو رفتم بالا...هنوز فکر مشغول ماریا بود.معلوم بود که کتک خورده...باید می فهمیدم اون بلا رو کی سرش آورده...داشتم وارد راهرو می شدم که جان نفس نفس زنان از پله ها بالا اومد و صدا زد سوزی؟سرجا میخکوب شدم و از طرز سوزی گفتنش قلبم به تلاطم افتاد,آروم به عقب چرخیدم...با لبخند مهربونی به سمتم اومد و در حالی که دریای آرام چشماش و به چشمام دوخته بود گفت:حاضر شو می خوام ببرمت بیرون...یه لحظه فکر کردم اشتباه شنیدم,که گفت:چرا اینجوری نگام می کنی؟پرو دیگه دیر میشه...

یه لباس که قسمت تاپش سفید و دامنش سبزآبی فون و کوتاه تا بالای زانو بود و کمربند پارچه ایش به حالت پاپیون جلو بسته میشد با کشفهای پاشنه بلند سفید پوشیدم و با یه رژلب صورتی و یه کم ریمل کار و به اتمام رسوندم.یه تیپ دخترونه پسرکش ,که در نگاه اول تاییدش و از برق چشمای جان گرفتم.البته به پای تیپ اسپرتی که اون زده بود عمرا نمی رسیدم.یه کت اسپرت خوش دوخت قهوه ای با شلوار جین مشکی و کفشهای همرنگ کت,پوشیده بود که فوق العاده بود...باز هم سوار لیموزین مشکیه بودیم اما ایندفعه من بجای اینکه محو قشنگی های پاریس باشم.هر جور می تونستم جان و دید میزدم و هنوز باورم نمیشد که در واقعیت دارم باهاش میرم تفریح,اما اون دقیقا مثل دفعه قبل سرش توی روزنامه بود...اووف...نمیدونم توی این روزنامه چی نوشته که از من براش جذابتره...والاااا!همونطور که به با چشمای لوچ شده به لخته مویی که توی صورتم آویزون بود نگاه می کردم پوفی کردم و با بی حوصلگی تکیه دادم...روزنامه رو بست و روی میز انداخت.همزمان ماشین از حرکت ایستاد...دویدم جلو و در حالی که دستهام و به طرفین باز کرده بودم, شگفت زده گفتم:والاا اینجا دیگه کجاست؟ چقدر قشنگه! یه عالمه تندیس توی یه فضای خیلی خیلی وسیع که همه جاش

متحدالشکل از سنگهای هم‌رنگ تشکیل شده بود. حتی پلکان های سنگی زیادی که داشت همه از سنگ تقریباً خاکستری رنگ بودن... جان در حالی که دسته گل بزرگ و قشنگی توی دستش بود، کنارم ایستاد و گفت: اینجا گورستان " pere lachaisi" پرلاشزه و همونطور که جلوتر از من از پلکان سنگی که جلومون بود پایین می رفت، چرخید به عقب و ادامه داد: اومدیم دیدن پدر... دویدم و در حالی که هیجانم با غم آمیخته شده بود، گفتم: چه کار خوبی کردی... من خاطره زیادی از عمو یادم نیست اما میدونم که به گردنم خیلی حق دارن... باور کردنی نبود، اونجا قبرستون باشه چون هر گور بیشتر شبیه یه قطعه هنر معماری بود! او با اینکه صبح زود بود توریست های زیادی از اونجا دیدن می کردن... بعد از طی پله های سنگی کمی بالاتر جان کنار یکی از تندیسها ایستاد... نگاه کردم و با دیدن تندیس عمو که شباهت زیادی به پدرم داشت اشک توی چشمم جمع شد... غم بزرگی که یهو آوار شد روی دلم باعث شد، زود اشکم سرازیر بشه... آخه هیچوقت نفهمیدم پدر مادرم کجا خاک شدن... زانو زدم و با بغضی که راه گلوم و سد کرده بود، با انگشت اشاره ام و روی سنگ گذاشتم و شروع کردم، فاتحه خوندن... جان هم کنارم زانو زد و در حالی که متعجب نگام می کرد، دسته گل و روی قبر گذاشت و پرسید: چکار می کنی؟

در حالی که اشکهام از گونه هام پایین می غلتید گفتم: خب دارم فاتحه می خونم... ابروهامش که بالا پریدن و با تعجب گفت: فاتحه!، فهمیدم کلا چیزی در مورد رسومات ما نمیدونه و فقط هنر کرده و فارسی، نه بخشید زبان پارسی یادگرفته که همینم قابل تقدیر بود، با اون لهجه نمکی که داشت... اشکهام و پاک کردم و گفتم: ما همیشه سوره حمد و اخلاص که دوتا از سوره های خوب قرآن هستن رو برای آمرزش رفتگان می خونیم... نگاهش غرق مهربونی شد و گفت: چه خوب. مرسی از هدیه ای که به پدر دادی، بعد رو کرد به تندیس عمو و گفت: اینم سوزی، صحیح و سالم. قول میدم

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (<http://www.1roman.ir>)

تا وقتی زنده ام مواظبش باشم پدر!... اوووه! پس سفارش شده عمو بودم که هر موقع خطری تهدیدم می کرد جان اونجوری خودش و به آب و آتیش میزد. احساس امنیت بیشتری کردم اما نگران شدم که نکنه درباره احساسش به خودم دچار اشتباه شده باشم... فکرشم نکن دختر... امروز و غنیمت بدون. جان تورو دوست داره، چشماش این و فریاد میزنن... بعد از خدا حافظی با عمو، همراه جان سر قبر دیگه ای رفتیم. قطعه بیست و هشت. با خوندن نوشته حک شده روی سنگ و یه نگاه دقیق تر، عین اسب آبی دهنم باز موند... ناباورانه خشکم زده بود... اینکه صادق هدایت! وای من عاشق نوشته هاشم... رمان "بوف کور" یکی از مشهورترین و درخشان ترین اثر ادبیات داستانی معاصر ایران... (صادق هدایت؛ نویسنده، مترجم و روشنفکر ایرانی، از پیشگامان داستان نویسی نوین ایران، که در 19 فروردین 1330 در فرانسه درگذشت) با همون حالت سورپرایز برای صادق هدایت هم فاتحه خوندم و با گوشه جان یه سلفی یادگاری کنار سنگ مشکی حرمی شکلش گرفتیم و از اون فضای فوق العاده زیبا بالا جبار دل کندیم و از راهی که رفته بودیم، برگشتیم و سوار بر مرکب های کلاسمون، به سمت مقصد دیگه ای حرکت کردیم...

مقصد بعدی برج ایفل بود. تا از نزدیک ندیده بودمش، عظمت و شکوهش و درک نمی کردم... شگفت انگیز بود. پیچ و مهره های غول پیکر، کوهی از آهن رو به شکل زیبایی سرپا نگه داشته بودن که چشم هر بیننده ای رو خیره می کرد. یه عالمه توریست برای گرفتن بلیط و دیدن برج صف کشیده بودن... نگاهی به صف طولانی کردم و گفتم: اوووه! تا شبم نوبتمون نمیشه که! جان در حالی که از گوشه چشم نگام می کرد لبخندی زد و گفت: بلیط ما از قبل رزرو شده، بعد با هم به سمت دروازه ای رفتیم و مستقیم وارد قسمتی شدیم که به آسانسورها راه داشت... این هم از مزایای استفاده از تکنولوژی و پول... جالب اینجا بود که هر طبقه بلیط و قیمت مخصوص به خودش داشت و همه پولشون نمی رسید که مثل ما تا نوک برج برن... ارتفاع اونقدر زیاد شد که ترسیدم و بی اختیار بازوی جان و چنگ زدم... با لبخند محوی که توی لباش پنهان

بود، یه تای ابروش و داد بالا و گفت: ترس از ارتفاع داری؟ آروم سرم و بلند کردم و در حالی که سعی می کردم ترس توی صدام معلوم نباشه گفتم: نه... اصلا. و همونطور که خدا خدا می کردم که جیغ نکشم، ره‌هاش کردم... وای چقدر به ابرها نزدیکیم. پایین و نگاه نکنیاااا، من می ترسم. بی خیال زنجه موره های کودک درون شدم و نفسم و دادم بیرون... درست در نقطه ای ایستاده بودیم که شاهد 360 درجه از شهر زیبای پاریس بودیم... تماشای رود سن، بناهای تاریخی، کلیساهای تاریخی و زیبا مثل کلیسای معروف نوتردام، کلیسای قلب مقدس، بنای اپرا، بنای مادلین، گنبد طلایی و بزرگ مقبره ناپلئون، رستوران ها و فروشگاههای بزرگ که جان یکی یکی با جزییات بهم معرفی می کرد، همه برام خیلی جالب بودن... از اولین بازدید کنندگان بودیم و اطرافمون خلوت بود. همون چندتا توریست هم مشغول عکس گرفتن از این ور اون ور بودن... جان سیگاری روشن کرد و در حالی که بدجور توی فکر فرورفته بود... معلوم نبود به چی فکر می کنه... باز محو ژست قشنگش و موهایش و که با وزش هر نسیمی بیشتر بهم ریخته و جذابترش می کرد، حس شیطنتم برانگیخته شد... چسبیدم به بازوش و در حالی که مثلا از ترس چشمام و بسته بودم گفتم: وایاای حالم داره بد میشه جان، حس می کنم الان از حال میرم، راستش حق با تو بود. من یه کم از ارتفاع می ترسم... خندید و گفت: فقط یه کم؟ و با یه حرکت من و توی بغلش کشید، بعد در حالی که سیگارش بین لباش دود می کرد، دستهایش و روی شکمم قفل کرد و همونطور که پک میزد گفت: تا وقتی من باهاتم از هیچی نترس... به منظره زیبای پیش روم خیره شدم... شعاع طلایی آفتاب که روی امواج رودخونه سن می درخشید و کشتی های کوچیک سفید پر از توریست و باز حس آرامش و امنیتی که شعاع طلایی آفتاب که روی امواج رودخونه سن می درخشید و کشتی های کوچیک سفید پر از توریست و باز حس آرامش و امنیتی که فقط توی آغوش جان تجربه می کردم. دلم می خواست عین اون دختره توی تایتانیک دستهام و به حالت پرواز باز کنم اما روم نشد، بجاش حس شیطونیم بیشتر شد... به سختی به عقب چرخیدم و سیگار و از گوشه لبش برداشتم. بعد در حالی که ژست زندهای خلاف توی فیلمها رو گرفته بودم، آروم نخ

سیگار و بین لبم گذاشتم. می تونستم تصور کنم چطوری خشکش زده، همونطور که چشمم از دود می سوخت، یک محکمی زدم که پک زدن همانا و به سرفه افتادم همان... جان با صدای بلند زد زیر خنده و همونطور که سیگار و ازم می گرفت گفت: امان از دست تو، دختر شیطون بلا! بعد محکم توی بغلش فشرده شدم و در حالی که نفسهای داغش توی گردنم پخش میشد، کنار گوشم گفت: دیوونه شیطنت هاتم خانم کوچولو!... باز بهم گفت: کوچولو! اما یه جوری گفت که هری دلم ریخت...

از طاق پیروزی که توی همون میدان شارل دوگل بود و چیزی با ایفل فاصله نداشت، دیدن کردیم. جان برام تعریف کرد که این بنا به افتخار سربازانی ساخته شده که در طول تاریخ فرانسه جون خودشون و فدا کردن و بزرگترین طاق نصرت توی دنیاست... یاد دروازه قرآن شیراز خودمون افتادم و آهی کشیدم... از قدم زدن کنار جان، اونم توی پیاده روهای خیابون زیبا و با صفای شانزلیزه، حسابی لذت می بردم اما بعد از اینکه اونطوری بغلم کرده بود، شرم می کردم مستقیم توی چشمش نگاه کنم و برعکس، نگاههای اون عمیق تر شده بود، مخصوصا که انگشتهای دستش و توی انگشتهام قفل کرده بود و هر از چندگاه فشار خفیفی به دستم وارد می کرد که باعث میشد ذره ذره آب بشم و هرچی فحش به ذهنم می رسید نثار خودم بکنم... بین راه به یه کافی شاپ رسیدیم و بالاخره دستم و رها کرد. یکی از میزهایی رو که بیرون چیده شده بودن رو انتخاب کردیم و نشستیم... چرا وقتی نگام می کنه، اینقدر معذب میشم؟ تو که خجالتی نبودی دختر! چی به سرت اومده؟ مگه همین و نمی خواستی که جان بهت توجه کنه؟ زیر چشمی نگاش کردم و نگام با چشمای آبییش گره خورد. گوشه لبم و از تو گاز گرفتم و در حالی که تپش قلب گرفته بودم سرم و زیر انداختم... بچه پررو داره با چشمش من و می خوره، اگه گذاشت یه چیزی کوفت کنم حالا... بعد از خوردن یه فنجون قهوه و چندتا تیکه کیک شکلاتی اونم زیر سنگینی نگاه جان، که هزار بار مردم و زنده شدم، باز راه افتادیم و از چندتا فروشگاه بزرگ، که توی همون شانزلیزه بود، چند دست چکمه و شال و کلاه و پالتو تقریبا از همه رنگها برام خرید که

مجبور بودم همشون و جلوش پرو کنم. اون با نگاه تحسین نگام می کرد و من بیشتر از خجالت آب می شدم. اما خداییش سلیقه اش حرف نداشت... توی اون لباسهای گرون قیمت و شیک خیلی جیگر شده بودم اما وقتی یادم افتاد، آخرین بار، خاله رعنا پول یارانه یه ماه خانواده رو که خودشون بهش خیلی نیاز داشتن، کنار گذاشت تا برام یه پالتو ساده و یه جفت چکمه ارزون بگیره، اشک توی چشمام حلقه بست. دو سه روز بود که ازشون خبری نداشتم. از بس توی تجملات غرق شدی فراموش کردی، یه شبه همه اون سالها محبت یادت رفت؟ واقعا کم جنبه ای سوزان! همونطور غرق خاطراتم بودم که متوجه حضور جان توی آینه کنار خودم شدم. رنگ به رنگ شدم و به سمتش چرخیدم که پرسید: بریم؟ نگام و ازش گرفتم و با بی حالی گفتم: میریم خونه؟ در حالی که به فروشنده و راننده اش که خریدهارو به ماشین منتقل می کردن نگاه می کرد گفتم: نه، تازه برنامه گردشمون شروع شده. الانم می خوام ببرمت موزه لوور... باز نشستیم توی لیموزین و راه افتادیم.

حوالی ظهر رسیدیم موزه لوور... یه محوطه خیلی وسیع و هرم شیشه ای که علاوه بر عظمتش، خیلی زیبا و خیره کننده بود... هم از داخل هم از بیرون، میشد محوطه رو برو که محل رفت و آمد افراد بود رو تماشا کرد و نور قشنگی هم به داخل منعکس میشد که به زیباییش اضافه کرده بود... اونجا هم پر بود از توریست... ترکیبی از آدمهایی که از سراسر دنیا برای دیدن زیبایی های پاریس اومده بودن... شکل، رنگ و نژادهای مختلفی، که دیدنشون خیلی خیلی برام جالب و هیجان انگیز بود... اول وارد ورودیهای مربوط به سالن ایران شدیم... شاهکارهایی از آثار باستانی ایران که همون دروازه های تخت جمشید بود، توی قسمت ورودی و تقریبا بیرون از سالن، کنار بقیه آثار مربوط به بین النهرین قرار داشت... دیدن اون چندتا دیوار بزرگ با نقش شیرهای معروف تخت جمشید که از بس سالم بودن، آدم شگفت زده میشد، حس خاصی از غرور، عشق به سرزمین و افتخار توی قلبم ایجاد کرد... اون آثار با اینکه نمیدونستم چطور سر از موزه اون کشور بیگانه درآورده بودن اما یه جورایی شناسنامه هویتی ما ایرانی ها به حساب می اومدن تا هم به خودمون و هم بقیه مردم دنیا یادآوری بشه که

تمدن پارس یکی از کهن ترین تمدن های دنیاست... پس وظیفه ماست که حواسمون به اخلاق و رفتارمون توی دنیا، چه دنیای واقعی چه مجازی باشه! تا ارزشها و بزرگی تمدنمون رو زیر سوال نبریم... بخاطر اینکه توی طبقه دوم موزه بودیم، جمعیت کمتری نسبت به جاهای دیگه اونجا جمع بودن، اما تعداد توریست های ایرانی زیاد بودن و من به یاد ایران یه دل سیر نگاشون کردم... جان بین توضیحاتی که در مورد هر کدام از نمادها می داد با غم خاصی گفت: اولین بار فقط شش سالم بود که با پدر اومدم اینجا بعد در حالی که نگاهش با غم و شوق درهم آمیخته بود توی چشمام خیره شد و ادامه داد: عجیبه! امروز که با تو اومدم درست همون حس و حال و دارم و من باز حس کردم گونه هام رنگ گرفتن... توی تاکسی که نشستیم، پرسیدم: پس ماشین خودت؟ از گوشه چشم نگام کرد و در حالی که لبخند محوی روی لبش نقش بسته بود با لحن مرموزی گفت: مرخصش کردم رفت... از اینجا به بعد کسی اجازه نداره همراهمون بیاد... عین علامت تعجب صاف نشستم و به روبرو خیره شدم و ماشین حرکت کرد... این جان امروز خیلی عجیب غریب شده ها!!! نه به اون موقع ها که اینقدر یخ و مغرور بود، نه به حالا که اینقدر مهربون و مرموز شده! خدایا خودم و به خودت سپردم... مقصدمون انگار خیلی دور بود، چون به سرعت خیابون ها رو یکی پس از دیگری پشت سر میذاشتیم و توقفی هم در کار نبود...

فکر کنم حدود 50 کیلومتر از شهر دور شدیم. پس چرا دیگه نمی رسیم؟ نفسم و فوت کردم و باز از شیشه به بیرون خیره شدم... خبری از اونهمه آسمون خراش و آپارتمان های گول آسا و پرزرق و برق و برق و عجیب غریب نبود اما تا دلت بخواد درخت بود و زمین مسطح چمن کاری البته طبیعی و تک و توک ساختمون های ویلایی بزرگ... دیگه داشت خوابم می برد که به دستور جان، ماشین از حرکت ایستاد و پیاده شدیم... چشمام و خوب باز کردم و به ویلای نه خیلی بزرگ اما شیکی که روبروش ایستاده بودم نگاه کردم. اینجا دیگه کجاست؟ خونه آقا شجاس! آه چقدر سوال می پرسه؟ دندون به جیگر بگیر تا بریم تو می فهمی... اینم کل کلی که با کودک درون حاضر جواب داشتم... بچه به این پررویی نوبره والا! هر روز داره بی تربیت تر



میشه، باید یه فکری به حالش بکنم. نظرتون؟... با راهنمایی جان از حصار کوتاه ی که اطراف حیاط مسطح چمن و پرگل ویلا بود، رفتم داخل و جلو اون ساختمون چوبی سفید ایستادم. سقف شیریبونی نارنجی رنگش من و برد به شمال خودمون... واقعا دلتنگ شده بودم و باز بی اختیار آه کشیدم و دنبال جان راه افتادم. و او!... چه باکلاس! چیدمان فوق العاده و امروزی، با وسایل نه چندان زیاد اما شیک و پارکت قهوه ای چوبی کف، که آدم حال می کرد روش قدم بزنه... مبلمان راحتی سفید با بالشک های رنگ و وارنگ و پرده های توری سفید و ساده. همه دیوارها ام دی اف شکلاتی که با رنگ سفید اجسام زینتی مثل مجسمه ها و آباژورها و دور قاب های کوچیک و بزرگ، هماهنگی قشنگی داشت. با صدای جان از برانداز کردن سالن دست برداشتم... چرا وایسادی؟ برو بشین... لبخند زورکی تحویلش دادم و با ذهن پر از سوالم، روی یکی از مبلهای تکی نشستم... جان وارد آشپزخونه نقلی که گوشه سالن بود شد و انگار مشغول مهیا کردن چیزی برای خوراکی بود. چشم ازش گرفتم و بعد از دید زدن شومینه ساده ای که روش پر از قاب عکسهای ریزه میزه بود، به راهرویی ته سالن که بی شک به اتاق خواب ها منتهی میشد زل زدم... واقعا نمی دونستم چی در انتظارمه و جان چرا من و کشونده اونجا اما ته دلم یه آرامش خاصی داشتم، که می گفت: جان هیچوقت قصد آسیب رسوندن به من و نداره... توی احوالات خودم بودم که بوی خوشمزه ای به دماغ حساسم خورد. آب دهنم و قورت دادم و شکمم با قار و قور خفیفی اعلام حضور کرد... اووف! اون از سر صبح که نشد درست صبحانه بخورم، اونم از قهوه و کیک که کوفتم شد، خدا این و بخیر بگذرونه که دیگه معده ام داره سوراخ میشه. توی این مدت از بس گشنگی کشیدم، شدم نی قلیون!... باز یاد دست پخت محشر خاله رعنا و غذاهای لذیذ شمالی افتادم و باز بی اختیار آه کشیدم...

باز بی اختیار آه کشیدم که جان در حالی که مثل یه کدبانوی زبردست بشقاب و لیوان ها رو می چید، ازم دعوت کرد که برم سمت میز غذاخوری دو نفره ای که پای این قرار داشت. مثل گرسنگان سوماتی، نفهمیدم چطور خودم و رسوندم سر

میز... اوووم. به به! اسنک با پنیر فراوان که قیافه هوس برانگیزی هم داشت. از جان بعید بود بتونه به اون خوبی آشپزی کنه! نشست و مثل این فیلم خارجیا شروع کرد دعا خوندن... چشمی توی هوا چرخوندم و در حالی که مثل خودش ژست دعا گرفته بودم از لای پلک یکی از چشمام بهش چشم دوختم. به محض تموم شدن دعا پریدم سر غذا و بدون اینکه به سنگینی نگاهش اهمیت بدم دلی از عزا در آوردم... آخیش معده ام ورم کرد! دور لبم و با دستمال پاک کردم و گفتم: این خوشمزه ترین اسنکی بود که توی عمرم خوردم. مرسی... خیلی سرد سری تکون داد و یه تیکه کوچولوی دیگه با چنگال توی دهنش گذاشت بعد در حالی که خیلی آروم دور لبش و دستمال می کشید تکیه داد و بهم خیره موند... چرا اینجوری نگام می کنه؟ نکنه بخاطر اون زهرماری که همراه غذا می خورد حالش بد بشه؟ وای نه فکرشم قشنگ نیست... جان خوددارتر از این حرفهاس... می خوام برات بریزم؟ سرم و بلند کردم و گفتم: چی؟ با ابرو به معجون زهرماری روی میز اشاره کرد... قلبم ریخت پایین و با صدای خفه ای گفتم: نه. ممنون... خم شد به جلو و با حالت خاصی که توی چشمای گربه ایش بود گفت: دیشب که امتحانش کردی خوب نبود؟ خدای من این چی میگه؟ بدنم رعشه گرفت و با ترس به چشمای خمارش نگاه کردم و دلم لرزید. این که زیاد نخورد پس چرا یه جوری شده؟... وای خدایا به دادم برس... از جاش پا شد و اومد کنارم. با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم و آب دهنم و قورت دادم... دستم و گرفت و از جا بلندم کرد و با قدمهای آروم راه افتاد سمت راهرو!!! با اکراه و سنگین قدم برمیداشتم اما جرات مخالفت نداشتم... دو تا اتاق روبروی هم بود. در یکی رو باز کرد و رفتیم داخل... یه اتاق بزرگ و شیک با رنگ قرمز و مشکی دیزاین شده بود. به رو تختی قرمز و دیوار سیاه پشتش که قاب عکس نیم تنه برهنه جان وسطش خودنمایی می کرد، نگاه کردم و وحشتم بیشتر شد. از فکری که داشت مخم و داغون می کرد نفس تنگی گرفته بودم. دستم و رها کرد و در حالی که به سمت بالای اتاق میرفت گفت: این خونه، غار تنهایی منه و تو اولین مهمون منی. یه کم از افکار منفی دور شدم و نفس راحتی کشیدم. لبه تخت نشست و در حالی که با فندک طلایش سیگار روشن می

کرد گفت: ترسیدی، مگه نه؟ قفل زبونم و به زور باز کردم و با صدای ضعیفی  
گفتم: نه! اب... برای چی ب... بترسم؟ ولو شد روی تخت و گفت: بگیر بشین، می خوام  
باهات حرف بزنم.

ولو شد روی تخت و گفت: بگیر بشین، می خوام باهات حرف بزنم... عین یه بزغاله.  
ترسو روی صندلی میز توالت که بیشترین فاصله رو با جان و نزدیکترین به در خروج  
بود، انتخاب کردم و نشستم... همونطور که بین دود سیگارش غرق شده بود  
پرسید: چقدر در مورد علاقه ات به من مطمئنی سوزی؟ شوکه شدم و با چشمای  
چهارتا شده بهش چشم دوختم... چرخید سمتم و در حالی که یکی از دستهایش و زیر  
چونه اش گذاشته بود باز مثل یه گربه که نه یه ببر وحشی بهم زل زد... باید چی می  
گفتم؟... خدایا عجب غلطی کردم... عشق کیلو چنده! نخواستم عاشق بشم... زیر نگاه  
تیزش داشتم آب می شدم و از شدت ترس و اضطراب به نفس نفس زدن افتاده بودم  
که بالاخره چشم ازم گرفت و دوباره ولو شد روی تخت بعد پک محکمی به سیگارش  
زد و گفت: تو فقط یه دختر کوچولوی تازه بالغی که از عشق هیچی نمیدونه... آدم  
عاشق از هیچی باک نداره و تو یه ترسویی پس بهتره هیچوقت با دل یه مرد بازی  
نکنی چون ممکنه خودت آسیب ببینی... دختر کوچولوی تازه بالغ؟ که از عشق هیچی  
نمیدونه؟ من؟... همه نقطه ضعف هام و شمرده بود... عصبانی نفسم و فوت کردم و  
گفتم: من... من... چی می خوام بگی آخه بیچاره؟ می خوام بگی عاشقشی و ازش نمی  
ترسی؟ هه! به خودت مسلط باش... بذار بفهمه اونقدر قوی هستی که خام این حرفها  
نشی... اعتراف نکن سوزی... اعتراف نکن... بغض راه گلوم و سد کرده بود اما آگه از  
احساسم دفاع نمی کردم، همه چی خراب میشد... از جام پا شدم و با صدای لرزون  
گفتم: من نه دروغگو ام، نه ترسو... این تویی که با غرور مزخرفت همه رو کوچیک می  
بینی... یهو پا شد و اومد به سمتم، ته سیگارش و با خشم روی میز توالت خاموش کرد  
و زل زد توی چشمام... وحشت زده چند قدم عقب رفتم و خوردم به دیوار... با  
خونسردی به سمتم اومد و دستهایش و این ور اون ورم به دیوار زد و گفت: آگه ترسو

نیستی، پس چرا داری می لرزی؟ هان؟ بین حصار دستهایش اسیر شده بودم و از حالت بی قرار چشماش ترس همه وجودم و تسخیر کرده بود، طوری که حتی نمی تونستم درست نفس بکشم... سکوتم و که دید، فاصله کمی که بینمون بود رو برداشت و در حالی که کاملاً خم شده بود روم، با همون لحن دوباره گفت: وقتی من این طرف تخت وایسادم میری اون طرف... میام سمتت، میری عقب... دستت و می گیرم، می لرزی... بغلت می کنم خفه خون می گیری... اگه ترس نیست اسمش چیه؟ چشمام و بسته بودم و دیگه نزدیک به اغما بودم که بعد از آه عمیقی خودش و عقب کشید و با صدایی که آشکارا می لرزید ادامه داد: چرا؟ چرا باهام بازی می کنی؟ من که همش سعی کردم ازت دور بمونم... مگه... مگه نگفتم، به من نزدیک نشو؟ چرا!!! چرا با شیطنت هات دیوونه ام می کنی...

چرا با شیطنت هات دیوونه ام می کنی بعد مثل یه موش ترسو در میری؟ چرا می خوای عذابم بدی؟ بدنش مثل بید داشت می لرزید؛ سرم و بلند کردم و چشمای اشک آلودش، وجودم و به آتیش کشید و اشک آماده بارشم مثل سیل سرازیر شد... خاک بر سر بزدل ایه چیزی بگو آخه... از نفس افتاده از بین لبهای لرزونم گفتم: من... سریع صورتش و به صورت چسبوند و بغل گوشم گفت: هیسسسس... آرام باش عزیزم... من قصد آزارت و ندارم... حتی اگه بازیه، من دیگه بهش معتاد شدم... تو رو خدا چیزی نگو که همه چی خراب بشه... بذار آلوده بمونم... حال من با تو خوبه، از من نترس... بهت صدمه نمی زنی... خیسی اشکش روی گونه سوزانم ریخت و با لکنت زیادی ادامه داد: من... دو... دو... دوست دارم... دوست دارم سوزی و سریع ازم فاصله گرفت و به سمت در رفت... باورم نمیشد... به عشقش اعتراف کرد!... جان گفت که من و دوست داره! خدای من!... معطل چی هستی؟ حالا وقتشه... بگو... زود باش... با صدای رسایی که خودمم نفهمیدم چطور از گلوم بیرون اومد داد زدم: دوست دارم جان... دوست دارم... توی چهارچوب در میخکوب موند بعد نابارورانه به سمتم چرخید و با دهن باز مونده و محو بهم خیره موند... حال منم از اون بدتر بود... از بهت بیرون اومد و با

قدمهای سریع بطرفم اومد و بغلم کرد... هر دو نفس نفس میزدیم... مثل خواب شیرین بود، توی آبی چشماش غرق شده بودم

...اتفاقی که نباید افتاده بود و بیشتر تقصیر و از چشم خودم می دیدم... عمر بوی لجن میدم... بخاطر این گناه بزرگ برای همیشه از خودم بیزارم... تو من و نابود کردی جان و با ضجه ادامه دادم: تو به عمو قول دادی که مواظبم باشی، گفתי بهم صدمه نمیزنی... من بهت اعتماد کردم. چرا؟ چرا اینکار و با من کردی جان، چرا؟ با چشمای از حدقه بیرون زده نگام کرد و لای همون ملحفه، توی بغلش کشیده شدم. آب از سرم گذشته بود و برای التیام دردم، سرم و به سینه اش چسبوندم و هق هقم بالاتر رفت... توی اون حال و روز فقط مامانم و صدا می کردم... روی موهام و ب\*و\*سید و گفتم: دیوونه کوچولو... در مورد من چه فکری کردی؟ رابطه من با کرولاین از اولش خیلی جدی نبود... من همون دیشب با کرولاین کات کردم و گفتم که دیگه نمی خوام ببینمش... اون کشیده رو در اصل به من زده بود و این کمترین مجازاتش بود... بعد بیشتر من و به خودش فشرد و ادامه داد: شاید خیلی خودخواهی باشه، چون فاصله سنی من با تو زیاده اما تنها زنی رو که می تونم به عنوان همسرم بپذیرم فقط تویی... از همون روز اول عاشقت شدم سوزی... از همون نگاه اول. حرفه‌اش مثل آب، آتیش وجودم و خاموش کرد. سرم و از سینه اش فاصله دادم و در حالی که امیدوارانه نگاش می کردم، گفتم: یعنی با من عروسی می کنی؟ لبخند شیرین و مهربونی زد و در حالی که چشماش از شوق می درخشیدن، با هیجان گفت: معلومه که عروسی می کنیم. خیلی زود. پس فردا یه سفر تجاری به سوئیس دارم. فکر نمی کنم دو روز بیشتر طول بکشه. وقتی برگشتم با مامان صحبت می کنم و مطمئنم که خوشحال خواهد شد. با تدارکات عروسی حدود یکماه بیشتر طول نمی کشه... تو از همین حالا می تونی به یه ماه غسل رویایی فکر کنی... یه لحظه خودم و توی لباس سفید عروس کنار جان تصور کردم و لبخند کمرنگی روی لبم نشست... پیشونیش و به پیشونیم چسبوند و بعد از یه نفس عمیق گفت: نمیدونی

چقدر احساس آرامش می کنم. یه حس خوب وصف نشدنی... خواهش می کنم دیگه گریه نکن, خرابش نکن... امید خاصی توی صدات بود که دلم و قرص کرد و باعث شد لبخندم عمق بگیره... پیشونیم و ب\*و\* سید و گفت: هنوز داری می لرزی. باید استراحت کنی... هر دو دراز کشیدیم و با نوازشهای دستش توی موهام خوابم برد... با دل ضعفه شدید, بیدار شدم اتاق تاریک بود. وحشت زده, صدا زدم جان؟ جان؟ به ثانیه نکشید که توی اتاق دوید و چراغ و روشن کرد... دستم و جلوی نوری که چشمم و میزد گرفتم و با دیدن قیافه جان که نزدیک بود پقی بزنم زیر خنده... یه پیشبند گل گلی بسته بود و از موهای نیمه خیسش معلوم بود دوش گرفته... نفسش و فوت کرد و گفت: ترسیدم. گفتم چی شده باز بعد لبه تخت نشست و در حالی که موهام نوازش میکرد پرسید: بهتری... سری به نشونه تایید تکون دادم که گفت: یه دوش آب گرم بگیر بهترم میشی... خودم و لوس کردم و گفتم: گشمنه... نگاهی باز داشت دو دو میزد... وای چرا دوباره داره اینجوری نگام می کنه؟ سریع وضعیت خودم و چک کردم و از خجالت ذوب شدم... هیچی که تنم نبود, ملحفه هم فقط دور کمرم و پوشونده بود... لبم و محکم به دندان گرفتم و ملحفه رو کشیدم تا روی سرم بالا و شرمزده گفتم: حموم کجاست؟ صدای قهقهه اش فضا رو پر کرد و مثل پر کاه از جا کنده شدم و جلوی در حمام گذاشتم زمین...

حدود یازده شب بود که با ماشین کلاسیک زرد رنگی که توی حیاط پشتی ویلا بود و جان می گفت, یادگار روزهای جوانی پدرشه, وارد عمارت شدیم... از سفر دور پاریس و دنیای صورتی دخترونه ام انگار هزار روز فاصله گرفته بودم... با فندق کوچولو برای همیشه خداحافظی کرده بودم, اما باز صدای ابراهیم توی گوشم بود که می گفت: برای من تو همیشه فندقی. چقدر اونروز از این جمله بدم اومده بود, جمله ای که حالا روحم و جلا می داد و باعث میشد بدونم برای همیشه یه نفر و دارم... در حالی که هنوز احساس سستی می کردم و باز توی خودم بودم, به کمک جان پله هارو بالا رفتم. میدونستم سکوتش بخاطر رعایت حالت روحیمه, مخصوصا که دیگه بهم نزدیک

نشده بود... حتی وارد اتاقم نشد. دلم نمی خواست ازش جدا بشم اما راه دیگه ای نبود... دستهام و توی دست گرفت و آروم گفت: فردا ترتیب انتقال وسایلت و به اتاقی که کنار اتاق خودمه میدم. میگم ماریا امشب کنارت بمونه... فردا صبح پیشتم. بعد پیشونیم و ب\*و\* سید و ادامه داد: خوب بخوابی عزیزم... بالا جبار لبخند زدم و باهانش خدا حافظی کردم و وارد اتاق شدم... چراغ کم نوری روشن بود و جعبه های کوچیک و بزرگ لباسهایی که اونروز خریده بودیم، وسط اتاق روی هم چیده شده بودن. از بس هول هولکی رفته بودم فرصت نشده بود با ماری حرف بزنم... آه کشیدم و در حالی که کیفم و روی میز می انداختم، رفتم سمت کمد تا لباس عوض کنم اما با دیدن صحنه وحشتناکی که روبروم بود، بند دلم پاره شد و با چشمای دریده از وحشت شروع کردم جیغ کشیدن... با جیغ های بی امان و دلخراش من، جان سراسیمه و وحشت زده وارد اتاق شد و در حالی که با چشمای چهارتا شده به جسد غرقه به خون ماریا چشم دوخته بود، فریاد زد خدای من! بعد سرم و به سینه اش چسبوند و من و که نمی توانستم حتی راه برم دیگه، کشون کشون از اتاق خارج کرد و همونطور که به سمت اتاقش می رفتیم با صدای بلند جرجی رو صدا کرد... باورم نمیشد اما ماریا در حالی که یه پاکت نامه توی دستش بود رگش و زده بود... وارد اتاق شدیم، جان هم مثل من داشت می لرزید. با لکنت شدید گفتم: جان... ما... ماری... ن... نمرده... م... مگه... نه؟ لبه تخت نشوندم و در حالی که رنگ به رو نداشت توی چشمای وحشت زده ام زل زد و گفتم: خواهش می کنم آروم باش عزیزم... همه چی درست میشه؟ در حالی که از شدت لرزش بدنم، دندونهام روی هم می خوردن با سر تایید کردم و باز لکنت وار گفتم: ز... زنده... می... می... مونه؟ چشماس و روی هم فشرد و خیلی غمگین گفتم: نمیدونم... بعد دکمه کنار تخت و فشار داد و صورتم و با دستهای قاب گرفت و ادامه داد: همینجا باش، خیلی زود بر می گردم و به سرعت به سمت در رفت...

توی خودم جمع شدم و در حالی که گوشهام و محکم گرفته بودم که صدای رفت و آمدی که از بیرون می اومد رو نشنوم، با صدای بلند زدم زیر گریه... بدون تو من چکار کنم ماری؟ چرا اینکار و با خودت کردی؟ چی باعث شده که حاضر به خودکشی

شدی؟ ای لعنت به من... تو رو خدا زنده بمون ماریا... زنده بمون... کز کرده بودم گوشه تخت و به خودم دلداری می دادم اما ماریا هیچوقت چشم باز نکرد و من یه دوست خوب و که مثل خواهر بزرگم بود رو برای همیشه از دست دادم... یکی از خدمتکارها که زن میانسالی بود وارد اتاق شد... به چهره پژمرده اش نگاه کردم و در حالی که در نهایت ضعف عین بید می لرزیدم، سرم به دوران افتاد و از حال رفتم... همه اتفاقات اونروز مثل یه خواب درهم و برهم توی ذهنم می چرخید و هر جا که پا میذاشتم ماریا هم بود. حتی توی لحظات عاشقانه ای که با جان داشتم با همون لباس سفید خون آلود کنارم ایستاده بود و لبخند میزد... دلم می خواست بپریم توی بغلش و بگم: نقشه ات حرف نداشت، تا چند روز دیگه با جان ازدواج می کنم، اما هرچی بیشتر به سمتش می رفتم، اون ازم دورتر می شد... توی نقطه ای ایستاده بود که می دویدم و بهش نمی رسیدم... در حالی که به شدت دست و پا میزدم و ماریا رو صدا میزدم، بهوش اومدم... جان محکم بغلم کرده بود و من برای اولین بار شاهد گریه شدید اون بودم... صدای گریه اون کوه غرور کنار گوشن، می گفت، ماریا برای همیشه رفته...

بعد از آرامبخشی که دکتر بهم تزریق کرد، آروم شدم و همونطور که دستم توی دست جان بود، خوابم برد. وقتی بیدار شدم کسی توی اتاق نبود. با یاد ماریا چشمم پراشک شد و در حالی که شقیقه هام تیر می کشیدن، بی حال و بی رمق از تخت پایین اومدم که مصادف شد با ورود جان به اتاق... خسته به نظر می رسید اما مثل همیشه شیک پوش و رسمی بود... با دیدنم لبخند مهربونی زد و در حالی که به طرفم می اومد سلام کرد... گیج و منگ فقط بهش زل زدم. روبروم ایستاد و بانگرانی پرسید: خوبی؟ بی اختیار به آغوشش پناه بردم و در حالی که آروم گریه می کردم گفتم: کاغذی که توی دست ماریا بود کو؟ دستش و نوازشگرانه روی موهای آشفته ام کشید و گفت: پیش من عزیزم... گفتم: توش چی نوشته بود؟ کمی مکث کرد و گفت: نمیدونم. اون نامه رو برای تو نوشته... دلم آتیش گرفت و در حالی که اشکم سرازیر شده بود گفتم: می خوام بخونمش... چونه ام و بالا گرفت و گفت: الان نمیشه... حال روحی مناسبی نداری، باشه وقتی بهتر شدی، بعد با نگاه غمگینش زل زد توی چشمم و ادامه داد: دیشب من



نتونستم خودم و کنترل کنم و اون اتفاق افتاد، برای سن تو خیلی زوده، بخاطر این خودم و نمی بخشم...هراسون گفتم: نکنه می خوام بگی پشیمونی؟ ابروهایش بالا پریدن و گفت: معلومه که نه! این چه حرفیه عزیزم؟ من از بهم ریختگی احوال تو و دو روزی که ازت دورم نگرانم بعد بغلم کرد و ادامه داد: هیچوقت اینجوری فکر نکن. هیچوقت... دلم می خواست بگم منم با خودت ببر اما نه دل سفر رفتن و داشتم، نه شرایطش رو... دستهام و دور کمرش حلقه کردم و آروم گفتم: دوست دارم جان و شنیدم: دیوونه کوچولو... بعد از ظهر همون روز وسایلم به اتاق دیگه ای منتقل شد و شدم همسایه جان و آنا همون سر آشپز سیاه پوست که کمی فارسی بلد بود، شد خدمتکار مخصوصم... باز آرامبخش بهم تزریق شد، آروم بودم اما افسرده... توی آغوش جان خریدم و گفتم: قول میدی، مرتب بهم زنگ بزنی؟ نوک دماغش و به دماغم کشید و گفت: ساعتی یه تماس کافیه؟... کلی موهایش و بهم ریختم، با چندتا تقه ای که به در خورد،... آنا وارد اتاق شد و به آقا تعظیم کرد. با حرکت بامزه ای ابروهایش و برام بالا انداخت و در حالی که مثل بچه کوچولوها لبش آویزون بود آروم گفت: خروس بی محل... سر راه بزور نامه ماریا رو تونستم ازش بگیرم و بین اشکهام باهاش خداحافظی کردم...

آنا رو مرخص کردم و در حالی که گوشه تخت خواب کز کرده بودم به پاکت نامه مچاله شده ای که روش به فارسی نوشته بود: برای سوزان عزیزم نگاه کردم. من حتی خبر نداشتم که ماریا می تونسته فارسی بنویسه... قلبم بی قرار بود بدونم برام چی نوشته اما انگار زمین گیر شده بودم و حسی توی تنم نبود... اثر انگشت خونی ماریا گوشه پاکت دلم و به درد آورد، نامه رو به صورتم چسبوندم و یه دل سیر گریه کردم... نمیدونم چقدر طول کشید اما دیگه طاقت نیاوردم و بالاخره دست از عزاداری کشیدم و با دست لرزون پاکت و باز کردم و شروع کردم خوندن، توی چندتا برگه نوشته بود: سلام سوزان عزیزم. وقتی این نامه رو می خونی، شاید من دیگه توی این دنیا نباشم، اما بدون مثل خواهری که هیچوقت نداشتم همیشه دوست دارم... چشمای

پر اشکم روی گونه هام خالی شدن و نالیدم: ماریای من! کاش نمی رفتی... سوزان عزیزم تو تنها کسی هستی که بعد از خدا دارم. از همون روز اول مهر عجیبی توی دلم نسبت به تو حس کردم، تو بوی ایران می دادی، جایی که مادرم همیشه برام از پاکی، اصالت و فرهنگ مردمش و قصه های هزارو یک شبش طوری تعریف می کرد که از کودکی عاشقانه دوست داشتم. یه روز از نزدیک برم و ببینم اما نشد... مادرم همیشه از خاکی می گفت که برای آزادی و آبادیش خونهای پاکی ریخته شده... تو شکل پری قصه های مادرم بودی و بعد از اینکه بیشتر شناختمت، عاشق یکرنگی و مهربونیت شدم. تو با همه آدم هایی که در طول عمر سی ساله ام دیده بودم فرق داشتی و توی این مدت کم، با تو به اندازه تمام زندگیم خوشحال بودم. ازت ممنونم. مطمئنم همیشه همینقدر فروتن، مهربون و سرسخت خواهی موند و به آرزوهات خواهی رسید... از همون روز اول از چشم آقا خوندم که بهت دل باخته و میدونم که بزودی با خودش کنار میاد و ازت خواستگاری می کنه، زود قبول کن چون اون پاکترین مردیه که توی زندگیم دیدم و از همین الان میگم مبارک باشه...

من گذشته قشنگی نداشتم اما بهت نگفتم چون با اومدن جرجی، همه ناکامی ها و تلخی گذشته ام و فراموش کرده بودم و یادم رفته بود یه روز یکی از همین مردها چه بلایی سر مادرم آورد... مادرم یکی از پنج دختر یه خانواده اصیل ایرانی بود که پوشش و عقیده اونهارو قبول نداشته و زیر بار حجاب نمی رفته... یه دختر دبیرستانی سرکش که تحت فشار خانواده چادر سر می کرده اما دور از خونه اون و توی کیفش میذاشته بعد هم با یه پسر پولدار دوست میشه و از خونه فرار می کنه تا با اون به رویاهاش برسه اما پسر رویاهاش به همراه چند نفر از دوستاش بهش تجاوز می کنه و بعد چند روز رهانش می کنه...

پشیمون و درمونده بوده اما دیگه نه روی برگشتن به شهر خودش و داشته نه جراتش رو... بعد هم با یه زن فاسد آشنا میشه و غرق فساد میشه اما بخاطر زیباییش توی یکی از مهمونی های بالا شهر مورد توجه یکی از کله گنده های یه باند بزرگ قرار می

گیره و میشه معشوقه اون و سر از محافل خلافتکارترین آدمهای تهران در میاره... بعد از مدتی هم قاچاقی از کشور خارج میشه و رییسش اون و سر شرط بندی توی قمار به مهمون انگلیسی خوش می بازه... مادرم می گفت، هیچوقت علاقه ای به فرد نداشتم اما دیگه از معشوقه بودن و وول خوردن توی گند و کثافت مردها خسته شده بودم برای همین وقتی از علاقه فرد به خودش با خبر میشه، باهاش ازدواج می کنه و ازش باردار میشه... اون می گفت اومدن من به زندگیش رنگ تازه ای داده بود... زندگی خوبی داشتیم اما هیچ صمیمیتی بین من و فرد نبود. چون همش سرش به کارش گرم بود و سالی چندبار بیشتر نمی دیدمش، اما سکون و آرامش زندگیمون بعد از ورشکستگی فرد کاملاً بهم خورد... اون خونه نشین شد و تبدیل شد به یه دائم الخمر که زندگی رو برای من و مادرم سیاه کرد... هر شب کتک کاری می کرد و فحش های رکیک به مادرم می داد... بعضی وقتها هم اونقدر وحشی می شد که از خونه بیرونمون می کرد... یه شب تلویزیون و خرد کرد و باعث شد بیشتر از همیشه ازش متنفر بشم... وقتی مادرم و زیر مشت و لگد گرفت دیگه نتونستم تحمل کنم و جلوش وایسادم اما اون عوضی جلوی مادرم بهم تجاوز کرد... هنوز آخرین قطره های اشکی که همراه خون سرش از صورت زیباش پایین می ریخت، قلبم و آتیش میزنه، مادرم تلاش کرد که من و نجات بده اما با ضربه گلدونی که اون فرد لعنتی توی سرش زد، خون فواره زد و روی زمین افتاد... نمی تونی تصور کنی برای یه دختر دوازده ساله چقدر دردناک و شکنجه آوره که در حالی که پدرش بهش تجاوز می کنه شاهد جون کندن مادرش هم باشه... خدا ازش نگذره... هیچوقت نمی بخشمش هیچوقت...

مادر بیچاره ام از همه گناهایش توبه کرده بود و مطمئنم که پاک مرد اما همیشه می گفت: آرزو داره بتونه برگرده و از پدر و مادرش که آقا جون و عزیز صداشون می کرد حلالیت بگیره، به منم خوندن و نوشتن فارسی یاد داد تا با هم برگردیم اما اون فرد عوضی باعث شد همه آرزوهایش و با خودش به گور بیره... اونشب از خونه فرار کردم و آواره شدم... دلم می خواست یه روز حق فرد و کف دستش بذارم اما هیچوقت این اتفاق نیفتاد چون بخاطر گرسنگی و داشتن یه سر پناه خیلی زود حاضر شدم تن

فروشی کنم و سر از جاهایی در بیارم که قبلا برام کاب\*و\*س بود...انگار سرنوشت مادرم دوباره از سر نوشته میشد...

مادرم همش می گفت:اون آبروی آقاچونش و پیش اهل محل برده و میدونه که نفرین شده اس که اینهمه مصیبت می بینه...غافل از اینکه اون نفرین روی زندگی دخترش هم اثر گذاشت و من تبدیل شدم به یه هرزه،چیزی که مادرم همیشه ازش وحشت داشت اما ملاقات با جان یهو همه چیز و عوض کرد...

بعد اونهمه سال باز یاد مادرم افتاده بودم و اشک می ریختم و همونطور که تلو تلو خوران از کوچه خیابون ها می گذشتم خودم و روبروی خونه فرد دیدم...شروع کردم فحاشی کردن و با یه سنگ بزرگ شیشه پنجره اش و شکستم...دیگه یه بچه کوچولو نبودم و می تونستم دخل اون فرد نامرد رو بیارم...باید انتقام خودم و مادرم و می گرفتم.هر طور بود وارد خونه شدم تا بعد از کشتن فرد کار خودمم تمام کنم اما با دیدن جسد متعفن فرد که وسط سالن افتاده بود،وحشت زده پا به فرار گذاشتم و دویدم توی خیابون که با یه ماشین تصادف کردم...بهوش که اومدم یه پام توی گچ بود و سرم باندپیچی شده بود...مرگ و جواب کرده بودم اما ای کاش همون موقع می مردم و این روز و نمی دیدم...راننده اون ماشین جان بود و وقتی فهمید هیشکی رو ندارم بهم پیشنهاد کار توی عمارت رو داد و منم با کله قبول کردم...دلم می خواست آدم دیگه ای بشم و گذشته کثیفم و فراموش کنم.جان رو فرشته ای از طرف خدا می دونستم.چند سال مثل یه راهبه پاک زندگی کردم و همه چی روبراه بود تا اینکه سال پیش، سر و کله جرجی پیدا شد.اون شبیه پولدارها بود و فکر می کردم اگه باهاش ازدواج کنم در کنارش می تونم آینده آروم و خوبی داشته باشم، اما اون گفت که نه پول داره و نه سرپناه و خانواده.توی همون مدت کم بهش دل بسته شده بودم برای همین وقتی ازم خواست واسطه استخدامش توی عمارت بشم و اونو از آشنای مادرم معرفی کنم، نتونستم بگم نه و اون دروغ بزرگ و گفتم.من از اعتماد آقا

سواستفاده کردم و برای این هیچوقت خودم و نمی بخشم. اون مثل یه مار خوش خط و خال خیلی زود نظر جان رو به خودش جلب کرد و شد خدمتکار مخصوصش. گاهی حس میکردم زیادی سوال جوابم می کنه و توی همه چی سرک می کشه اما بازم بهش شک نمی کردم تا اینکه دیشب که توی مهمونی آقا تو رو شریک نیمی از اموال پدریش معرفی کرد، جرجی یهو بهم ریخت وقتی پرسیدم چرا ازم خواست به اتاقش برم. من خوش باور هم رفتارم و پای مستیش گذاشتم و باهاش رفتم، اما اون حیوون دهنم و بست و من و تحویل دو نفر دیگه داد بعد خودش یه گوشه لم داد و تماشا کرد. من بهش مشکوکم و فکر می کنم ورودش به عمارت یه دسیسه اس! اون نقشه هایی برای آقا داره! بخاطر اعتمادی که بهش کردم از خودم متنفرم و بخاطر دروغی که گفتم، نمی تونم توی چشم آقا نگاه کنم. خیلی زود جان رو مطلع کن، فکر می کنم جون هر دو تون در خطر، مواظب باش! من خودم و از دست این زندگی کوفتی خلاص می کنم، شاید به آرامش برسم... دیدار به قیامت سوزان عزیزم... "ماریا"

خشکم زده بود و از غم سرگذشت تلخ ماریا، پهنای صورتم و اشک در بر گرفته بود اما باید هر چه زودتر جان رو از خطری که تهدیدش می کرد مطلع می کردم... نامه رو پرت کردم روی تخت و مثل جرقه از جا پریدم و در حالی که از استرس داشتم پس می افتادم، دویدم سمت میز و گوشیم و برداشتم. سریع شماره جان و گرفتم و در حالی که دستم و روی قلبم می فشردم گوشی رو به گوشم چسبوندم... گوشیش خاموش بود... وارفته به صفحه گوشی نگاه کردم و در حالی که نفسم بالا نمی اومد، گفتم: خدای من... جان! دوباره شماره رو گرفتم و دوباره و دوباره اما خاموش بود... رعشه گرفته بودم و حتی قدرت تکلم نداشتم، همونجا زانو زدم و شروع کردم گریه کردن... جرجی! جرجی لعنتی، از همون اول حس خوبی بهش نداشتم... باید این مردیکه رو پیدا کنم... شاید هنوز دیر نشده باشه، با این فکر رفتم و با دست لرزوم کلید طلایی کنار تخت و فشردم و در حالی که به کل تمرکز فکرم و از دست داده

بودم، نشستم لبه تخت... طولی نکشید که آنا وارد اتاق شد... دویدم سمتش و با لکنت گفتم: جرجی کجاست؟ می... می خوام ببینمش... خیلی سخت به فارسی گفتم: از دیشب غیبش زده خانم... نفهمیدم چکار می کنم، یقه آنا رو چسبیدم و داد زدم: یعنی چی غیبش زده؟ چرا زودتر نمیگی؟ اون... اون می خواد جان و بکشه می فهمی؟ و در حالی که یقه اش و رها می کردم با گریه تکرار کردم، اون می خواد جان و بکشه... آنا با چشمای چهارتا شده و بهت زده، خشکش زده بود... نباید وقت تلف می کردم، رفتم سمت کمد لباسها و لباس خوابم و با یه بلوز مشکی ساده و شلوار جین مشکی عوض کردم و همونطور که با دستهای در حال ویبره ام بند کفشهای مشکیم و می بستم، گفتم: بگو یه ماشین با راننده در اختیارم بذارن، باید برم فرودگاه شاید به موقع بهش برسم... آنا تعظیمی کرد و به سرعت اتاق و ترک کرد و تا من موهام و شونه زدم و با کش بستم، برگشت و با اضطراب گفت: ماشین آماده اس خانم اما بهتره خانم امیلی رو در جریان بذارید؟ حرفش منطقی بود اما گفتم: نه! بعد در حالی که گوشی و کیفم و بر می داشتم گفتم: ممکنه حدسم درست نباشه، اما اگه دیر اومدم بهشون بگو... نیم ساعت بعد فرودگاه بودم. خداروشکر چند کلمه انگلیسی بلد بودم و از اطلاعات فرودگاه خواستم که جان رو برام پیدا کنن اما اونها بعد از زیر و رو کردن اسامی گفتن، اسمی از جان مفخم زاده توی هیچکدوم از لیستهای پروازها نیست... جان در مورد سفرش بهم دروغ گفته بود!... انگار یه پارچ آب یخ روی سرم خالی کردن و ترس جاش و به شک داد... توی اون حالت روحی به همه چیز مشکوک شده بودم...

توی اون حالت روحی به همه چیز مشکوک شده بودم، از راننده که یکی از بادبازهای جان بود و مثل سریش هر جا می رفتم دنبالم می اومد تا خود جان! مات و مبهوت، روی یکی از صندلیها نشستم و با ناامیدی رفت و آمدهای افراد رو زیر نظر گرفتم. نفسم گرفته بود و دنیا داشت دور سرم می چرخید... کودک درونم برعکس همیشه شروع کرد دلداری دادنم که: مگه جان بهت نگفت، هیچوقت به عشقش شک

نکنی؟ داری زود قضاوت می کنی! اون دوست داره، مطمئن باش... تازه یاد قول آخرش افتادم که گفت: ساعتی یه تماس کافیه؟... نفسم و فوت کردم و به صفحه گوشی چشم دوختم... دو ساعت از رفتنش گذشته بود... حلقه چشمام پر اشک شدن و زیر لب گفتم: دروغگو! بعد با بغض سنگینی که راه گلوم و سد کرده بود نالیدم: چقدر زود فریب دروغهای قشنگت و خوردم، حتما الان داری با کرولاین خوش می گذرونی و به ریش من ساده می خندی، بعد اشکهام و با پشت دست پاک کردم و با حرص گفتم: اگه فکر کردی اونقدر احمقم که می مونم منتظر تا از سفر دروغیت برگردی و با دروغهای تازه فریبم بدی، کور خوندی... من دیگه به اون خونه بر نمی گردم... دیگه بر نمی گردم... کودکم غمگین گفت: توی این شهر غریب کجا رو داری بری آخه؟ نباید توی عصبانیت تصمیم بگیری. شاید جان واقعا توی در دسر افتاده باشه! دوباره اشک از چشمام جوشید و با نگرانی شماره اش و گرفتم... باز هم خاموش بود... کجایی جان؟ بدون تو نمی توئم زندگی کنم. خدایا چکار کنم؟ ناخودآگاه بیاد آرش افتادم. آره شاید اون بتونه کمک کنه جان و پیدا کنم... با امیدواری شماره آرش و گرفتم و گوشی رو با استرس به گوشم چسبوندم... طبق معمول دو تا بوق نخورده بود که صدای هیجان زده اش توی گوشم پیچید: سلام سوزان جان... نتونستم بغضم و کنترل کنم و گفتم: سلام. کجایی آرش؟ با ترس گفت: چی شده؟ تو... تو کجایی؟ بین گریه گفتم: فرودگاه... مضطرب و با لکنت گفت: چی؟ ف... فرودگاه؟ اونجا چکار می... می کنی؟ آب دهنمو قورت دادم و گفتم: پاشو بیا دنبالم وقتی دیدمت برات تعریف می کنم... مکث کوتاهی کرد و گفت: تا چند دقیقه دیگه اونجام و قطع کرد... به بهانه رفتن به دستشویی راننده رو پیچوندم و همراه جمعیتی که از اونجا می گذشتن رفتم سمت خروجی... یه گوشه مخفی شدم و به محض اینکه آرش رسید، در ماشین و باز کردم و پریدم بالا و با ترس گفتم: هر چقدر می تونی با سرعت برون... جمله ام هنوز به آخر نرسیده، ماشین به پرواز دراومد و با سرعت نور از فرودگاه دور شدیم... محکم به صندلی چسبیدم و با تعجب چرخیدم سمت آرش... از دفعه قبل هم که دیده بودمش

لاغرتر و تکیده تر شده بود. سر و صورتش برخلاف همیشه اصلاح نشده و نامرتب بود...

دور چشماش اونقدر گود نشسته بود که به کبودی میزد... اصلا نرمال به نظر نمی اومد. وحشت زده به خیابون خیره شدم و گفتم: سرعتت و کم کن الان تصادف می کنیم... یهو سرعت و کم کرد و کمی بالاتر از خیابون خارج شد و نگه داشت... مثل کسی که دویده داشت نفس نفس میزد... پرسیدم: تو خوبی؟ تا خوب بودن از نظر تو چی باشه، این و گفت و چرخید سمتم و در حالی که توی چشمام زل زده بود و صورتش خیس عرق بود ادامه داد: آگه منظورت اینه که هنوز زنده ام، باید بگم که فقط نفس می کشم، بعد انگار تازه متوجه من شده باشه، بیشتر توی صورتم دقیق شد و با نگرانی گفت: تو... تو چرا اینجوری شدی؟ چی به روزت اومده سوزان؟ مثل روح شدی دخترا چی شده؟... نتونستم مقاومت کنم و دل شکسته زدم زیر گریه...

زدم زیر گریه و همونطور که صورتم و با دستهام پوشونده بودم، گفتم: جان! سریع و با ترس پرسید: جان؟ جان چکار کرده؟ صدای گریه ام بالاتر رفت، که فریاد زد جان چکار کرده؟ حرف بزن و با مشت روی فرمون کوبید. از عکس العملش جا خوردم و بی اختیار گریه ام بند اومد... بهش نگاه کردم... پیشونیش و روی دستهایش که روی فرمون بودن گذاشته بود... یه بار دیگه اما اینبار با صدای بی جون و پرغصه پرسید: چرا نمیگی، جان چه بلایی سرت آورده؟ و شروع کرد گریه کردن... حالش اصلا برای درد دل کردن مناسب نبود، برای همین با لکنت گفتم: جان... گم شده... به سمتم چرخید و چهره اش از حالت ماتم زده دراومد. انگار داشت با خودش تجزیه تحلیل می کرد. با چشمای درشت و سبزش اول بهم زل زد بعد با هر دو دست صورتش و پاک کرد و بعد لای موهایش کشید و در حالی که نفسش و فوت می کرد گفت: تو که من و کشتی دخترا! بعد دوباره توی صورتم دقیق شد و ادامه داد: چی میگی؟ مگه جان بچه اس که گم بشه؟ اشکم سرازیر شد و گفتم: راست میگم... دو ساعته که گوشیش خاموشه... جونش در خطره... با تمسخر خندید و گفت: بعد الان تو زدی بیرون که



نجاتش بدی؟ بعد با لبخند عمیق تری ادامه داد: من و بگو که مضحکه دست تو یه الف بچه شدم، ایندفعه جان دیگه زنده ام نمیداره اما نگران نباش من دل شیر پیدا کردم جدیداً... برت می گردونم به عمارت و مسولیتش و خودم به عهده می گیرم... حرفهام و جدی نمی گرفت. عصبی شدم و داد زدم: ماریا مرده آرش! خودکشی کرده، می فهمی؟ اون مرده و به گریه افتادم... اول خشکش زد بعد مات و وحشت زده گفت: خدای من! چرا؟ به صندلی تکیه دادم و همونطور که به روبرو خیره بودم و اشک می ریختم گفتم: راه بیفت، توی راه همه چیز و برات تعریف می کنم... بین راه همه چیز و بجز اتفاقاتی که مربوط به خودم و جان بود و قول ازدواجی که بهم داده بود رو بی کم و کاست برات تعریف کردم... دوباره از لاین خارج شد و ماشین و متوقف کرد، بعد با نگاهی که ازش غم می بارید به چشمام خیره شد و با لکنت گفت: جدا! جان... بهت گفت که... دو... دوست داره؟ با شرم سر تگون دادم و گفتم: آره... روش و ازم گرفت و در حالی که سرش و پایین انداخته بود، با صدای خیلی ضعیفی که غم عمیقی توش موج میزد پرسید: تو... تو چی؟ دوسش داری؟ نمیدونستم باید چی بگم. سرم و زیر انداختم و ساکت موندم... بی هیچ حرف دیگه ای، ماشین و روشن کرد و راه افتاد... توی سکوت به صدای فین فین کردن آرش گوش می کردم... حال دلش مثل دل خودم ابری بود... دکمه پخش ضبط و فشردم بلکه شنیدن موسیقی کمی آروم کنه و صدای فوق العاده و زیبای همایون شجریان توی فضا پیچید. من عاشق این صدا بودم...

دکمه پخش ضبط و فشردم بلکه شنیدن موسیقی کمی آروم کنه و صدای فوق العاده و زیبای همایون شجریان توی فضا پیچید... من عاشق این صدا بودم. حال و هوای ایران با شنیدن تصنیف غم انگیز "غمگسار" با اون صدای آسمانی، توی غربت و اون شرایط دلم و چنگ زد و باز اشک از چشمام جوشید... "چه غریب ماندی ای دل، نه غمی نه غمگساری... نه به انتظار یاری، نه زیار انتظاری... غم اگر به کوه گویم بگریزد و بریزد، که دگر بدین گرانی، نتوان کشید باری... " به آرش نگاه کردم. با اینکه هوا تاریک شده بود اما خیسی اشک روی گونه اش توی نور کم چراغها می درخشید... تکیه دادم و

چشمام و بستم... و در اون نوای غم انگیز غرق شدم که با صدای زنگ گوشیم با خوشحالی از جا پریدم...

به خیال اینکه جان پشت خطه، بدون اینکه به شماره رو صفحه نگاه کنم، دکمه اتصال و زدم و با خوشحالی گفتم: الووو... سلام. اما با شنیدن صدای گریه ابراهیم، یهو قلبم از جا کنده شد و با صدای ضعیفی گفتم: ابراهیم؟ چی... شده؟ و بین حق هقش شنیدم: بدبخت شدیم فندق... قلبم داشت می ترکید... دستم و روی قفسه سینه ام فشردم و با چشمای از حدقه بیزون زده فریاد زدم: چی شده ابراهیم؟ با همون لهجه شمالی بین گریه گفت: بابام... بابام... بدبخت شدیم و با صدای بلند شروع کرد گریه کردن... خدایا! چی می شنوم؟ نه! مش قاسم؟ بدنم یخ کرد و گوشی از دستم افتاد، دستم و روی دهنم گذاشتم و در حالی که وحشت زده به چهره مبهوت و نگران آرش چشم دوخته بودم، پر درد و با صدای بلند زدم زیر گریه... مش قاسم که فقط پنجاه سال داشت بر اثر سکته قلبی فوت کرده بود و من یه بار دیگه طعم تلخ از دست دادن پدر رو با تمام وجودم چشیدم... توی اون دو روزه اونقدر اتفاقات و تصاویر هولناک دیده و شنیده بودم که بدن ضعیفم تاب نیاورد و بین گریه از حال رفتم... با بوی الکل آروم و بی رمق چشم باز کردم... نور سفید مهتابی بالای سرم چشمم و زد اما با سماجت چشمام و باز نگه داشتم و در نگاه اول تخت و اتاق بیمارستان و تشخیص دادم... یادم افتاد که چرا سر از بیمارستان در آوردم... دوباره بغض راه گلوم و بست و کاسه پر از اشک چشمام از گوشه ها راه باز کردن و پایین ریختن. همون موقع خانم جوانی با لباس پرستاری وارد اتاق شد و پشت سرش آرش هم اومد داخل... به چهره رنگ پریده و خسته آرش نگاه کردم و دستم و به سمتش دراز کردم که با قدمهای بلند به سمتم اومد و در حالی که با دلسوزی نگام می کرد، دستم و گرفت و ب\*و\* سید... با لب و لوجه آویزون و صدایی که انگار از ته چاه بیرون می اومد گفتم: من باید برم آرش... خاله و ابراهیم بهم احتیاج دارن، باید برگردم... چشمای قرمزش پر اشک شدن و گفت: با هم میریم عزیزم... منم دو ساله خانواده ام و ندیدم... با دلگرمی که بهم داد، لبخند محوی زدم و در حالی که چشمام و روی هم

میداشتم گفتم: چه خوب... بعد از تموم شدن سرم و گرفتن داروهای تقویتی که برام تجویز شده بود، به سمت خونه حرکت کردیم... به کمک آرش از پله های جلوی عمارت بالا رفتم و با هم وارد سالن شدیم... به محض ورود، زن عمو امیلی رو جلوی اتاق کار جان دیدم که با حالت خیلی نگران داشت با آقای جوانی که فرم لباسهاش شبیه کاراگاه های توی فیلمهای خارجی بود بحث میکرد اما تا متوجه ما شد حرفش و قطع کرد و با عجله به سمتم اومد و گفت: سوزان جان؟ چی شده؟ آغوش مهربونش و که بروم باز کرد، بغضم ترکید و اشک ریزان خودم و توی بغلش انداختم... مثل همیشه وجودش پر از آرامش بود، دست مهربونش و مادرانه اش رو نوازشگرانه روی سرم کشید و تا من آرام میشدم، آرش سریع موضوع فوت مش قاسم و سفر چند روزه به ایران رو برای امیلی تعریف کرد... زن عمو مهربون که سعی داشت غم و نگرانی چشمش و ازم مخفی کنه، گفت که می تونم برم اما فقط برای چند روز... دو روز بعد کنار آرش توی هواپیمایی که قرار بود ما رو به ایران ببره، نشسته بودم... هنوز خبری از جان نشده بود اما خونسردی امیلی این شک رو در من تقویت می کرد که اون از جان خبر داره و میدونه که کجاست... در حالی که لبم و می جویدم باز توی فکر فرو رفتم که: حتما کاسه ای زیر نیم کاسه هست که نخواستن پلیس رو در جریان بذارن... نمیدونستم دوباره بر میگردم یا نه... آگه دیگه جان و نبینم چی؟ آگه جان از سر دشمنی این بلا رو سرم آورده باشه و هیچوقت من و نخواد چی؟ دندونهام و روی هم فشردم و قلبم فشرده شد... آرش که مثل همیشه همه حواسش معطوف من بود، با دیدن قطره اشک سمجی که از گونه ام سر خورد پائین، دستش و روی دستم گذاشت و با لحن دلسوزانه ای گفت: تو رو خدا باز این دونه های درشت الماس و از چشمای قشنگت بیرون نریز، حیفه به خدا... از گوشه چشم نگاهش کردم و در حالی که بهش لبخند میزد گفتم: از محبتت ممنونم... توی این مدت پاک از کار و زندگی افتادی، من و ببخش... سرش و زیر انداخت و با صدای ضعیفی گفت: این چه حرفیه عزیزم؟ با تو بودن نهایت آرزوی منه... وجودش کنارم باعث آرامشم میشد، مردی که باهاش از هیچ خطری هراس نداشتم. اون می تونست یه پشتیبان قوی و همیشگی برام باشه اما من

همچنان از عشق جان در سوز و گداز بودم... نفهمیده بودم چطور خوابم برد اما با صدای آروم آرش بیدار شدم... خدا مرگم بده سرم روی شونه آرش چکار می کنه؟ وای خیلی بد شد! آب دهنم ریخته روی شونه کتش... خجالت زده خودم و جمع کردم و گفتم: وای ببخشید... خنده کوتاهی کرد و گفت: خوب خوابیدی؟

جلو خونه از تاکسی پیاده شدیم. چشمم که به پارچه سیاه سر در خونه و اعلامیه فوت مش قاسم افتاد، اشکم سرازیر شد... موهام و زیر شال مشکیم مرتب کردم. آرش چمدونهای من و از صندوق عقب ماشین درآورده بود و از شیب کوچه به زحمت دنبال خودش می کشوند بالا... در نیمه باز بود، با دلهره عجیبی که دلم و چنگ میزد، زنگ و فشردم و از لای در به داخل سرک کشیدم... همه چی از رنگ و رو افتاده بود، حتی حیاط پر درخت و چمن سبزش به چشمم دیگه صفایی نداشت... انگار هزار سال از رفتنم گذشته بود و حس یه غریبه رو داشتم و این آزارم می داد... با دیدن ابراهیم که با لباس سرتاپا مشکی از پله ها پائین می اومد، قلبم فشرده شد و بدنم رعشه گرفت... خودم و کنار کشیدم و در حالی که سعی میکردم بغضم و همراه آب دهنم فرو بدم نگام کشیده شد سمت آرش... اونم سرتاپا مشکی پوشیده بود اما از غم پنهانی که اونروز توی چشمش دیده بودم اثری نبود... حس می کردم از نبود جان خوشحاله... با حرکت چشم گفت که برم داخل... برگشتنم به سمت در، همزمان شد با باز شدن در توسط ابراهیم و چشم تو چشم شدنمون باهم... یه لحظه مات و مبهوت نگام کرد اما زود به خود اومد و با گریه برام بغل باز کرد... رفتم توی بغلش و زدم زیر گریه... بی توجه به حضور آرش توی همون حالت کلی اشک ریختیم و در غم از دست دادن پدرمون ناله کردیم... وقتی آروم گرفت ازش فاصله گرفتم و بهمدیگه معرفیشون کردم... هر دو باهم دست دادن و آرش بهش تسلیت گفت... ابراهیم که معلوم بود از دیدن آرش اصلا خوشحال نیست، در حالی که چمدونها رو بر میداشت گفت: خوش اومدین، بفرمائید... آرش عذرخواهی کرد و گفت که خانواده اش چشم انتظارن، بعد در حالی که به سمت تاکسی می رفت رو به من گفت: هر کاری داشتی بهم زنگ بزن. موندم تا سوار شد و تاکسی راه افتاد که ابراهیم با لحنی عصبی گفت: نمایای تو؟

چرخیدم سمتش... با اخم غلیظی به دور شدن تا کسی خیره مونده بود... غیرتی شده بود و میدونستم هر کلمه ای برای دفاع از آرش به زبون بیارم، بدتر میشه، برای همین سرم و زیر انداختم و بی هیچ حرفی رفتم داخل... مراسم تمام شده بود اما هنوز چندتایی از زنهای فامیل و همسایه دور خاله جمع بودن... با دیدن من زمزمه ها و درگوشی حرف زدنها شروع شد. نمیدونم چرا این جماعت همیشه من و غریبه میدونستن... برعکس امیلی و خیلی از آدمهایی که هم وطنم نبودن اما با مهربونی پذیرفتنم و من و از خودشون دونستن... صدای قرآن توی فضای اتاق پیچیده بود... دیدن گریه زاری خاله رعنا که حالا بجای اون لباسهای گل گلی و شاد، لباس عزا به تن داشت توی اون حال و روز، دلم و آتیش زد...

همه اطراف باعث شد بطرفم بچرخه... ناباورانه پا شد، به سمتم پر کشید و در حالی که محکم بغلم کرده بود، پردرد نالید: عزیزم... عزیزم... وضعیت اونقدر زجرآور و دردناک بود که بین ضجه زدن و بی قراری خاله با تنگی نفس شدید از حال رفتم... اینبار با بوی خاک بارون خورده چشم باز کردم... چندتا زن دورم حلقه زده بودن و یکیشون مهر نماز خیس کرده رو زیر دماغم گرفته بود... صدای ابراهیم اومد: سوزان جان، خوبی؟ چقدر این اسم از زبون ابراهیم به گوشم نا آشنا بود. چشم چرخوندم و پشت سر یکی از زنها دیدمش... با اون ته ریش و اخم بین ابروهایش، با ابراهیمی که قبل از رفتنم می شناختم خیلی فرق داشت... اونروز که موهام و می بافت، یجور دیگه بود اما حالا بزرگ شده بود، شاید کمی پیر شده بود... میدونستم منم به چشم اون با فندق لجباز و شیطونی که قبلا می شناخت از زمین تا آسمون فرق کرده بودم... نگاه مبهوتم و که دیدم، اومد کنارم زانو زد و با یه حرکت از زمین بلندم کرد و بین زمزمه های درگوشی خاله زنک ها به سمت اتاق خودم برد... آگه توی بغل جان بودم، حتما سرم و به سینه اش می چسبوندم و خودم و برایش لوس می کردم... از فکر اینکه دیگه نبینمش دلم به درد اومد و اشکم سرازیر شد. خدایا من بدون جان میمیرم، هر کجا که هست سالم و سلامت باشه... از صدای پر تپش قلب

ابراهیم، به خود اومدم... در حالی که صورتش عین لبو قرمز شده بود و معلوم بود به سختی وزنم و تحمل می کنه، با ضربه کتفش در اتاق و باز کرد و رفتیم تو... آروم روی تخت رهام کرد و همونطور که سعی میکرد بهم نگاه نکنه پتو رو کشید روم و در حالی که از خستگی نفس نفس میزد گفت: با اینکه خیلی لاغر شدی اما ماشاءالله خیلی سنگینی، بعد به سمت در رفت و ادامه داد: ضعف کردی، برم یه چیزی بیارم بخوری... با خودم گفتم: کاش حدسی که ماریا زده بود درست نباشه! اگه ابراهیم واقعا عاشقم باشه چی؟ وای خدایا نه! برام مثل کاب\*و\*سه... توی افکارم غوطه ور بودم که ابراهیم با سینی کوچیکی که توی دستش بود وارد شد... از اینکه سعی میکرد چشمش و درویش کنه، معذب شدم و حالم دیگه داشت بد میشد... توی جام نشستم و در حالی که با اخم بهش چشم دوخته بودم گفتم: ابراهیم. از دست من دلخوری؟ کمی شکر توی استکان چای ریخت و همونطور که همش میزد با حفظ خونسردی گفت: نه... اما اگه نمی اومدی هیچوقت نمی بخشیدمت... چه خوش خیال بود که فکر میکرد اومدم که بمونم. سرم و زیر انداختم و گفتم: چند روز بیشتر نمی مونم. باید برگردم. برافروخته به سمتم چرخید و آمرانه گفت: تو دیگه هیچوقت بر نمیگردی فهمیدی؟ هیچوقت... با عصبانیت گفتم: اصلا معلومه تو چه مرگت شده؟

برافروخته به سمتم چرخید و آمرانه گفت: تو دیگه هیچوقت بر نمیگردی فهمیدی؟ هیچوقت... با عصبانیت گفتن: اصلا معلومه تو چه مرگت شده؟ چرا توی چشمم نگاه نمی کنی؟ برای چند ثانیه به چشمم زل زد... یه نگاه عمیق، پر از حرفهایی که وجودم و خاکستر کرد، بعد چشمش و رو هم گذاشت و در حالی که مثل بید میلرزید روی زمین نشست و در حالی که به کناره تخت خواب تکیه داده بود، سرش و بین دستهایش گرفت... وارفته و بی رمق تکیه دادم و همونطور که با دهن باز مونده خشکم زد... حقیقت داشت! ابراهیم دلباخته من بود و این ترسناک ترین اتفاق ممکن بود.

باورم نمیشد... یعنی همه اون فندق گفتن ها، سربه سر گذاشتن و نیش و کنایه زدن ها از روی حسادت نبوده؟ وای خدایا ابراهیم مثل برادرمه... مگه میشه یه برادر عاشق خواهرش بشه؟ نه حتما اشتباه می کنم... آره... چرا حرف نمیزنه پس؟ چرا

نمیگه اشتباه می کنم...داشتم می لرزیدم و افکاری که توی سرم، روحم و به آتیش کشیده بودن...داشتم دیوونه می شدم و همونطور با چشمای از حدقه بیرون زده،منتظر بهش خیره بودم که بالاخره سکوت و شکست و با صدای خیلی گرفته و دورگه ای گفت: اولین باری که دیدمت دستت توی دست عمو ت بود...مرد مهربونی به نظر می رسید و سر و لباسش شبیه از ما بهترن بود، اما تو یه دختر بچه ده ساله سبزه و لاغر مردنی بودی که دو تا چشم درشت عسلی غمگین توی صورتش می درخشید...با اینکه نوجوان بودم،اما نمی تونستم درک کنم که یه عمو چطور می تونه پاره تن برادرش و به خانواده دیگه ای بسپره و بره دنبال زندگی اعیونی خودش و دلم بحال معصومیت سوخت...از همون لحظه اول با خودم شرط کردم که مثل یه برادر واقعی همیشه مواظبت باشم و نذارم احساس بی کسی کنی...بههم گفتن اسمش سوزانه اما تو بیشتر به یه شعله خاموش شده شبیه بودی و غم چشمت آدم و دیوونه می کرد...موهای قهوه ای بلندی که دورت ریخته بودن، من و یاد خرگوش کوچولوی قهوه ایم فندق انداخت که وقتی کوچیک بودم توی جنگل گمش کرده بودم و چقدر دنبالش گشته بودم اما هیچوقت پیداش نکردم...

تو مثل فندق بودی! همونقدر کوچولو، ترسو و ساکت...اصلا اسم سوزان بهت نمی اومد و من ترجیح دادم بهت بگم فندق...فندقی که روز به روز جلو چشمم قد می کشید و هر روز زیباتر از گذشته میشد و گاهی اونقدر شیطنت می کرد و سربه سرم میداشت که کفری می شدم و هرچی از دهنم در می اومد بهش می گفتم...اونوقت دلش می شکست و باز چشمش غمگین می شدن و ساکت میشد...من مریض اون فندق مظلوم بودم چون از شیطنتش می ترسیدم! می ترسیدم غفلت کنم و دوباره از دست بدمش...کم کم فهمیدم که دیوانه وار عاشقت شدم...عشقی که روز بروز بیشتر توی قلبم شعله می کشید...اولش تلاش کردم تا از اون حس فرار کنم اما هرچقدر بیشتر تلاش می کردم، بیشتر عاشق می شدم اما تو هیچوقت من و جدی نمی گرفتی برای همین خیلی می ترسیدم از دستت بدم...نمیداشتم با کسی رفت و آمد کنی و زیاد از خونه بیرون بری نکنه حواست پرت بشه و توی جنگل گم بشی! دلم نمی

خواست هیچ مردی تورو ببینه... حرفش که به اینجا رسید دستش و روی قلبش گذاشت... نفس بالا نمی اومد و حالش اصلا خوب نبود اما منم دست کمی از اون نداشتم... بریده بریده ادامه داد: می خواستم درس بخونم..

بریده بریده ادامه داد: می خواستم درس بخونم و واسه خودم کسی بشم تا بهم افتخار کنی... تا بیشتر به چشمت پیام, اما بعد از دو سال پشت کنکور موندن, گفتم: میرم سربازی و وقتی اومدم اونقدر سخت کار می کنم تا پولدار بشم, آخه تو خیلی بلند پرواز بودی و می دونستم به یه آدم معمولی بله نمیدی... نفس نفس میزد... توی خودش جمع شد و نالید: وقتی بهم گفتن رفتی هزار بار مردم و زنده شدم... نرو فندق... قول میدم پولدار بشم... اصلا همونی میشم که تو دوست داری... هر کاری بگی می کنم... هر کاری که بگی... تو فقط بمون, دنیا رو به پات می ریزم... من بدون تو می میرم... نرو فندق... هر کاری که بگی می کنم... هر کاری... صدایش رفت و شونه هاش از شدت گریه شروع کردن لرزیدن... این همون چیزی بود که ازش ترس داشتم... اتاق دور سرم می چرخید و فریاد وجودم به گلو نرسیده خفه می شد... دهنم مثل چوب خشک خشک بود اما سیل اشکهام گونه های سوزانم و آبیاری کرد... لبهای خشکیده ام و بزور از روی هم برداشتم و با حالت خفگی گفتم: برو بیرون... وحشت زده به سمتم چرخید... صورتش غرق اشک بود... بی رمق و نفس بریده بهش زل زدم و با صدایی که بزور از گلو خارج میشد گفتم: از اتاقم برو بیرون... برو...

ناباورانه بهم نگاه می کرد... انگار از تاثیر حرفهای انتظار دیگه ای داشت... تا کی می تونستم بذارم توی این امید محال, دست و پا بزنه؟ دیگه آب از سرم گذشته بود و حرفهایی که نباید زده می شد رو اون گفته بود. برای همین, همونطور نفس بریده ادامه دادم: من... قراره که... با جان... ازدواج کنم... به محض شنیدن, به وضوح رنگش تغییر کرد و ترس عمیقی توی چشماش نشست که دلم و لرزوند... توی تاری اشکهام, نگاهش میکردم... مثل آخرین سرباز بجا مونده از جنگ جهانی, شکسته و خسته در حالی که هنوز نگاهش و ازم نگرفته بود, به آرومی پا شد ایستاد و بعد از چند ثانیه,



سرش و پایین انداخت و با شونه های افتاده و قدمهای ناموزون اتاق و ترک کرد...دلم هزار پاره شده بود...غم اون، غم خودم بود و دیدن شکستش عذاب آورتر از این بود که من ضعیف بتونم تحملش کنم...منی که ترجیح می دادم بمیرم اما هیچوقت ابراهیم و توی حال نبینم...نگاه خیره ام و از در نیمه باز اتاق گرفتم و به سینی ساده نون پنیر و چای شیرینی که برام آورده بود دوختم...خنجری از نو قلبم رو درید و خاکستر سرد وجودم آتیش گرفت.همزمان آسمون گرفته رعد و برقی زد و بارون شروع به باریدن کرد...داشتم منفجر می شدم.از تخت تک نفره چوبی کوچیکم به زحمت پایین اومدم و خودم و کنار پنجره رسوندم...ابراهیم و دیدم که با همون حال از خونه بیرون رفت...دل مگه چقدر جا داشت که اونهمه غم توش جا بشه؟ پنجره رو باز کردم و رو به آسمون نعره زدم:خداااا...خداااا...خداااا...و با صدای بلند شروع کردم ضجه زدن...خاله و چندتا از همون زنها با شنیدن صدای من، سراسیمه وارد اتاق شدن...خاله من و توی آغوش کشید و زد زیر گریه...همه فکر می کردن گریه ام بخاطر مرگ مش قاسمه...هیشکی نمی فهمید غمی که دل من و ویران کرده، بزرگتر و دردآورتر از اینها بود...احساس می کردم باعث بدبختی همیشگی ابراهیم شدم...به اصرار خاله یه کم شیر با دو تا آرامبخش خوردم تا بالاخره کمی آرام گرفتم...خیلی خودخواهانه بود که به دنبال آرامش باشم اما بالاجبار بین هق هق گریه به رختخواب رفتم.چشمام و بستم و با صدای ضعیفی گفتم:ابراهیم کجا رفت؟ خاله پیشونیم و ب\*و\*سید و با نگرانی گفت:نمیدونم...نگفت کجا میره، اما حالش اصلا خوب نبود...بچه ام هنوز شوکه اس...خاله رعنا از هیچی خبر نداشت.دلم سوخت و اشکم دوباره جوشید و بالشم و خیس کرد اما چشمام و باز نکردم...خاله پتو رو کشید روم و بعد از اینکه پنجره رو بست و پرده ها رو کشید از اتاق بیرون رفت...

بیچاره خاله الان یکی باید خودش و دلداری می داد اما برعکس اون بود که مثل همیشه به بقیه رسیدگی می کرد...قرص ها خیلی زود اثر کردن و در حالی که صدای بارش بارون توی گوشم لالایی می خوند با افکار پریشان به خواب رفتم...سوزی؟ سوزی؟ صدای فریاد جان بود.عین فتر از جا پریدم...عرق سردی کل بدنم و پوشونده

بود و در حالی که گلوم خشک شده بود و نفس نفس میزد، توی تاریکی اتاق چشم چرخوندم... تازه یادم اومد کجام... داشتم خواب می دیدم! هر چی به مغزم فشار آوردم چیز زیادی از خوابم یادم نیومد. اما انگار جان یه جایی گیر افتاده بود و من و صدا می کرد... نکنه واقعا بلایی سرش اومده باشه؟ خدایا محبوبم و به تو سپردم، خودت هوش و داشته باش... دستم و روی قفسه سینه ام گذاشتم بلکه قلبم آروم بگیره، اما بی فایده بود... از صدای قطرات بارون که با ریتم ریزی به شیشه پنجره می خوردن، فهمیدم هنوز داره می باره... ابراهیم! نکنه ابراهیم هنوز برنگشته باشه؟ خودم و جمع و جور کردم و بدن کوفته ام و تا پشت در اتاق کشوندم... از سمت سالن صدای حرف زدن می اومد... آروم در و باز کردم و رفتم بیرون... حالا صدا رو واضح می شنیدم... خدا مرگم بده... چه به روز خودت آوردی بچه؟ کجا بودی تا حالا؟ چرا گوشیت و خاموش کردی؟ بابات راضی نیست به خدا... چرا با خودت اینکار و می کنی؟ و شروع کرد گریه کردن... غرغره های خاله، بی خبریش و صدای گریه اش، دلم و دوباره ریش کرد و نفسم بدتر گرفت... اون دو سه تا پله چوبی رو پایین رفتم و توی نور زرد رنگ لامپ کوچیک بالای سالن، ابراهیم و دیدم که با لباسهای خیس، یه گوشه کز کرده بود و خاله دورش پتو می پیچید... از سر و صورتش آب چکه می کرد اما مثل مجسمه بی روح و با چشمای مات به روبرو خیره بود... گویی توی دنیای دیگه ای سیر میکرد... جلو رفتم و روبروش نشستم... نگاهش توی چشمام بود اما انگار من و نمی دید... دور چشمای سیاهش به کبودی میزد و هیچ حسی توی نگاهش نبود... خاله با عجز شروع کرد ناله کردن، آخه حالت ابراهیم اصلا عادی نبود... اشکهام به سرعت از گونه هام سر خوردن پایین و با بغض گفتم: ابراهیم؟...

نگاه کرد توی چشمام، یه نگاه خیلی بی تفاوت! درست مثل یه ناشناس، طوری که یه لحظه شک کردم نکنه این ابراهیم نباشه! چه ذهنیت مسخره ای! معلومه که خودشه اما نه این فقط یه جسم سرد و بی روحه! آره... این ابراهیم همیشه نیست... دلم کباب شد و عصبی و داغون در حالی که به شدت می لرزیدم یقه پیرهن سیاه و خیسش و

چسبیدم و همونطور که اشک مثل سیل از چشمام جاری بود گفتم: چیکار کردی با خودت لعنتی؟ چیکار کردی؟ باز هم بی تفاوت توی چشمام نگاه کرد و هیچی نگفت... خاله به سمتم اومد و دستهام و از یقه ابراهیم جدا کرد... خودم و توی بغل خاله انداختم و زدم زیر گریه... خاله رعنا هم گریه می کرد اما صبورانه و بی صدا... حس کردم اینقدر خسته شده که نای گریه و زاری هم براش نمونده... ابراهیم مثل یه سایه از جاش بلند شد و رفت به اتاقش و در و بست... من اومده بودم غمشون و سبک کنم اما اوضاع رو بدتر کرده بودم. کاش نیومده بودم... تا کی گریه و زاری دختر؟ باید قوی باشی... تو توی بدترین شکست ها کمر خم نکردی... باید برای خاله پشت و پناه باشی... اینها رو کودک درونم توی گوشم زمزمه می کرد... تو این مدت کوتاه چقدر بزرگ شده و دیگه واسه خودش خانمی شده بود! زیر بغل خاله رو گرفتم و بردم به سمت اتاقش و روی تخت خوابوندمش... وقتی روش پتو می کشیدم سعی کردم دلداریش بدم... برای همین گفتم: ابراهیم فقط یه کم شوکه شده... نگراناش نباش، خیلی زود به حال اولش بر میگردد... اون دیگه مرد این خونه اس... برق امیدواری رو توی نگاه خاله دیدم و در حالی که بزور لبخند میزد، ادامه داد: خدا بزرگه... همه چی درست میشه خاله جان... دستم و محکم فشرد و چشماش و روی هم گذاشت... یه لیوان شیر از توی یخچال ریختم و سر کشیدم آخه از صبح هیچی نخورده بودم و داشتم ضعف می کردم که فکری به ذهنم رسید... یه لیوان دیگه ریختم و رفتم پشت در اتاق ابراهیم... چندتا تکه به در زدم و رفتم داخل... می خواستم حالا که حالم بهتره باهاش حرف بزنم... گوشه تختش کز کرده بود لای همون پتو... لبه تخت نشستم و در حالی که لیوان شیر رو بطرفش می گرفتم گفتم: بیا یه قلمپ بخور... آرومت می کنه... عین مجسمه فقط نگام کرد... سعی کردم به خودم مسلط باشم و گفتم: من و ببخش، شاید باید وقت مناسبتری با هم حرف میزدیم... چشماش و بست و سرش و به دیوار پشت سرش تکیه داد... لیوان و به لبش نزدیک کردم و گفتم: میدونم دستم و کوتاه نمی کنی... میچ دستم و گرفت و چشماش و باز کرد... انگار بهم برق وصل کردن اما سعی کردم خودم و آروم نشون بدم... لیوان شیر رو با دست من تا آخر نوشید اما

فشار دستش داشت مچم و خرد می کرد. طوری که وحشت زده نگاش کردم و گفتم: آی مچم درد گرفت... لیوان و از دستم بیرون کشید و روی عسلی کنار تخت گذاشت بعد توی چشمای گرد شده ام زل زد... رنگ نگاهش یه جووری بود که ته دلم یهو خالی شد... دلم نمی خواست خاله بیدار بشه اگه نه جیغ می کشیدم... خودم و به عقب کشیدم تا رهام کنه اما با یه حرکت من و به سمت خودش کشید و افتادم توی بغلش... همونطور که دست و پا میزدم که رهام کنه، دستهای محکم دور کمرم پیچید و به پهلو روی تخت خوابوندم... هر چی بیشتر تلاش می کردم بیشتر توی بغلش فشرده می شدم، کنار گوشم گفتم: کاریت ندارم، فقط امشب پیشم بمون... فقط امشب، باشه؟ بعد صورتش و لای موهام فرو برد و ادامه داد: بهم اعتماد کن فندق... این تنها آرزوی منه... دیوونه شده بود انگار و من راهی نداشتم، جز اطاعت... بی حس و بی حرکت موندم... آرام نفس می کشید و با اینکه لباسهایش نم داشتن بدنش عین کوره می سوخت... لحظات سختی بود اما مجبور به تحمل بودم... اون یه پسر کوچولوی غمگین بود و من یه دختر کوچولو که انگار مقدر بود دخترونگی و عصمتش دست به دست لکه دار تر بشه... اشک ریختم و پلک رو هم نداشتم تا خوابید و بالاخره تونستم از بغلش بیرون بیام... بهم دست نزده بود اما حس نجس بودن می کردم و اون خونه دیگه برام جای موندن نبود و با اینکه میدونستم خاله به شدت ازم عصبانی میشه، سریع زنگ زدم آژانس و شبانه رفتم هتل...

یه اتاق طبقه سوم یه هتل شیک گرفتم اما روحم کنار خاله و ابراهیم جا مونده بود و دلم یه پارچه آتیش بود... شال و مانتوم و درآوردم و دمر افتادم روی تخت... از این فراز و نشیب زندگی که تا می خواستم طعم خوشبختی رو بچشم با اتفاقی کامم و زهر میکرد، دلگیر و ملول بودم. خوشبختی سایه ای بود که هر چی دنبالش می دویدم بهش نمی رسیدم... زیر لب گفتم: خدایا دیگه خسته شدم. بس نیست؟ و زدم زیر گریه... اونقدر گریه کردم که چشمام اشک کم آوردن و سر درد گرفتم... به ساعت شیک و ظریف روی دیوار که با تم سفید و قرمز اتاق هم خوانی داشت نگاهی

انداختم. حدود سه بامداد بود... نفسهای ابراهیم و هنوز توی موهام حس می کردم و هر لحظه هزار بار می مردم... از توی کیفم چندتا قرص تقویتی و یه آرام بخش برداشتم و با آب پرتقالی که از یخچال کوچولوی گوشه اتاق برداشته بودم، خوردم و یگراست رفتم حمام بلکه از نفرتی که زیر پوستم می دوید خلاص بشم... زیر دوش آب گرم به بدنم دست می کشیدم شاید از حس بدی که توی آغوش ابراهیم تجربه کرده بودم رها بشم اما فایده نداشت... انگار دستهایش دور کمرم پیچیده بود و نفسهای آرومش بین موهام می چرخید... بازو هام و طوری چنگ کشیدم که خون راه افتاد و باز زدم زیر گریه... همونجا نشستم و زانو هام و بغل کردم، چشمام و بستم و در خیالم به آرامش آغوش جان پناه بردم... آخه اونجا تنها جایی بود که آرام میشدم.. مثل اونروز سرم و به سینه مردونه اش چسبوندم و عطر آغوشش هوش از سرم ربود... حس خوبی بود... حسی که با هیچی توی دنیا قابل مقایسه نبود... اونقدر موندم تا ریتم نفسهام کند شد و خوابم گرفت. زیر لب گفتم: دلم برات تنگ شده جان بی وفای بدقول! مثل اونروز کنار گوشم گفتم: دوست دارم سوزی... نجوا کردم: منم دوست دارم جان... نمیدونم چقدر غرق اون رویای خوش زیر آب گرم موندم اما همین کافی بود تا حالم و بهتر کنه... بعد از اینکه حوله ام و پوشیدم و از حمام اومدم بیرون، خواب آلود به رختخواب رفتم و نزدیکای یازده روز بعد با صدای زنگ کر کننده گوشیم بیدار شدم. با استرس به صفحه نگاه کردم و با دیدن اسم آرش پفی کردم... با سستی دکمه وصل و زدم و همزمان گفتم: سلام... صدای خوشحال آرش توی گوشی پیچید: سلام بر پرنسس زیبای من! وقت خواب؟ سر ظهره بابا... پاشو! چشمام و بستم و گفتم: چیکار داری؟ بی مقدمه گفتم: نمیدونم خوشحال میشی یا نه اما این قوم مغول بعد از اینکه کلی از دیدنم سورپرایز شدن، ریختن سرم که چرا خبر نکردی بیایم فرودگاه پیشواز و وقتی گفتم تو باهام بودی و باید اول تو رو می رسوندم، بدتر بهم حمله کردن که چرا افتخار دیدن تو رو از شون گرفتم.

پوزخندی زدم و گفتم: اونها که من و می شناسن؟ صدایی صاف کرد و با لودگی گفت: توی این مدت اینقدر ازت برانشون تعریف کردم که ندیده شیفته ات شدن... میگن یا

سوزان بیاد تهران یا ما بریم شمال... منم با اجازتون برگشتمون و چند روز عقب انداختم تا یه کم از مراسم مش قاسم بگذره و همگی با هم بیایم شمال... اینجوری با یه تیر دو نشون میزنیم... هم عروس وحشی چشم شرقی رو می بینیم هم یه مسافرت توپ افتادیم. نظرت؟ باز از تعریفاتش گونه هام رنگ گرفتن و گفتم: خیلی هم خوبه، اما با تعریف هایی که ازم کردی امیدوارم وقتی دیدنم زیاد توی ذوقشون نخوره... سکوت کرده بود و از اطرافش سر و صدا می اومد، معلوم بود همه فک و فامیل برای دیدنش جمع شده بودن... بهش حسودیم شد و بیشتر احساس بی کسی کردم. که صدای غمگینش توی گوشم پیچید: سوزان؟ گفتم: بله... میشه یه خواهشی ازت بکنم؟ خونسرد گفتم: چی؟ با همون لحن گفت: میشه وانمود کنی که با هم نامزدیم... شوک زده گفتم: چی؟ گفت: آخه مامانم چندتا دختر بهم معرفی کرد. منم گفتم: نامزد دارم... بیچاره ها در حقیقت می خوان بیان عروس آیندشون و ببینن... با عصبانیت گفتم: دیوونه شدی؟ من هیچوقت این کار و نمی کنم...

هیچ می فهمی از من چی می خوای؟ با ناراحتی گفت: میدونم توی این شرایط خواسته زیادیه اما باور کن چاره دیگه ای ندارم. خواهش می کنم... بعد نفسش و فوت کرد و ادامه داد: دختر خاله ام سیما دختر خوب و خوشگل و تحصیل کرده ایه اما... سکوت کرده بود. با کنجکاوی گفتم: اما چی؟ خب باهش ازدواج کن دیگه! با صدای گرفته گفت: یه دختره هست که بدجوری دلم و برده که اگه نتونم باهش ازدواج کنم، دور ازدواج رو تا ابد خط می کشم. نمیدونم چرا اما حسادت کردم! توی جام غلتی زدم و گفتم: جالب شد! حالا کی هست این عشق ابدی شما؟ جوابم یه سکوت تقریبا طولانی بود، طوری که فکر کردم تماس قطع شده و گفتم: الوو... آرش؟ خیلی ضعیف و گرفته تر از قبل گفت: خودت و به اون راه نزن سوزان... یعنی هنوز نمیدونی دیوونه توام؟ دلم آشوب شد. این چی میگه؟ تا اون موقع فکر می کردم که به همه نظر داره اما حتی فکرشم نمی کردم که عاشقم شده باشه! من اون و طعمه کردم تا به جان برسم و باز گند زده بودم... حیرت زده پا شدم نشستم و در حالی که دستم و روی پیشونیم

گذاشته بودم، آه کشیدم... نکنه تمام این بلاهایی که سرم اومده، بخاطر بازی با دل و احساس آرش بوده؟ نه خدای من، با کارهای بچگانه ام خودم و بقیه رو توی دردسر انداختم... عذاب وجدان، باعث تنگی نفسم شد که کودک درونم باز با یه مثال قدیمی راهنماییم کرد: "آب که از سر گذشت، چه یک وجب چه صد وجب" پفی کردم و بالاجبار گفتم: به شرط اینکه فاصلمون حفظ بشه... آرش نابارورانه گفت: یعنی قبول کردی؟ با استرس گفتم: همه چی صوریه دیگه؟ فرداش نیای بگی مامانم گفته، همینجا عقد کنید و از این حرفها؟ در حالی که نزدیک بود از خوشی جیغ بکشه گفت: خیالت راحت عزیزم... فقط دو سه روز نقش بازی می کنی، همین... با حال خراب نفسم و فوت کردم و گفتم: با اینکه دلم نمی خواد توی این دروغ بزرگ شریک باشم اما قبول... هنوز جمله ام به آخر نرسیده بود که فریاد شوقش نزدیک بود پرده گوشم و پاره کنه... گوشه رو از گوشم فاصله دادم و زیر لب گفتم: دیوونه!

این تنها کاری بود که در عوض بازی با احساساتش می تونستم براش انجام بدم، شاید از بار گناه کم بشه! کارم شده بود که ساعتی یه بار با شماره جان تماس بگیرم اما هر بار می گفت خاموش است. بعد از تماس آرش، باز زنگ زدم و بازم خاموش بود. دلهره و ناراحتی هام انگار تمامی نداشت. تصمیم گرفتم با امیلی تماس بگیرم، شاید خبری از جان بدست آورده باشه، اما هر بار که دستم می رفت سمت گوشه، پشیمون میشدم. چون با شناختی که از امیلی داشتم، میدونستم به محض پیدا کردن جان، بهم اطلاع میده... مایوس و دلسرد گوشه رو روی میز گذاشتم تا آبی به دست و صورتم بزنم و یه چیزی سفارش بدم که معده ام داشت سوراخ می شد اما هنوز از جام تکون نخورده بودم که با زنگ گوشه پریدم بالا... تصویر جان جلو چشمم ظاهر شد و شیرجه رفتم سمت میز و موبایلم و برداشتم اما با دیدن کلمه سوی شده "خونمون" قلبم ریخت و با اکراه تماس و وصل کردم: الوو؟ خاله بود... مثل گناهکارها سلام کردم که با ناراحتی گفت: کجا رفتی دختر؟ یعنی اینقدر اینجا بهت سخت گذشت که یه روز هم نتونستی تحمل کنی؟ عصبی و دل شکسته بود و حق داشت چون از هیچی خبر نداشت... بغض آلود گفتم: تورو خدا اینجوری نگو خاله جان... خودت که میدونی چقدر

برام عزیزی... با گریه پرید وسط حرفم و گفت: نمیدونم چی شده! این از تو که نیومده شال و کلاه کردی و تنهام گذاشتی، اونم از ابراهیم که یه نامه داده که بدم به تو و با این حال و روزش داره دو روز زودتر بر میگرده پادگان... ابراهیم داره بر می گرده؟ قلبم فشرده شد و دوباره آرزو کردم که ای کاش نیومده بودم... بغضم و همراه آب دهنم قورت دادم و گفتم: نگران نباش... من تنهات نمیذارم قربونت برم...

بازم قسمت نشد یه کوفتی بخورم. در حالی که شقیقه هام از درد تیر می کشیدن، موهام و با کش بستم و شال و مانتو سیاهم و پوشیدم و با یه تاکسی سریع خودم و به خونه رسوندم. توی راه همش به این فکر می کردم که چطور با ابراهیم روبه رو بشم. انگار بجای اون من گناه کرده بودم اما تصمیم گرفتم طوری ریلکس رفتار کنم که خاله نفهمه چی بین ما پیش اومده... در باز بود. رفتم تو و بعد از طی حیاط شیب دار و چمن خونه، خاله رو که روی یکی از پله های سیمانی جلو ایوون نشسته بود و اشکهاش و هی با گوشه روسریش پاک می کرد، بغل کردم و با چرب زبونی گفتم: چرا اینجا نشستتی الهی دورت بگردم. مگه من مردم، نترس نمیذارم بره... بعد در حالی که از پنجره به داخل سرک می کشیدم ادامه دادم: کجاس این پسره کله شق تا حقش و بذارم کف دستش؟ هان؟ خاله دستش و به زانوش گرفت و همونطور که پا میشد، در حالی که رفتار و لحن سردش می گفت که ازم دلخور، گفت: پیش پای تو رفت، بعد بدون توجه به من رفت تو... میدونستم که قهرش زیاد طول نمی کشه اما توی اون حال روحی خاله و ابراهیم، رفتنم از خونه رو با هیچ دروغی نمی تونستم توجیح کنم. پس بی خیال هر توضیحی، پشت سرش وارد خونه شدم و غمگین گوشه کاناپه نشستم... همونطور که هنوز اشک می ریخت و فین فین می کرد، کاغذی بدستم داد و گفت: این و ابراهیم داد که بدم بهت... نمیدونم این بچه یهویی چش شد که سر گذاشت به بیابون! غیر مستقیم داشت بهم می رسوند که به رفتار من و ابراهیم مشکوک شده اما من زرنک تر از این حرفها بودم و سعی کردم معمولی رفتار کنم. برای همین لبخند محوی زدم و در حالی که کاغذ و ازش می گرفتم گفتم: ان شالله هر چی هست خیر باشه و کاغذ رو باز کردم که بخونم که شکم بدبختم قار و



قور راه انداخت...دیگه معده ام داشت خونریزی می کرد. خاله که وضعیتم و دید، راه افتاد سمت آشپزخونه و گفت: هی گشنگی میدی به خودت، آخرش مریض میشی یه کم به فکر خودت باش، رنگ به رو نداری... در حالی که دستم روی شکمم فشار میدادم محو خوندن نامه ابراهیم شدم: سلام سوزان عزیزم

نمیدونم چی بگم، چون بعضی وقتها آدم باید درد رو توی قلبش دفن کنه و دم نزنه! با اینکه گناهی نکردم اما شرم داشتم توی چشمای قشنگت نگاه کنم البته از اینکه عاشقت شدم هیچوقت نه کوتاه میام نه خجالت می کشم، چون عشقم پاک بوده و هست... دلم می خواست قلبم همیشه جای تو باشه، اما حالا با تمام وجود سعی می کنم از قلبم بیرون کنم اگر چه شاید بی فایده باشه اما قلبی که برای همیشه یخ بسته، جای مناسبی برای تو نیست... تو لایق بهترین هایی پس حتما چیزی در جان دیدی که حاضر شدی زنش بشی...

امیدوارم بخاطر پول و مادیات نباشه چون موفقیت ازدواجی که بر پایه مال دنیا بنا بشه، تقریبا صفره. پس ازت می خوام با چشم باز انتخاب کنی و بدون تا آخرین لحظه عمرم برادرانه پشتیبانت هستم... تا آخر سربازیم دیگه مرخصی نمیام پس اگه میشه بیشتر بمون و در نبود من، مواظب خودت و مادرم باش. براش خیلی سخته اما امیدوارم زود به نبود بابام عادت کنه... گذشتن از تو برام ساده نیست اما هر چی تو بگی و تو بخوای منم همون و می خوام... سعی کن خوب زندگی کنی... دوستدار همیشگی تو ابراهیم... پرده اشک راه دیدم و بسته بود و کلمات آخر و بزور تونستم بخونم... با تاسف کاغذ و تا کردم و به سینه فشردمش اما با بیرون اومدن خاله از آشپزخونه اشکهامو پاک کردم و نامه رو گذاشتم توی کیفم... خاله سفره کوچولویی کف زمین پهن کرد و در حالی که کاملا مشخص بود خودش و زده به اون راه پرسید: چی نوشته بود؟ سری تکون دادم و گفتم: چیز خاصی نبود. فقط ازم خواسته بیشتر بمونم و یه مشت نصیحت که مواظب خودم و شما باشم... بهم نگاه کرد... از اون نگاههایی که یعنی خودتی و باز به سمت آشپزخونه راه افتاد... دو ساعتی کنار خاله موندم و بعد با هم رفتیم سر خاک مش قاسم... دیگه گفتنی نیست که با دیدن عکس

جوونی های مش قاسم و بی تابی خاله به من چی گذشت. شب پیشش موندم و تصمیم گرفتم هتل بمونم اما شبها برم پیش خاله... اینجوری کمتر بهمدیگه وابسته می شدیم و برگشتنم راحت تر بود، در ثانی می تونستم هر موقع که بخوام توی رویا بلند بلند با جان حرف بزوم، بپریم توی بغلش، بب\* و \*سمش و هر موقع دلتنگی بهم فشار آورد با صدا گریه کنم... چند روز به همین منوال گذشت تا اینکه آرش زنگ زد و گفت که فردا با خانواده اش عازم شمالن... با شنیدن اون خبر یهو استرس همه وجودم و در بر گرفتم، چون باید خودم و آماده می کردم تا بتونم نقش نامزد دروغین آرش و بازی کنم و این کار آسونی نبود... همونروز شال و کلاه کردم و از پاساژی که نزدیک هتل بود چند دست کفش و لباس شیک و مجلسی مشکی خریدم. اما یه حس بد مدام توی گوشم هشدار می داد که باز داری گند میزنی!

یه مانتو مشکی نازک و کشی، که تا کمر چسبون بود و دامن فون و بلندی داشت، با شال ساتن و کفشهای ورنی پاشنه بلند مشکی پوشیده بودم... خودم و توی آینه قدی بزرگ دیواری اتاق، برانداز کردم... با اینکه کمترین آرایشی نداشتم، با اون لباسهای شیک کلی با جذب و جذاب بودم، اما بی اختیار یاد کارتون ملکه برفی افتادم و یه پوزخند تلخ به خودم زدم که گوشیم زنگ خورد... آرش بود. کیف بزرگ چرمی مشکیم و برداشتم و همونطور که دکمه سبز و میزدم، به سرعت از اتاق رفتم بیرون... آرش کنار یه بی ام و نقره ای ایستاده بود و توی کت شلوار سفید خیلی خوش دوختی که تنش بود، با اون موهای خرمایی و چشمهای سبزش در حالی که دسته گل قشنگی توی دستش بود، زیر آفتاب می درخشید... زیر لب با لج گفتم: ایبیش، خودش و خفه کرده، انگار شب عروسیشه! و از در شیشه ای هتل زدم بیرون... با دیدنم ابروهایش بالا پریدن و در حالی که چشمش برق میزدن، لبخند بر لب، با قدمهای بلند و راسخ به پیشوازم اومد... به قول کودک درون: فک کنم زیاد فیلم هندی می دید... خم شد و عین پرنسس ها دستم و ب\* و \*سید و گفت: از همیشه فوق العاده تر و نفسگیر تر شدی عزیزم... یهو توی دلم آشوب پیا شد، دستم و فوری

پس کشیدم و با یه لبخند زورکی تشکر کردم و دسته گل و ازش گرفتم...از سردی رفتار من، کمی خودش و جمع و جور کرد و شونه به شونه ام تا کنار ماشین اومد و مثل یه جنتلمن واقعی در رو برام باز کرد، تا سوار شدم...می تونستم تصور کنم اگر جان ما رو توی اون حالت می دید، چه شکلی می شد و توی راه همش قیافه غضبناکش، جلو چشمم مجسم میشد و بیشتر از خودم متنفر می شدم...آرش سرخوشانه با ملودی بی کلام و لایتی که از ضبط پخش میشد، سوت میزد و گاهی نگام می کرد...با اخم به روبرو خیره شده بودم و به معنای واقعی صدای سوتش داشت روی اعصابم خط می کشید...دیگه نزدیک بود از کوره در برم که آرش با خوشحالی گفت: رسیدیم...اینم ویلای پدر بنده...امیدوارم بهت خوش بگذره...به ویلایی که روبرومون بود چشم دوختم...یه ویلای دو طبقه شیک و امروزی و خیلی بزرگ، که فاصله چندانی تا ساحل نداشت، با یه باغ وسیع پر دار و درخت و گل کاری شده که با دیوار کم ارتفاع سفیدی محصور شده بود...آرش ریموت در و زد و در توری شکل سفید رنگ فلزی برومون آغوش گشود...از راه شنی سفیدی که تا جلوی ساختمون امتداد داشت. گذشتیم و ماشین جلو دو سه تا پله پهن سنگی سفید از حرکت ایستاد...همه چیز در نهایت زیبایی و آرامش بود اما قلب من مثل قلب یه پرنده کوچولوی اسیر تند تند میزد...چشمام و لحظه ای روی هم فشردم و نفس عمیق کشیدم بلکه از بار استرس کم کنم و همزمان با آرش از ماشین پیاده شدم. بازوش و جلو آورد، بالاجبار حلقه بازوش و گرفتم و در حالی که خودم و به باد انواع فحش هایی که خودمم تازه می شنیدم گرفته بودم، از پله ها بالا رفتیم...تحمل حالتی که توش گرفتار بودم و روبرو شدن با فک و فامیل آرش از طرفی و تکرار تصویر چهره عصبانی جان از طرف دیگه، حالم و داشت بد می کرد، طوری که داشتم کم کم نفس کم می آوردم...آرش که انگار متوجه حال خرابم شده بود، نگام کرد و پرسید: خوبی عزیزم؟ آب دهنمو قورت دادم و به نشونه تایید سر تکون دادم که یهو در چوبی بزرگ ساختمون باز شد و یه پسر جوون، به حالت فرار ازش پرید بیرون و پشت سرش یه دمپایی پرت شد که خوشبختانه به کسی برخورد نکرد...آرش با چش غره به



دو تا دختر موطلائی تپل که پوستشون از سفیدی چشم و میزد و کپی همدیگه بودن اشاره کرد و گفت: الینا و الناز دو قلوهای خاله ام که فکر کنم هم سن باشید و رو به احسان ادامه داد: اینم داداش دیوونشون احسان که معرف حضور هستن... احسان پیش اومد و خیلی جدی آرش و بغل کرد و گفت: وای عزیزم. تو چقدر خوبی... تا حالا هیشکی به این خوبی معرفیم نکرده بود بعد همونطور که هنوز محکم آرش و توی بغل می فشرد بین خنده های همه گفت: چاکر خاتیم لوتی! پا بده ای شالله تو شادیهاتون جبران می کنم... باز همه زدن زیر خنده... من هم از خنده قرمز شده بودم دیگه، آرش بزور احسان و از خودش جدا کرد... احسان باز بدون اینکه خودش بخنده، با لب و لوجه آویزون لحنش و دخترونه کرد و در حالی که نمایشی اشکهاش و مثلا پاک می کرد ادامه داد: چه آغوش گرمی! آدم خوابش می گیره اصلا، تو یه جنتلمن واقعی هستی عزیزم. بعد رو به من ایشی کرد و گفت: الهی کوفتت بشه سوزان جون! چرا پسر خاله ام و تور کردی؟ بابا چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است، ای خدا چرا هیشکی نمی خواد! همه ترکیده بودن از خنده، مخصوصا خود آرش... منم توی اون جمع بی ریا و شاد بعد از مدتها داشتم از ته دل می خندیدم...

همون موقع یه خانم چاق که فرم خدمتکارها تنش بود با سینی اسفند از در بیرون اومد و همونطور که دورمون می گشت و اسفند و فوت می کرد سمت من و آرش، گفت: خوشبخت بشین الهی... و پشت سرش چندتا خانم و آقای میانسال هم به جمع اضافه شدن... خانمی که اول از همه به سمتمون اومد، دقیقا کپی برابر اصل آرش بود و زود فهمیدم باید مادرش باشه... با مهربونی جواب سلامم و با جمله خیلی خوش اومدی عزیزم داد بعد بغلم کرد و پیشونیم و ب\*و\*سید و گفت: از تعریف های آرش هم زیباتری عروس گلم... با شنیدن کلمه عروس، انگار یکی روی قلبم خط کشید و بی اختیار لبخندم محو شد... آرش در حالی که با مهربونی به مادرش نگاه می کرد گفت: ایشون دکتر پیرناز یوسفی، مادر، پدر، خواهر، برادر، بهترین دوست و اسطوره من هستن و مادرش و در آغوش کشید... ریزش اشکهای اون دوتا باعث سکوت تلخی بین جمع شد... توی چندتا کلمه بهم گفت که بدون پدر بزرگ شده و موفقیتش رو

مدیون مادرشه... با تمام وجود دردش و درک می کردم. برای همین اشک توی چشمام جمع شد... احسان که می خواست جو رو عوض کنه پرید وسط و بدون مقدمه گفت: آقا یه پیشنهاد! نگاه همه خیلی جدی به اون دوخته شد که ادامه داد: میگم اگه مراسم معارفه می خواد اینطوری پیش بره باید تا شب همینجا باشیم دیگه نه؟ بعد راه افتاد سمت در و گفت: میرم یه صندلی بیارم سوزان خانم بنده خدا بشینه، بیچاره کف پاهاش میخچه میزنه خووا! بعد برگشت سمت من و باز با لحن زنونه ای گفت: ببین سوزان جون اینا همشون یه مشت دکتر چشم پزشکن، مامان، بابام، دایی و زن دایی، بعد رو به آرش گفت: تموم شد. کف کردی معرفی رو؟ بعد یهو انگار چیزی یادش افتاده باشه گفت: وایسا بینم. پس این سیمای آتیش پاره کجاست؟ و با جیغ صدا زد: سیمای سیمای؟ باز همه داشتن، به دلک بازیهای احسان می خندیدن که در باز شد و دختر قد بلند چشم و ابرو مشکی که زیباییش چشم و خیره می کرد اومد بیرون و با لبخند کم رنگی که بر لب داشت سلام کرد... محو اونهمه زیباییش بهش لبخند زدم و سلامش و جواب دادم... قیافه معصوم و غمگینی داشت و آرش با دیدنش به وضوح رنگ به رنگ شد و این برام جای تعجب داشت... دختره هم با اینکه سعی می کرد لبخند بزنه اما خوب می شد از چشماش خوند که از حضور من کنار آرش چه زجری می کشه... باز احسان شروع کرد: دختر خاله ام سیمای دانشجوی سال آخر دندان پزشکی... البته دختر دایمونم هست چون وقتی دو سه ساله بود، پدر و مادرش رو توی تصادف از دست داد و دایی کفالتش و به عهده گرفت... بعد در حالی می رفت داخل ادامه داد: بابا بیاین تو دیگه... مردم و یه لنگه پا لنگه داشتن دم در!

داخل ویلا، وسایل در عین سادگی شیک و امروزی بودن و همه چیز با رنگ کرم قهوه ای و سفید، ست و چیدمان شده بود. احساس سرما می کردم برای همین نزدیکترین مبل به شومینه که یه کاناپه دو نفره شکلاتی بود رو برای نشستن انتخاب کردم. آرش هم بدون فاصله کنارم نشست. بقیه هم نشستن و هر کس با بغل دستیش مشغول حرف زدن شد، اما بیشتر نگاه ها روی من زووم بود، با خجالت سرم و پایین انداختم که

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (<http://www.1roman.ir>)

دایی که یه مرد میانسال لاغر با موهای جوگندمی بود، سر حرف و باز کرد و پرسید: سوزان خانم میشه بپرسم چند سالتونه؟ سر بلند کردم و به چشماش که موشکافانه توی صورتم ریز شده بود، نگاه کردم و با صدای آهسته ای گفتم: هفده سال. همه مخصوصا بزرگترها با تعجب بهم چشم دوختن و دوباره دایی پرسید: دخترم فکر نمی کنی ازدواج برات کمی زوده؟ گوشه لبم و از تو گاز گرفتم و در حالی که هجوم خون به گونه هام و حس می کردم باز سرم و زیر انداختم و چیزی نگفتم، که آرش با لحن عصبی گفت: این چه سوالیه دایی جون! درسته که سوزان فقط هفده سالشه اما به پختگی یه خانم بیست و پنج ساله اس... اینبار شوهر خاله که یه آقای چاق با عینک ته استکانی بود گفت: البته خیلی واضحه که ایشون بیشتر از سنش می فهمه و رفتار یه خانم کاملا بالغ رو دارن اما فاصله سنی رو باید در نظر داشت... آرش با پررویی جواب داد: ما همه حرفهامون و قبلا زدیم و با هم به نتیجه رسیدیم... این داره چی میگه؟ مگه قرار نبود بگیریم نامزدیمون برای شناخت بیشتر از همدیگه اس؟ از گوشه چشم به چهره برافروخته اش نگاه کردم و رو به دایی گفتم: ما در مورد ازدواج به هیچ نتیجه ای نرسیدیم هنوز... نامزدی هم به درخواست آرش بود تا کمی بیشتر با هم آشنا بشیم، الانم که من اینجام فقط بخاطر همینه و در مورد سن ازدواج با شما کاملا موافقم. ممنون که به فکر هستین... سخنرانی من، متضاد با حرف آرش بود و برای لحظاتی سکوت کامل فضای سالن رو در بر گرفت، که باز احسان نطق کرد: من که هیچوقت تن به ازدواج نمیدم، از همین الان گفته باشم! ساناز همون دختر شیطونه سریع جواب داد: از کی تا حالا. سیرابی ها هم زن می گیرن؟ همه زدن زیر خنده... احسان پا شد رفت روبروش ایستاد و خطاب به مادر ساناز گفت: خاله این دیگه داره خمره لازم میشه ها... دیروز که از کنار خونتون رد میشدم بوی ترشیدگی محلنتون و برداشته بود... ساناز با حرص توی چشمای شیطون احسان خیره شد و گفت: هه هه... عین همیشه بی مزه بود. حالا هم از جلو چشمام دور شو تا دوباره با

همین دمپایی نزدم تو سرت... باز همه خندیدن اما من احساس سرگیجه کردم و انگار یکی ته دلم و چنگ زد.

فنجون قهوه ام و روی عسلی کنار دستم گذاشتم و کنار گوش آرش گفتم: نمیدونم چرا از صبح حالم یجوریه، بعضی وقتها دلم پیچ میده و سرم گیج میره... آرش مات توی چشمم نگاه کرد و گفت: حتما دیشب خوب نخوابیدی... شایدم سردیت کرده... خوب خوابیده بودم اما واقعا احساس خستگی و کسالت میکردم، برای همین گفتم: نمیدونم، شاید... سریع پا شد و رو به جمع گفت: ببخشید سوزان جان یه کم خسته اس، میبرمش توی اتاقم کمی استراحت کنه... بعد همونطور که دستم و می گرفت تا بلند شم ادامه داد: برای نهار صدامون کنین... احسان با شیطنت گفت: آخی بگردم... حالا خودش می خواد خلوت کنه ها! می اندازه گردن سوزان خانم بیچاره... همه خندیدن اما من نه... انگار توی دلم رخت می شستن... آرش چرخید سمتش و با خنده گفت: اینقدر اراجیف بگو تا جونت درآد حسود... باز همه زدن زیر خنده... بین اونها سیما فقط نمی خندید... احساس کردم چهره اش گرفته تر هم شد... همونطور که همراه آرش از جمع دور می شدم، شنیدم که ساناز در جواب احسان گفت: خوردی سیرابی؟ حالا هسته اش و تف کن! و باز صدای خنده به هوا رفت...

اتاق آرش یه اتاق بزرگ با در و دیوار و دکوراسیون آبی و سفید بود که طبقه بالا قرار داشت... لبه تخت نشستیم و گفتم: تو اگه بخوای می تونی بری... اومد کنارم نشست و در حالی که به دیوار روبرو خیره بود، گفت: چرا حرفهای من و نقض کردی؟ تازه مامان دست از سرم برداشته بود... از گوشه چشم نگاهش کردم و بی مقدمه گفتم: چرا نمی خوای با سیما ازدواج کنی؟ دختر خوبی به نظر میرسه... چرخید سمتم و در حالی که نگاهش بین چشمها و لبم در نوسان بود، گفت: چندبار باید بگم؟ من تو رو... نذاشتم جمله اش و تموم کنه و با نفرت گفتم: شما مردها همتون دروغگویین! فکر کردی من خرم؟ دیدم که با دیدنش چطور رنگ به رنگ شدی! اخمهاش تو هم رفت و در حالی توی چشمم دقیق شده بود گفت: شاید هر مردی آروز داشته باشه که دختر همه چی



تمومی مثل سیما زنش بشه، اما من لعنتی عاشق توام! بعد با صدای ملایم و خسته ای ادامه داد: روزهای اول از خودم خجالت می کشیدم که نسبت به یه دختر زیر بیست سال، کشش پیدا کردم و احساساتم و نمی توئم کنترل کنم... تو ده سال از من کوچیکتری اما عشق این چیزا سرش نمیشه... هر چی بیشتر ازم دوری می کنی بیشتر عاشقت میشم. تو نیمه گمشده منی سوزان... عشق من به تو دروغ نیست، باور کن! باز دلم پیچ داد، خنده عصبی کردم و در حالی که ازش رو می گرفتم گفتم: این حس و من نسبت به جان دارم و تو خوب میدونی که من انتخابم و کردم. یا جان یا هیچکس! چونه ام و به سمت خودش چرخوند و با حرص گفت: حتی اگه بفهمی که هیچ عشقی بهت نداشته و نداره؟

در یک صدم ثانیه، جمله اش و تجزیه تحلیل کردم، چشمام از وحشت گرد شدن و با لکنت گفتم: م... من مطمئنم... جان... عا... عاشقمه... در حالی که از عصبانیت نفس نفس میزد و توی چشمام زل زده بود، کمی خم شد به سمتم و با پوزخند گفت: جان اگه واقعا دوست داشت... بقیه حرفش و خورد و در حالی که می لرزید، سرش و بین دستهایش گرفت و گفت: تو هیچی نمیدونی دختر... هیچی نمیدونی... تو دیگه... هیچوقت اون و... نمی بینی... هیچوقت! خدایا این چی میگه؟ از وحشت داشتم دیوونه میشدم... آب دهنم و قورت دادم و با حیرت و لکنت وار گفتم: تو... تو... از جان... خبر داری؟ بلایی... سرش اومده... آره؟ همونطور که هنوز موهای مجعد قهوه ایش و چنگ زده بود، پشت به من، نفسش و بیرون فوت کرد و ساکت موند... باورم نمیشد، اما حس کردم، چیزهایی در مورد جان میدونه که من کاملاً ازش بی اطلاعم... سریع پا شدم و روبروش ایستادم، و در حالی که مثل بید می لرزیدم گفتم: تو می... میدونی... جان... ک... کجاست؟ با صدای ضعیفی گفت: نه نمیدونم فقط میگم اون مناسب تو نیست... از فکر اینکه بلایی سر جان اومده باشه، قلبم تیر کشید و چشمام پر اشک شدن... جان تو گفتی که هیچوقت به عشقت شک نکنم پس این چی میگه؟ نه، راست نمیگه... اگه راست میگه چرا توی چشمام نگاه نمی کنه؟ جلوش زانو زدم و ملتسمانه گفتم: جان کجاست؟ تو رو خدا اگه ازش اطلاع داری بهم بگو... تلفنی، نشونه

ای هر چی هست، خواهش می کنم... اشک توی چشماش نشست بود توی چشمام نگاه کرد و گفت: عزیزم جان بدرد تو نمی خوره چرا نمی خوای بفهمی... اون با رسم و رسومات ما بیگانه اس... اون از ایرانی بودن فقط چند کلمه اونم بزور فارسی حرف میزنه. همین... اما من خوشبختت می کنم... با من ازدواج کن... خواهش می کنم...

تقاضای ازدواج، با چشمای اشک آلود... همه چی به چشمم مثل کاب\*و\*س بود. از همون کاب\*و\*سهایی که از ترس دیدنشون هر شب با آرامبخش به رختخواب میرفتم... از همون کاب\*و\*سهایی که جان گیر افتاده بود و من هر چی تلاش می کردم بهش نمی رسیدم... خدایا من... با آرش، اینجا چکار می کنم؟ چرا اومدم ایران؟ زل زده بودم توی چشمای آرش... چشمایی که بی صدا فریاد میزدن که آرش داره چیزی رو از من مخفی می کنه... سرم به دوران افتاد و نفس بریده، با ناامیدی پرسیدم: فقط... یه... کلمه... ب... بگو... جا... جان... زنده اس؟ نگاهش و ازم دزدید و با حالت افسوس به نشونه تأیید سر تکون داد... درست فکر کرده بودم. اون از جان خبر داشت و اونهمه بی تابی من و می دید و بی خبرم گذاشته بود... تمام وجودم یکپارچه آتیش شد... مثل جرقه از جا پریدم و یقه پیرهنش و چنگ زدم. بعد با صدای ضعیفی که از خشم می لرزید گفتم: اون کجاست؟ چرا تا حالا بهم نگفتی ازش خبر داری؟ هان؟ چرا گذاشتی اینقدر زجر بکشم؟ چرا؟ آشفته توی چشمای از حدقه بیرون زده ام خیره شد و در حالی که دستهام و آروم از یقه اش جدا می کرد گفت: یادت نیست؟ چند روز پیش، داشت خفه ات میکرد؟ این و گفت و یهو توی بغلش کشیده شدم... در حالی که مثل بید می لرزیدم، خودم و عقب کشیدم اما با صدای بلند گریه اش بغل گوشم، خشکم زد!

سوزناک و پردرد نالید: نمیدونم چی بگم، به خدا برام راحت نبود، بعد دستش و نوازشگرانه روی موهام کشید و ادامه داد: عشق تو کور و کرم کرده، اگه نه من اینکاره نبودم... اصلا نفهمیدم چی شد... بخاطر تو مجبور شدم! من خائن نیستم سوزان! من خائن نیستم! سرش روی شونه ام بود و هق هق گریه اش توی سرم می پیچید... مثل

یه گوله برف، بدنم یخ زده بود... داد نمیزدم... گریه نمی کردم... اشک نمی ریختم... نفس نمی کشیدم... زنده نبودم... بدنم لخت و ول، توی بغل آرش رها شد و تسلیم پنجه های قوی مرگ، قلبم آروم آروم، از ریتم افتاد و دنیا جلو چشمم سیاه شد... همه چی انگار توی خلع اتفاق می افتاد! می دیدم، می شنیدم اما چیزی حس نمی کردم... آرش روی تخت خوابوندم و با گریه به گونه هام ضربه میزد. انگار داشتم با چشم باز خواب می دیدم... توی سقف اتاق، فیلم رمانتیک ب\*ب\*سه های اونروز من و جان پخش میشد... چقدر هر دو خوشگل کرده بودیم... تازه داشتم می دیدم، چقدر بهم می اومدیم... وای خدا باز آغوشش با اون عطر مدهوش کننده اش! صدای خنده هامون پیچید توی گوش زمین و زمان... همون موقع ماریا رگ دستش و زد و قلبش قاسم ایستاد... خاله سیاه و لاغر شد و ابراهیم از بلندترین جایی که میشد تصور کرد، پایین پرید و همه جا از خون قرمز شد...

صدای تیک تاک ساعت، توی حیاط خلوت ذهنم می پیچید و همه رفته بودن... همه چی رنگ خاکستر بود... جای کسل کننده ای بود. داد زدم جان... کجا رفتی... من می ترسم... یهو ریه هام پر هوای خنک شد. مثل هوای خنک اولین صبح نوروز... انگار صبح یکی از روزهای بهار از پنجره اتاقم، اکسیژن می بلعیدم... کم کم نور از روزنه سیاه پلکم به داخل دوید و در حالی که جان رو صدا می کردم، چشم باز کردم...

صدای خوشحال آرش رو شنیدم: بهوش اومد؟ خدایا شکر...!

ماسک دستگاه اکسیژن روی صورتتم بود اما توی اتاق آرش بودم! و کل اعضای خانواده آرش دور تا دور تخت ایستاده بودن... نگام کشیده شد سمت احسان که روی صندلی کنار تخت نشسته بود و در حالی که داشت نبضم و چک میکرد گفت: به زندگی خوش اومدی، شانس آوردی که این جون عزیزها با وسایل کامل پزشکی اینور اونور میرن. فقط سرم نداشتیم که سعید رفته بگیره، بعد رو به آرش که با رنگ پریده کنارش ایستاده بود گفت: غم و اضطراب شدید باعث ضعف ریه ها شده... هیجان برایش

سمه... خنده دار بود! فکرش هم نمی کردم که احسان هم دکتر باشه... با حرکت سر سعی کردم ازش تشکر کنم... آرش جلو اومد و خم شد توی صورتم و با نگرانی پرسید: خوبی عزیزم؟ دلم نمی خواست توی چشمات نگاه کنم. چشمام و بستم و توی سرم تکرار شد "من خائن نیستم" یعنی به جان خ\*یانت کرده؟ قلبم فشرده شد و در حالی که ملافه سفیدی رو که تا کمر روم کشیده شده بود توی مشتم جمع می کردم، اشک از چشمام جوشید. صدای پیچ پیچ و در اطرافم می تونستم بشنوم. یکی دستی به پیشونیم کشید و با لحن مهربونی گفت: چیزی ناراحتت کرده عزیزم؟ مادر آرش بود... بدون اینکه چشمام و باز کنم، با تکون سر گفتم نه... باز صدای احسان که داشت دور میشد رو شنیدم: بیاین بریم بیرون تا استراحت کنه، بعد با غرولند ادامه داد: این سعید رفته سرم بسازه؟ پشت سرش انگار همه داشتن اتاق و ترک می کردن... با خلوت شدن اتاق آروم چشمام و باز کردم... آرش جای احسان کنار تخت نشسته بود و با حال پریشون زل زده بود بهم... ماسک و از صورتم فاصله دادم و با صدای ضعیفی پرسیدم: چه بلایی سر جان اومده؟ موهای ریخته توی پیشونیم و کمی کنار زد و با بغض گفت: حالش خوبه باور کن... گفتم: می خوام باهاش حرف بزنم، همین الان! از جاش بلند شد و به سمت پنجره بسته رفت و در حالی که به بیرون خیره بود، نفسش و پر صدا فوت کرد و گفت: با این حال و روزی که داری، نمی تونی باهاش حرف بزنی... شنیدن صدات، بیشتر نگرانش می کنه! پوزخندی به تمسخر زدم و گفتم: نترس، نگران نمیشه... اگه ذره ای برایش ارزش داشتی، لااقل یه زنگ بهم میزد... کلافه دستی توی موهای کشیده و عصبی گفتم: همیشه زود قضاوت می کنی... شاید شرایطش طوری بوده که نتونسته! باز کاب\*و\*سهایی که درباره جان می دیدم جلو چشمم رنگ گرفتن و مضطرب گفتم: یعنی چی، نتونسته؟ مگه کجاست؟ چرا درست حرف نمیزنی؟ دیگه دارم جون بسر میشم. تو رو خدا یه شماره ای، چیزی که بشه باهاش تماس گرفت، بده به من... روی پاشنه چرخید سمتم و با حرص گفت: چرا بی خیال جان نمیشی؟ به خدا اون بدردت نمی خوره!

هر چی ازش دوری کنی به نفع هر دو تونه! با عصبانیت نشستم و گفتم: این چیزا به تو هیچ ربطی نداره... حرف عشق و عاشقی نیست... من... من باید باهش حرف بزنم می فهمی... باید... و به گریه افتادم... دستهام و از روی صورتتم برداشت و با نگرانی پرسید: اگه عشق و عاشقی نیست، چرا مثل مرغ پرکنده برای دیدنش خودت و به در و دیوار میزنی؟ اسم این درد چیه؟ چرا من و پس میزنی؟ چرا؟ صداش رفته بود بالا... دستهام و محکم از دستهای بیرون کشیدم و عصبی گفتم: فقط می خوام صداش و بشنوم... بدونم حالش خوبه برام کافیه... می خوام مطمئن بشم که حالش خوبه، همین... در حالی که حسابی تو خودش فرو رفته بود شروع کرد رژه رفتن توی اتاق و به دقیقه نکشیده گفت: چندتا شرط داره! با عصبانیت گفتم: شرط؟ تو می خوای برای یه تلفن زدن شرط بذاری؟ و به سرعت از تخت پایین اومدم و ادامه دادم: همین فردا بر میگردم پاریسو خودم ته و توی قضیه رو در میارم... جلوم ایستاد و با ترس گفت: دیوونه شدی سوزان؟ با نفرت توی چشمش میخ شدم و گفتم: آره دیوونه ام... اگه دیوونه نبودم چند روز بخاطر توی بی معرفت که معلوم نیست چه خ\* یانتی در حق جان کردی، سفرم و به تاخیر نمی انداختم... آشفته توی چشمم زل زده بود... ادامه دادم: ازت متنفرم و در حالی که روسریم و روی سرم مرتب می کردم، راه افتادم سمت در، که با جمله آرش دستم روی دستگیره خشکم زد... جونت در خطره! اگه بری اونجا می کشنت... متحیر برگشتم سمتش و با لکنت گفتم: تو... چی... گ... گ... گفتی؟

انگار فلج شده بودم. اومد سمتم و در حالی که از نگاه کردن توی چشمم حذر می کرد با نگرانی گفت: تو که اونطوری شده بودی هزار بار مردم و زنده شدم. خواهش می کنم بگیر بشین می ترسم باز حالت بد بشه... بزور زبونم در کام چرخید و گفتم: کی می خواد من و بکشه؟ سرش و زیر انداخت و گفت: قضیه اش خیلی مفصله... اینجا نمی تونم بگم... اگه خانواده ام بفهمن خیلی بد میشه... می فهمی که؟ بهش خیره شده بودم اما نمی دیدمش... پرده اشک، چشمم و شست و در حالی که باز دچار نفس تنگی

شده بودم و می لرزیدم با صدایی که خودمم بزور شنیدم گفتم: هر جایی که تو بگی میام... سرم گیج رفت... دستم و به دیوار گرفتم که نیفتم... سریع زیر بغلم و گرفتم... لبه تخت نشستم و با تردید نگاهش کردم... مثل مادر مرده ها به دیوار تکیه داد و سرش و پایین انداخت... دلم می خواست با صدای بلند بزخم زیر گریه، با حالت خفگی گلوم و چنگ زدم... همون موقع در زدن... احسان وارد اتاق شد و با تعجب گفت: عه! چرا پا شدین پس؟ تازه می خوام براتون سرم بزخم بعد همونطور که به سمت من می اومد به آرش نگاه کرد و ادامه داد: رنگ و رخس و ببین! نترس بابا غشی نیست، یه کم ضعیف شده... هنوز. جمله احسان تموم نشده بود که ساناز با یه سینی بزرگ و سنگین وارد شد و گفت: خاله جون گفتن نهار و بیارم اینجا براتون... ما که نتونستیم دو کلمه با سوزان جون اختلاط کنیم... پا شدم و گفتم: زحمت کشیدین اما چون حالم بهتره ترجیح میدم پیام پایین... ساناز و احسان با تعجب بهمدیگه نگاه کردن. بدون اینکه منتظر عکس العملی از اونها بمونم سریع از اتاق زدم بیرون... توی پله ها بودم که آرش خودش و بهم رسوند و در حالی که مواظب بود نیفتم گفت: تو حالت خوب نیست. چرا نموندی استراحت کنی؟ با تنفر نگاهش کردم و گفتم: لازم نکرده تو واسه من دل بسوزونی... الان هم به احترام خانواده خوبت برای نهار می مونم... بعد ازش رو گرفتم و ادامه دادم: نمیدونم چکار کردی اما وای بحالت اگه یه مواز سر جان کم شده باشه... با ورود ما همه خوشحال شدن... مادر آرش اومد جلو و در حالی که صورتم و با دستهایش قاب گرفته بود گفت: الهی شکر که بهتری عزیزم... بهش لبخند زدم و تشکر کردم... واقعا جمع گرم و مهربونی بودن و آدم باهاشون احساس راحتی می کرد. میز مفصلی با چند نوع خوراک چیده شده بود اما من اصلا اشتها نداشتم و نمی فهمیدم چرا بوی غذا حاله و داشت بد می کرد... آرش یه کفگیر پلو توی بشقابم کشید و گفت: فسنجون برات بکشم عزیزم؟ فسنجون های مامان عالی... دلم می خواست بگم نه اما دوست نداشتم با رفتارم بهشون بی احترامی کنم. برای همین گفتم: بله ممنون. همه مشغول غذا خوردن شدن.

قاشق و تا نزدیک دهنم آوردم اما حالت تهوع باعث شد دوباره برش گردونم توی بشقاب...سابقه نداشت از بوی غذا حالم بد بشه! چه مرگم شده خدایا؟ یه لیوان آب ریختم و یه جرعه خوردم شاید بهتر بشم اما باز انگار ته دلم و چنگ زدن و سرم گیج رفت...دیگه طاقت نیاوردم.دستمال سفره رو جلوی دهن و بینیم گرفتم و آروم از آرش پرسیدم:دستشویی کجاست؟ آرش با تعجب نگام کرد و با دست به یه در ته سالن اشاره کرد...دلم نمی خواست بیشتر آبروریزی بشه اما واقعا داشتم بالا می آوردم.مجبورا از جام پا شدم و بعد از معذرت خواهی از جمع، به سرعت دویدم سمت دستشویی...خداروشکر سالن اونقدر بزرگ بود که صدای عق زدنم به گوش کسی نرسه.

دنیا داشت دور سرم می چرخید و دیگه حتی نای نفس کشیدن هم نداشتم...محتویات معده ام فقط آب بود...معلوم بود، چون از دیروز عصر جز اون قرص آرامبخش کوفتی هیچی نخورده بودم...تمام بدنم و عرق سردی پوشونده بود و نه از سرما که از ناتوانی مثل بید می لرزیدم اما کلی سبک شده بودم...توی آینه نگاهی به چشمای ورم کرده و قرمزم انداختم...توی اون حالت ضعف، چقدر ذلیل به نظر می اومدم...دو تا تقه به در خورد و صدای آرش و شنیدم که گفت:سوزان جان خوبی؟ با اینکه نمیدونستم چه خ\*یانتی در حق جان کرده، حتی شنیدن صداش حالم و بد می کرد...باید هر چه زودتر می فهمیدم موضوعی که برای گفتنش می خواست شرط و شروط تعیین کنه، چیه؟ چندبار آب خنک به صورتم پاشیدم و از دستشویی بیرون اومدم، آرش پشت در منتظر ایستاده بود...نگاهش یجوری بود و توی اون هوای خنک می شد قطره های درشت عرق رو روی پیشونی بلندش دید...یه دستم روی شکمم بود که هنوز کمی پیچ می داد و برای حفظ تعادل دست دیگه ام و به دیوار گرفته بودم...توی چشمای متحیر آرش زل زدم و با صدای ضعیفی گفتم:من و برسون خونه...باید با خاله برم بهداری محل...فکر کنم مسموم شدم...آرش در حالی که مثل ماتم زده ها بهم خیره بود، چینی به پیشونیش انداخت و با حالت خاص و کنایه آمیزی

پرسید: مطمئنی مسمومیتته؟ با بی حالی چشمام و روی هم فشردم و گفتم: نمیدونم اما علائمش که مثل مسمومیتته... به تمسخر گفت: هه... کاش اینطور باشه! اخمهام تو هم رفت و پرسیدم: منظورت چیه؟ بی توجه به سوال من اومد سمتم و در حالی که زیر بازوم و می گرفت با لحن آمرانه و سردی گفت: زود باش، خودم می برمت بحث و کوتاه کردم و چسبیده به بازوی قویش راه افتادم... بعد از کلی عذرخواهی و خداحافظی با اون جمع صمیمی راهی درمانگاه شدیم... هوا پاییزی و تقریبا سرد بود و لباسم اصلا مناسب نبود اما بارون می اومد و بوی بارون حالم و بهتر کرده بود، طوری که دوست داشتم می شد شیشه رو بدم پایین و نفس عمیق بکشم... آرش برعکس همیشه اخمو و ساکت بود... معلوم نبود یهو چه مرگش شده! یاد اخمهای روزهای اول جان افتادم. اونروزی که حتی اسمش و نمیدونستم و بهش می گفتم: بابا لنگ دراز... با خودم گفتم: کاش زمان به عقب بر می گشت... سرعتش یهو زیاد شد، طوری که از رویا بیرون اومدم... می خواستم بگم چرا اینقدر تند رانندگی می کنی اما حرفم و خوردم... محکم به صندلی چسبیدم و ترجیح دادم در سکوت به قطرات ریز بارون که به شیشه می خورد و رقص برف پاکنهای ماشین چشم بدوزم...

آرش در عین سکوت، هرازگاهی یه نفس عمیق و کشدار می کشید که حاکی از عصبانیتی بود که دلیلش هنوز برام روشن نبود... بالاخره جلو یه بیمارستان دو طبقه قدیمی نگه داشت و خیلی عصبی گفت: پیاده شو و خودش از اون سمت پیاده شد... با تعجب نگاه کردم! چون می تونست با ماشین بره داخل و توی محوطه بزرگ بیمارستان پارک کنه، نه سر خیابون... در حالی که داشت خیس میشد. محکم زد به شیشه و گفت: بیا پایین دیگه! ناچارا و با عصبانیت زیر بارش شدید بارون پیاده شدم... نه از صبح که اونقدر جنتمن رفتار میکرد نه از حالا که انگار با کنیزش حرف میزنه... واقعا که! این اختلاطی بود که حین پیاده شدن با کودک درونم داشتم... تا حیاط بزرگ بیمارستان رو طی کردیم شده بودم موش آب کشیده و حسابی یخ کرده بودم... آرش هم خیس شده بود اما صورتش اونقدر قرمز و برافروخته بود که انگار توی سرش آتیش روشن کرده بودن... وارد ساختمون قدیمی بیمارستان شدیم... آرش از



خانمی که توی بخش نزدیک ورودی و اطلاعات بود خواست که یه نوبت متخصص زنان بهمون بده... خانمه از بالای عینکش نگاهی به من انداخت و گفت: دفترچه بیمه دارید؟ مثل منگلا فقط نگاهش کردم... آخه توی این فکر بودم که مسمومیت چه ربطی به دکتر زنان داره که آرش با عجله جواب داد: نه خانم. آزاد... باز این سوال ذهنم و درگیر کرد که چرا همه نباید از بیمه رایگان تامین اجتماعی برخوردار باشن؟ و بی اختیار یاد مش قاسم افتادم. آخه مش قاسم نه آنچنان درآمدی داشت که بتونه پول بیمه آزاد رو پرداخت کنه نه شغلی که به واسطه اون بتونه بیمه بشه... یادآوری نگاه پدرانه و لبخند مهربونش آخرین باری که دیدمش توی دلم آتیش بپا کرد... یاد حرفش که گفت: تو همیشه دختر این خونه ای باباجون... هر وقت که برگردی قدمت روی چشم ماست... چشمام پراشک شدن و همونطور که به دیوار تکیه داده بودم و می لرزیدم بازو هام و بغل کردم... خاطره باز شده بودم و اینبار یاد جان افتادم... اگه جان اینجا بود مثل اونشب، کتش و در می آورد می انداخت روی شونه هام تا گرم بشم. سرم پر از خاطراتی بود که فکر کردن بهشون با آههای جانسوز همراه بود... هنوز از نوک موهام آب می چکید، نگاهی به چهره سرد و درهم آرش انداختم. حتی بهم نگاه هم نمی کرد. چشمام و بستم و توی دلم فریاد زدم: خدایا جان من، هر جا که هست در پناه خودت حفظش کن... به خودت سپردمش. بیمارستان تقریبا خلوت بود برای همین زود نوبتمون شد و رفتیم داخل... دکتر یه خانم خوشروی حدودا چهل ساله لاغر و قدبلند بود. به محض دیدنم، کلی جا خورد و در حالی که از صندلیش پا میشد گفت: خدای من! تو الان سرما می خوری دختر جان!

شال خیس و از روی سرم برداشت و شنل بافتنی که به چوب لباسی دیواری مطب آویزون بود رو روی شونه هام انداخت و در حالی که به آرش چشم غره می رفت گفت: این چه وضعشه آقا... آرش بدون توجه به عصبانیت خانم دکتر گفت: تست بارداری لطفا! همین الان! به سرعت سرم به سمتش چرخید و در حالی که چشمام از

تعجب گرد شده بودن، پرسیدم: چی گفتی؟ با اخمهای درهم توی چشمام خیره شد و گفت: امیدوارم حدسم درست نباشه... به سمتش هجوم بردم و گفتم: تو غلط کردی که این حدس و زدی... دکتر که از دیدن حالت ما دیگه داشت شاخ درمی آورد، من و که برافروخته و با دندونهای بهم فشرده توی صورت آرش نگاه می کردم، به سمت بالای اتاق برد و روی صندلی نشوند و رو به آرش گفت: بیرون باشید... آرش از اتاق بیرون رفت و تازه فکرم بکار افتاد... تمام اتفاقاتی که اونروز بین من و جان افتاده بود، جلوی چشمم رنگ گرفت... سرم و روی دستهام روی میز دکتر گذاشتم و زدم زیر گریه... خدایا نه! نکنه واقعا حامله باشم؟ اگه درست باشه، چه خاکی به سرم بریزم... چطوری جان و پیدا کنم؟ خانم دکتر روی سرم دست کشید و گفت: من نمیدونم چرا دخترهای ما اینقدر زود تن به ازدواج میدن... حالا هم بجای گریه زاری، قوی باش... سرم و بلند کردم و با چشمای اشک آلودم بهش نگاه کردم... سرش و کمی کج کرد و با یه لبخند محو گفت: اونروزی که عاشق چشمای سبز این وحشی می شدی، به بچه دار شدن فکر نکردی مگه نه؟ فکر کرده بود آرش شوهرمه! سرم و پایین انداختم و با گریه گفتم: هر کی حالت تهوع داشته باشه، بارداره؟ خنده کوتاهی کرد و خم شد و از توی کشوی میزش یه پاکت کوچیک درآورد و گرفت سمتم و گفت: نه اصلا اینطور نیست اما احتمالش هست... کمی دلم آروم گرفت و در حالی که به پاکت نگاه می کردم، پرسیدم: این چیه؟ گفت: تستر فوری بارداری... بهش بی بی چک هم میگن... البته چون صد درصد مطمئن نیست. سونوگرافی هم می نویسم... بدون نوبت برو... بعد در حالی که نسخه می نوشت، طرز استفاده بی بی چک رو هم برام توضیح داد... حدود نیم ساعت بعد توی اتاق دکتر بودیم... من خشک و یخ زده و ناباورانه به لبهای دکتر چشم دوخته بودم... نه امکان نداره! آرش عقب رفت و همونطور که به دیوار تکیه داده بود سر خورد و کف زمین نشست و مثل زنها شروع کرد گریه کردن. من بدبخت شدم این چرا گریه می کنه؟ با ترس به سمت میز دکتر رفتم و در حالی که از شدت لکنت و لرزش صدا بزور کلمات و ادا می کردم، ملتسانه گفتم: شا... شاید... اش... اشتباهی پیش او... او... او... مگه... نه؟ خانم دکتر نگاه

متعجبش رو از آرش گرفت و بهم نگاه کرد و با عصبانیت گفت: سونوگرافی دادی خانم،  
بارداری!

نسخه رو به سمتم گرفت و گفت: برات قرص ضد تهوع و تقویتی تجویز کردم... می  
تونید برید... هنوز صدای گریه آرش رو از پشت سرم می شنیدم... حالت تهوع،  
دلشوره و دردی که توی تمام بدنم می پیچید... این بدترین کاب\*و\*س بود و من  
داشتم توی بیداری می دیدم... اتاق به سرعت شروع کرد دور سرم چرخیدن... با  
صدای جیغ ممتد و کر کننده کودک درونم لرزیدم و عین ارگ بم، فرو ریختم... وقتی  
چشم باز کردم توی ماشین کنار آرش بودم... فضای بسته ماشین پر از دود سیگار بود  
و صدای فین فین آرش و ضربه های بارون بی امانی که به شیشه می خورد، درهم  
آمیخته بود... چرا هنوز زنده ام؟ چرا آرش اونقدر تند نمیره که تصادف کنیم؟ با  
گذشتن فکری آنی، یهو در و باز کردم که خودم و بندازم پایین که آرش پس یقه ام و  
گرفت و کشید داخل و در حالی که بزور تعادل ماشین و حفظ می کرد، زد کنار و  
بدون معطلی با پشت دست محکم زد توی صورتم! حس کردم دندونهام همه ریختن  
توی دهنم و خون از لبم فواره زد بیرون... ناباورانه دستهام و روی دهنم گذاشتم و با  
صدای بلند زدم زیر گریه... خیلی خونسرد قفل درها رو زد و شیشه ها رو یه کم داد  
پایین، تا هوا تازه بشه، شایدم دلش نمی خواست، توی ماشین قشنگش بالا بیارم بعد  
چندتا دستمال از جعبه بیرون کشید و گرفت سمتم و خیلی آروم دوباره راه افتاد...

چرا اینقدر ضعیف و بیچاره شده بودم؟ چرا مثل قبلا جواب کشیده رو با کشیده نمی  
دادم؟ آره... من بدون جان، دیگه هیچی نبودم! دستمال و روی لبم گرفته بودم و فقط  
هق هق می کردم... حتی از روی آرش هم خجالت می کشیدم... آرش ساکت و سرد  
بود و من از سکوتش می ترسیدم... حس می کردم به چشم یه لجن بهم نگاه می کنه  
اما برام اهمیت نداشت، فقط می خواستم با کمکش از شری که دامن آبروی خودم و  
خانواده مش قاسم و گرفته بود نجات پیدا کنم... هر چند اون بچه میوه عشق من و  
جان بود اما ازش متنفر بودم و باید از بین می رفت... آرش چند جا نگه داشت و زیر

بارون پیاده شد و خرید کرد... چندتا شقه گوشت، میوه، نون و کلی چیزای دیگه! آخر سر هم از یه داروخونه، نسخه داروهای من و گرفت... انگار برای یه سفر طولانی، بار و بندیل می بست... اصلا نرمال به نظر نمی رسید و معلوم نبود چی توی سرش می گذره و این من و بیشتر می ترسوندا! بازم خیس شده بود. سوار شد، کتش و درآورد انداخت صندلی عقب کنار خوراکیهایی که خریده بود و صورتش و با دستمال خشک کرد، بعد زیر چونه ام و گرفت و به سمت خودش چرخوند... به چشمام نگاه نمی کرد. اما من عین یه گوسفند ترسو به اخم غلیظ بین ابروهاش چشم دوخته بودم و نفسم بالا نمی اومد... با یه دستمال مرطوب خون خشکیده لبم و پاک کرد و یکی از قرصهای ضد تهوع رو گذاشت توی دهنم و قوطی آب معدنی رو داد دستم بعد کمر بند ایمنی رو برام بست و راه افتاد... بوی ادکلنش با بارون قاطی شده بود و حاله و بد می کرد... با دستهای لرزون کمی آب روی قرصم خوردم و در حالی که باز اشکم روان شده بود در سکوت به صندلی تکیه دادم... از یه راه فرعی غیر آسفالت وارد جنگل شدیم، دلشوره ام شدت گرفت... خدایا کجا داره میره؟ با ترس بهش نگاه کردم. صورتش سنگی و سرد، با همون اخم غلیظ که آدم و وادار به خفه خون گرفتن می کرد، رانندگی می کرد... دلم یه آرامبخش می خواست و یه جا برای خواب، شاید وقتی بیدار می شدم، کاب\*و\*سم تمام شده بود و همه چیز مثل همون اول بود... کیفم و از جلوی داشبورد برداشتم تا یه آرامبخش پیدا کنم. بدون هیچ حرفی کیف و ازم قاپید و توی بغل خودش گذاشت... با صدای لرزون گفتم: تورو... خدا... آرامبخشم و بده... بی تفاوت به رانندگیش ادامه می داد... انگار صدام و نمی شنید، صلاح ندیدم باهاش بحث کنم، با لج تکیه دادم و باز لال شدم... کودک درونم پرسید: توی عمق این جنگل پرت کجا میره؟ ناامیدانه گفتم: هر جایی که میره بره، مگه چیزی هم برای از دست دادن دارم؟

چشمای پر اشکم و بستم تا کمتر ببینم و فکرهای جوراجور کمتر ذهنم و آزار بده... توی دریا غرق شده بودم و آرش مثل تکه چوبی بود که برای نجات بهش آویزون بودم... تنها سرنخی که من و می تونست به جان برسونه... چند دقیقه بعد، ماشین از حرکت ایستاد... چشم باز کردم... بارون نمیداشت از پشت شیشه درست ببینم اما یه

کلبه چوبی روبرومون بود و یه آبگیر کوچیک کنارش... جای قشنگ و دنجی بود اما وهم آور و ترسناک... آرش اینجا رو از کجا بلد بوده؟ چرا اومدیم اینجا؟ اینها سوالاتی بود که از خودم پرسیدم و وحشت زده مشغول دید زدن اطراف شدم... آرش دونه دونه خریدهاش و به کلبه برد و در حالی که اونقدر خیس شده بود که پیرهن سفیدش کاملا به بدنش چسبیده و از موهایش آب می چکید، در سمت من و باز کرد و دستش و به سمتم دراز کرد تا پیاده بشم... توی چشمش نگاه کردم و آروم دستم و توی دست یخ زده اش گذاشتم و به کمکش پیاده شدم... همین حرکت کوچولو باعث شد کلی از وحشتم کم بشه... با هم وارد اون کلبه چوبی کوچیک شدیم. گرمای دلپذیری بدنم و در برگرفت... یه کلبه جنگلی بود که غیر از شومینه روشنش، یه تخت کوچولو، دو تا کنده بجای صندلی و یه قابلمه و کتری دود زده، چیزی دیگه ای توش نبود... کنار شومینه نشستم... آرش پیرهنش و درآورد و به میخ بزرگی که کنار شومینه بود، آویزون کرد... با دیدن بدن لختش معذب شدم و در حالی که زانوهام و بغل می کردم، به شعله آتیش چشم دوختم... قابلمه رو برداشت و زیر جایی که بارون چکه می کرد گذاشت بعد یکی از کیسه های نایلونی که پر از تنقلات بود رو برداشت و کنارم نشست...

صدای ضربه های مکرر چکه های آب از سقف توی قابلمه روی اعصابم بود. انگار تیک تیک ساعت زمان بود برای نابودی من! مخصوصا که از بودن کنار آرش در عذاب بودم... خودم و کمی کنار کشیدم و همونطور که خودم و بغل کرده بودم، سرم و گذاشتم روی زانوهام و اشکم سرازیر شد... توی اون کلبه، وسط جنگلی که تا چشم کار میکرد، فقط درخت می دیدی و بس، هیچکس صدای آدم و نمی شنید و هیچکس جز خدای بزرگ نمی تونست به دادم برسه... دست به دامان خودش شدم که: خدایا میدونم که هوام و داری اما این بچه! می تونست نباشه و نمیدونم حکمتش چیه؟ وقتی حتی معلوم نیست پدرش کجاست و چه بلایی سرش اومده! و به چه دلیل در مورد سفرش بهم دروغ گفت! و معمایی که آرش میدونه و از گفتنش طفره میره چیه! و و و... میدونم ناامیدی از لطف تو گناه بزرگیه اما با این بچه نمی تونم به زنده بودن

فکر کنم. پس یا خودت نجاتم بده، یا بکش و خلاصم کن چون دیگه طاقت ندارم... غرق راز و نیاز و شکوه به درگاه خدای خودم بودم که آرش، بطری آب پرتقالی رو باز کرد و به سمتم گرفت و با صدای خیلی گرفته ای گفت: یه کم از این بخور از حال نری تا یه چیزی درست کنم، با هم بخوریم... وقت ناز کردن نبود چون معده ام واقعا داشت سوراخ میشد. با دست لرزون بطری رو از دستش گرفتم و زیر سنگینی نگاهش چندتا قلپ از آب پرتقال رو خوردم... از کنارم پاشد و باز به سمت کیسه های بزرگ خریدش رفت... حرکاتش و زیر نظر گرفتم... با اون بدن نیمه برهنه عضلانی و کاری که انجام می داد، یاد فیلم تنها در جزیره افتادم... تجهیزات کامل یه آشپزخونه رو خریده بود... سفره پهن کرد و یکی از کیسه های نمک رو با کارد آشپزخونه پاره کرد ریخت وسط سفره و شروع کرد نمک مالیدن به شقه های بزرگ گوشت، بعد دونه دونه توی فویل آلومینیومی پیچیدشون و به میخ های بلندی که بعضی جاهای دیوار کلبه به چشم می خوردن، آویزون کرد... فیله هایی رو هم که از قبل جدا کرده بود به دوتا سیخ کباب کشید و اومد سمت شومینه و روی آتیش گذاشت تا کباب بشن... بوی کباب اشتهاام و بدجوری تحریک کرد... فکر کردم نکنه به این حالت میگن ویاار! و از خودم بدم اومد... از طرفی گرمای آتیش حسابی گرمم کرده بود و احساس خواب آلودگی می کردم... آرش یه آب معدنی بزرگ و خالی کرد توی همون کتری دود زده و کنار آتیش گذاشت... یه مهمونی، توی اون شرایط! و وسط جنگل! به نظرم خنده دار و البته مسخره بود. اینبار نزدیکتر از قبل کنارم نشست... همونطور خیره به شعله آتیش، بیشتر توی خودم جمع شدم که دستش اومد سمت مچ پام... با ترس خودم و عقب کشیدم اما اون آروم کفشهام و از پام درآورد و کناری گذاشت!

بعد از روی تخت دست سازی که از بهم چسبوندن چندتا تنه نصف شده و پهن درخت درست شده بود، پتوی خاکستری رنگی رو از زیر ملحفه سفید پر از لک و گرد گرفته اش بیرون کشید و دورم پیچیدش و بعد از اینکه سیخ های کباب و یه طرف دیگه چرخوند دوباره کنارم نشست... همه جا بوی چوب می داد، بویی که من و یاد نجاری نزدیک مدرسه و پیرمرد نجاری می انداخت که همیشه یه مداد پشت گوشش

میداشت اما با مداد دیگه ای مشغول اندازه زدن روی چوبها بود...همیشه از کنار اون نجاری با قدمهای آهسته رد میشدم تا بیشتر مشامم از بوی براده های چوب پر بشه...با صدای آرش از رویای شیرین اون نجاری بیرون اومدم و به سمتش چرخیدم...دوباره پرسید:بهتری؟ هه چه سوال مضحکی! باید چی می گفتم؟ می گفتم؛ با ضربه ای که توی دهنم زد، خداروشکر خوب خوب شدم؟ با قهر سرم و برگردوندم که یهو توی بغلش کشیده شدم! وحشت زده خودم و عقب کشیدم اما اون سرم و محکم به سینه لختش چسبوند و بغل گوشم گفت:هیسسسس...نمی خوام بهت صدمه بزنی...آروم باش...جمله آشنایی بود و من و یاد حماقت اونروزم انداخت...جان هم همین و گفت، اما بعدش اون بلا رو سرم آورد...بی رمق تر از این بودم که خودم و نجات بدم.اما من یه زن بودم...سعی کردم از راه ساده ترین سیاست زنونه، یعنی موضع ضعف وارد بشم.برای همین بی حرکت موندم و آروم آروم شروع کردم گریه کردن...مطمئن بودم حتی اگه سر سوزنی بهم علاقه داشته باشه، دلش می سوزه و بهم رحم می کنه! اما تا کی می تونستم زمان بخرم؟پلتیکم زود جواب داد...این و از صدای بلند تپش قلب و شل شدن حصار دستهایش از دور بدنم فهمیدم...سرم و از سینه اش فاصله دادم و به چشمای اشک آلوده اش خیره شدم...انگار خجالت می کشید به چشمام نگاه کنه! دوباره آروم سرم و به سینه اش چسبوند و تنگ تر بغلم کرد...از ترس داشتم می لرزیدم و نفسم تنگ شده بود که سرش و کنار گوشم گذاشت و با لحن خیلی غمگینی گفت:اونها می خواستن تو رو بکشن! انگار داشت هذیون می گفت، اما باید باهاش راه می اومدم بلکه در مورد جان اطلاعاتی بدست بیارم...نجوا کردم:کیا؟ همونطور غمگین گفت:کرولاین و جرجی! با شنیدن اسم جرجی و کرولاین، اونم باهم مو به تنم سیخ شد؛ اما سریعا به خودم نهیب زدم که:آروم باش و فقط گوش کن!

قلبم داشت می ایستاد، لبم و محکم گاز گرفتم تا بتونم احساساتم و مهار کنم اما قلبم تند میزد.آرش وقتی سکوت و دید گفت:اصلا بذار همه چیز و از اول برات

تعریف کنم: با جان همون سال اول دانشگاه آشنا شدم. یه پسر شوخ و شنگ، پولدار و خوشتیپ، که مورد توجه کل بچه ها بود. ماشین، لباسهای آنچنانی که می پوشید به اضافه جذابیتش ناخودآگاه همه رو جذب میکرد. مخصوصا دخترها رو که براش سر و دست می شکستن! اما من بخاطر خاکی بودنش دوسش داشتم. چیزی که بین عشر اشراف کمتر دیده میشه! اوایل خیلی با کسی قاطی نمیشد اما بعد از یکی دو ماه اول، با من و دوتای دیگه از همکلاسی هامون که یکیشون زیباترین دختر کلاس ربکا و دوست پسرش فرد که یه پسر آمریکایی بود، گاهی گرم می گرفت و بعضی اوقات توی مهمونی های اعیونی خانوادگیش هم دعوتمون می کرد... چیزی نگذشت که ربکا تونست مخ جان و بزنه و با فرد بهم زد. فرد از لحاظ تیپ و قیافه چیزی از جان کم نداشت اما از نظر مالی خیلی متوسط بود. روزهای اول به روی خودش نمی آورد اما یه بار توی یه مهمونی دانشجویی حسابی کرده بود و بعد از دیدن هنرنمایی و رقص جان و ربکا، از کوره در رفت و با جان زدن به تیپ و تاپ هم و از اون روز دیگه ندیدمش. حتی دیگه دانشگاه هم نیومد، تا اینکه حدود دو سال بعد و درست زمانی که جان و ربکا برای جشن عروسی آماده می شدن، توی دیسکو دیدمش اونم همراه ربکا! برام خیلی عجیب بود برای همین سریعا با جان تماس گرفتم و بهش اطلاع دادم... چند دقیقه بیشتر طول نبرد که جان خودش و رسوند. من نمیدونستم مسلح اومده و تا خودم و رسوندم، هر دو رو کشته بود، اونم توی حالت خیلی بد و مستهجنی! از اون به بعد جان به آدم دیگه ای تبدیل شد و از لحاظ روحی حسابی بهم ریخت، آخه عاشقانه ربکا رو دوست داشت. به همه حتی من، بدبین شده بود و از همه فاصله می گرفت اما من هرازگاهی به دیدنش می رفتم... یکی از روزهایی که رفته بودم ببینمش، توی عمارت قیامتی بر پا بود که نگو! خبر غیر منتظره مرگ آقای مفخم زاده حسابی شوکه شدم. به گفته جان؛ پدرش بعد از دیدن کرولاین منقلب شده و به سرعت میره سمت گلخونه... خیلی اهمیت نمیدن چون بیشتر اوقات فراغتش و با گلهاش پر می کرد اما با طولانی شدن نبودش، توی همون گلخونه پیداش می کنن! آقای مفخم زاده مرد محترم و خوبی بود اما فکر می کنم یه راز بزرگ رو با



خودش به گور برد. رازی که فکر کنم به کرولاین مربوط میشه! دیگه نتونستم ساکت بمونم از آرش کمی فاصله گرفتم و در حالی که با ترس توی چشمای سبزش زل زده بودم گفتم: این کرولاین کیه مگه؟ چرا عمو باید با دیدن اون دچار ایست قلبی بشه؟ آرش نگاهش و ازم گرفت و به تاسف سر تکون داد و همونطور که سیخ های کبابی که آماده کرده بود گفت: منم نمیدونم اما وقتی فهمیدم کرولاین و جرجی خواهر برادرن، فهمیدم که جان توی بد مخمسه ای گیر افتاده! خدایا چی می شنیدم؟ جرجی برادر کرولاینه؟ با چشمای گرد شده به آرش نگاه کردم که به آرومی مشغول گذاشتن کباب ها لای نون بود، بالکنت شدید پرسیدم: چ... چرا پس... زو... زودتر... ن... نگفتی بهم؟ جان... الان... ک... کجاست؟ در حالی که سرش پایین بود گفت: بیا بشین یه لقمه غذا بخور، بقیه اش و بعدا برات میگم! غم بزرگی وجودم و شعله ور کرده بود. با عصبانیت از جا پریدم و با صدای لرزون سرش فریاد زدم: معلوم نیست تا الان چه بلایی سر جان اومده! اون وقت توی بی معرفت حتی به پلیس هم اطلاع ندادی؟ چرا؟ چرا؟ زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و باز با خونسردی تمام گفت: بیا غذات و بخور! مگه کاب\* و\* سی از این بدتر هم هست که عشقت توی چنگال مرگ باشه و تو با یه عوضی در پس فرسنگ ها فاصله، توی نقطه ای پرت وسط یه جنگل با خیال راحت کباب بخوری؟ حس کردم دارم معده ام و بالا میارم. سرم گیج رفت و با حالت تهوع دویدم سمت در خروجی

لبه پله ای کوتاه جلو کلبه زانو زدم و شروع کردم زرد آب بالا آوردن... آرش خودش و بهم رسوند و در حالی که سعی می کرد از زمین بلندم کنه داد زد: دختره احمق تازه لباسهات داشتن خشک می شدن، با تنفر چرخیدم سمتش و با کف دستهام توی سینه اش کوبیدم و فریاد کشیدم: به من دست نزن نامرد عوضی! و به گریه افتادم... بهم رحم نکرد و در حالی که یقه مانتوم و چنگ زده بود کشوندم داخل کلبه و در و بست... مشمت و لگد می پروندم که رهام کنه، اما قدرتم در برابر اون هیچ

بود. همونطور که هنوز یقه ام توی مشتت بود چسبوندم سینه دیوار و از لای دندونهای بهم فشرده اش غرید که: اگه یه بار دیگه حرف زیادی بزنی، هر چی دیدی از چشم خودت دیدی! نفسم بزور بالا می اومد و از حرص و سرما مثل بید می لرزیدم اما توی چشمات خیره موندم و در حالی که نفس نفس میزدم با صدای گرفته گفتم: من باید هر چه زودتر خودم و به جان برسونم... بزار برم... اونقدر خم شد روی صورتم که دم و باز دم تندش و روی پوست یخ کرده صورتم حس می کردم و نجوا کرد: میدونی من از چه امتیازاتی گذشتم تا تو اینجا کنارم باشی؟ فکر کردی میذارم همه چیز و خراب کنی؟ نه عشقم، این پنبه رو از گوشت درآر... تو فقط مال منی! و مال من می مونی! حالتش غیر معمول و وحشتناک بود، درست عین پلنگی که اول با شکارش بازی می کنه! و من در مقابل خوی وحشی اون نه توان مبارزه داشتم نه راه فرار!

باید کاری می کردم. باید آرومش می کردم. باید خامش می کردم و توی فرصت مناسبی از اون مهلکه در می رفتم. آب دهنم و بزور قورت دادم و باز متوسل به گریه شدم و همونطور که مجبورا توی چشمات زل میزدم ملتمسانه گفتم: تو فکر کردی من عاشق جانم؟ من و چه به عشق و عاشقی! اونم با جان! درسته که دلم نمی خواد اتفاقی براش بیفته اما بیشتر جوش ثروت خودم و میزنم... به وضوح طرز نگاهش تغییر کرد و آروم یقه ام و رها کرد. برای محکم کاری ادامه دادم: تو... خودت دیدی که نصف اموال مفخم زاده بنام من شد! انگار داشت فکر می کرد، چون نگاهش و ازم گرفت و در حالی که اخمش درهم رفته بود، کمی ازم فاصله گرفت و چشماتش و روی هم می فشرد و با لحن خسته ای گفت: کاش راست می گفتمی! کاش واقعا عاشق جان نبودم! کاش اونروز... یهو انگار چیزی بیاد آورده باشه، چشماتش و باز کرد و اینبار گلوم و محکم به دیوار چسبوندم و با خشم، میخ شد توی چشمای وحشت زده ام و در حالی که پلک پایین یکی از چشماتش مدام می پرید گفت: مثل سگ دروغ میگی! من اونروز اونجا بودم... با حالت خفگی شروع کردم سرفه کردن و بزور تونستم بگم: از چی حرف میزنی؟

سرش و بغل گوشم گذاشت و با لحن زننده ای توی گوشم نجوا کرد: روز بعد از جشن یادته؟ با عشقت رفته بودی دَدرا! من همه جا دنبالتون بودم! اما شما دو تا اونقدر غرق عشق بازی خودتون بودید که اصلا متوجه اطراف نبودید! حتی وقتی وارد اون ویلا خوشگله خارج از شهر شدین، متوجه ماشینی که بعد از شما درست جلو ویلا پارک شد نشدین! بعد در حالی که بدن و صداش می لرزیدن با لکنت شدیدی نالید:

م...من...من...پشت پنجره...ا...اتاق خواب بو...بودم...من...همه چیز و دیدم...همه چیزو!!!

تو...تورو دیدم...با جان...نفسش به سختی بالا می اومد.شونه هاش بنا کرد لرزیدن و با بغض و گریه گفت: لعنت به تو...لعنت به تو! من همون موقع مُردم...همون موقع که خودت و توی بغل جان انداختی می فهمی؟ و باز شروع کرد گریه کردن. باورم نمی شد، اون از پنجره شاهد هم آغوشی من و جان بوده!

ازش بیشتر متنفر شدم و با صدایی که بزور از گلوم خارج میشد گفتم: تو حق نداشتی. نداشت حرفم به آخر برسه و در حالی که فشار انگشتهاش و دور گردنم بیشتر کرده بود گفت: تو حق داشتی؟ تو حق داشتی که با دل من بازی کنی؟ فکر کردی نمیدونم من و کردی عروسک رقصون دستت، تا از جان دلبری کنی و بتونی بهش برسی؟ فکر کردی من خرم؟ نه کوچولو! کور خونده بودی. من از طریق جرجی از همه اسرار باخبر می شدم. میدونی چجوری؟ ماریا جونت. اون همه چی رو به جرجی می گفت! هه...بیچاره نمیدونست جرجی چه آدم خطرناکیه! و برای چی اونجاست! داشتیم دیوونه می شدم و چشمام از ترس اونقدر گشاد شده بودن که نزدیک بود از حدقه بزَن بیرون، اما اون آرومتر شده بود. سرش و کمی عقب برد و توی چشمام خیره شد تا تاثیر خبر وحشتناکی رو که بهم داده بود، توی صورتم ببینه! در حالی که سعی می کردم دستش و از گلوم فاصله بدم و از کمبود اکسیژن کبود شده بودم، وحشت زده و ناباورانه به چشماش زل زدم! لبش به پوزخندی کج شد و کمی فشار دستش و زیر گلوم کمتر کرد و گفت: از اول هم میدونستم چه نقشه ای توی

سرتاه اما به همون هم قانع بودم. همین که بهم نزدیک می شدی برام غنیمت بود. چون مطمئن بودم احساس جان به تو یه حس زودگذره و عاقبت نصیب خودم میشی. هنوزم میخوامت. خیلی زیاد. حتی با همین حرومزاده توی شکمت! بعد گردنم و رها کرد و دستش و سُر داد سمت شکمم... مور مورم شد و با حالت تهوع سرم و عقب بردم و همونطور که تنفسم نا منظم و سخت شده بود با صدای لرزون گفتم: دست کثیفت و به من نزن حیوون! اگه جان بفهمه زنده ات نمیداره! اما اون بیشتر خم شد روی صورتم، طوری که نفسهامون با هم تلاقی پیدا کرده بود... نزدیک سخته بودم و دلم می خواست همه تنفرم و توی صورتش بالا بیارم اما دیگه حتی توان ایستادن نداشتم. با درد عمیقی که توی دلم پیچید، لبهام و روی هم فشردم و در حالی که اشکهام از گونه هام پایین می ریخت، زانو هام خم شدن و به حالت بیهوشی توی بغلش رها شدم. سریع بخودش اومد، بغلم کرد و با ترس شروع کرد اسمم و صدا زدن. صداش با کلمات نامفهومی توی سرم می پیچید. نمی شنیدم. دلم نمی خواست که بشنوم... خوابم می اومد. می خواستم برای همیشه بخوابم و دیگه بیدار نشم. دلم برای یه لحظه آرامش لک زده بود. حتی شده در قعر گور...

تمام وجودم به رعشه افتاده بود... پتو رو دورم پیچید و کمک کرد تا جلو شومینه بشینم... انگار توی خواب داشتم خواب می دیدم... چشمم بسته بودن و فقط صدای بارون و می شنیدم... حس کردم صورتم داره می سوزه، میدونستم سرما خوردم چون پلک چشمم سنگین شده بود و حالت عطسه داشتم... انگار بین زمین و آسمون معلق بودم و زمان و مکان معنی خودش و از دست داده بود... بدور از تمام ترسها و اتفاقات بدی که توی اون چند روز، روح کوچیک و ضعیفم و زخمی کرده بودن، احساس سبکی و بی وزنی خاصی رو تجربه می کردم... انگار به خلصه فرو رفته بودم... سبک سبک، مثل روحی که می تونه آزادانه به همه جا سفر کنه! داشتم می گفتم: خدا جون اگه مرگ اینقدر شیرینه، کاش همین الان بمیرم! شاید اونجوری بتونم برم پیش جان... صدای جان توی گوشهام پیچید. مثل همون روزی که دسته گل به آب دادیم

گفت: سوزی... من... دوست دارم... بی اختیار لبخند عمیقی نشست کنج لبم و گفتم: ما بیشتر!

یهو دست سردی پیشونیم و لمس کرد و از آسمون خیال، روی زمین پرت شدم... با اخمهای تو هم کشیده چشم باز کردم و با خشم به چهره آرش خیره شدم... با حالت نگرانی گفت: اوه خدای من... چقدر تب داری! بعد پرسید: توی کیفیت مسکنی چیزی پیدا میشه؟ همونطور با خشم بهش چشم دوخته بودم... پا شد و به سرعت از کلبه خارج شد. قابلمه ای که زیر چکه های بارون سقف بود نزدیک لبریز شدن بود، درست مثل طاق و مهلت من! به دقیقه نکشید که آرش اومد تو، آب از سر و صورت و بدن لختش پایین می ریخت و در حالی که به سمتم می اومد غرید: کی این بارون می خواد بند بیاد خدا میدونه! بعد با عجله زیپ کیف و باز کرد و محتویاتش و روی زمین خالی کرد و مشغول گشتن برای قرص شد. اما من چشمم روی گوشیم ثابت مونده بود و آرزو می کردم برای یه بار دیگه هم که شده بتونم شماره جان و بگیرم و معجزه بشه و صدای بم و مردونه اش دوباره گوشم و نوازش بده... تا بگم جان بیا و اون باز خودش و به آب و آتیش بزنه و برای نجاتم بیاد... حسرتم و با آه جانسوزی از سینه رها کردم؛ که چرا غرور و کم رویی باعث شد، این چند روزه به زن عمو امیلی زنگ نزدم! گاهی آدم تا فرصت ها رو یکی یکی از دست نده قدرشون و نمیدونه! اما مگه امیلی نگفت به محض اینکه خبری از جان بدست بیاره بهم زنگ میزنه؟

هه... چه خوش خیالی دختر! آخه اونکه نمیدونه...

با یادآوری وضعیتم، باز آه کشیدم؛ آرش که تا اونموقع چیزای داخل کیف من و عین بازرس ها وارسی می کرد، سرش و بالا آورد و گفت: آه اینا که همش آت آشغاله! یه مسکن پیدا نمیشه... همون موقع صدای زنگ یه گوشی بلند شد...

گوشی آرش بود، یه لم افتاد کنار سفره کباب هایی که دیگه داشت از دهن می افتاد و گوشیش و از جیب شلوارش درآورد و سریع جواب داد: الوو... سلام

مامان...بله...نه...حالش خوبه...چطور؟...نه بابا چیزی نبود...باشه عزیزم...حتما...امشب و می مونم پیشش، منتظرم نباشید...باشه...قربونت برم...

نفسم و آرام فوت کردم و در حالی که زیر چشمی حواسم جمع گوشیم بود که از لابه لای خرت و پرت های توی کیفم پیدا بود، خدا رو توی دلم شکر کردم که حداقل اونجا گوشی آنتن میده...باید فرصتی گیر می آوردم و برش میداشتم تا لااقل بتونم به پلیس زنگ بزنم...با صدای آرش از هپروت بیرون اومدم و رنگ پریده نگاش کردم...در حالی که معلوم نبود مامانش چی بهش گفته که اونجوری جوگیر شده بود

گفت:حواست کجاست خانومم؟ از لحنش و ادای کشدار کلمه خانومم حالم بهم خورد...ازش رو گرفتم و به شعله های آتیش خیره شدم...سفره رو کشید تا نزدیک من و گفت:زود باش شروع کن که غذا از دهن افتاد.طرز حرکات و نگاهش عین آدمهای مجنون بود...کودک درونم می گفت این یه چیزیش میشه ها! باید تا شب نشده خودم و از اون جهنم نجات می دادم اما اول باید می فهمیدم خ\*یانتی که ازش حرف میزد چیه! با اینکه رغبتی برای خوردن غذا نداشتم، دستم و پیش بردم و یکی از تیکه های کباب رو برداشتم و شروع کردم جویدن و به هر بدبختی بود با حال تهوع قورت دادم...عاشقانه بهم نگاه کرد و گفت:آفرین دختر خوب، اگه غذات و بخوری اجازه میدم چند کلمه با جان حرف بزنی! چشمام از تعجب چهارتا شدن...خدایا درست می شنوم؟ قراره صدای محبوبم و بشنوم؟ نکنه دارم خواب می بینم؟ طوری که آرش نبینه و برای اطمینان، نیشگون محکمی از بغل رونم گرفتم...جاش حسابی سوخت...نه خواب نبود...واقعیت داشت!

به وضوح جریان خون رو توی رگهام حس کردم و یهو ریه هام پر از هوا شدن...تمام وجودم پر امید شد و قلبم که تا اون موقع انگار از کار افتاده بود، شروع کرد تند تند زدن...با خوشحالی و لکنت گفتم: م...مرسی تو...تو خیلی خوبی! پوزخند تلخی زد و در حالی که سر تکون می داد، مشغول لقمه گرفتن شد...با اینکه هنوز تردید داشتم راست بگه، پر انرژی مشغول غذا خوردن شدم...

آخرین لقمه رو هم زیر سنگینی نگاه آرش فرو دادم و بهش نگاه کردم. مات و مبهوت بهم چشم دوخته بود. تا قیامت هم اونجوری بهم زل میزد برام هیچ اهمیتی نداشت، حاضر بودم دونه دونه چوبهای اون کلبه رو زیر دندونهام ریز ریز کنم و قورت بدم اما فقط یه بار دیگه صدای جان و بشنوم... باز حالت تهوع بهم دست داد. بطری آب معدنی رو از گوشه سفره برداشتم و گفتم: همیشه قرص ضد تهوع و بهم بدی؟ از فکر بیرون اومد و رفت سمت کیسه های خریدهایی که گوشه کلبه چیده بودشون... از فرصت استفاده کردم و در یک صدم ثانیه گوشیم و از بین به قول آرش آت آشغالام برداشتم و توی یقه ام قایم کردم...

اونقدر از ترس، هیجان زده بودم که نزدیک بود پس بیفتم اما شور زندگی توی تک تک سلولهای بدنم پیچیده بود... آرش در حالی که کیسه نایلونی کوچیک قرصها رو در دست داشت، به سمتم اومد و روبروم نشست... با دست لرزون قرص ضد تهوع رو از کف دستش برداشتم و انداختم بالا و با چندتا قلپ از بطری آب معدنی، خوردم... باز با اون نگاه وحشتناکش بهم خیره مونده بود... با خودم تکرار کردم: همه چی درست میشه... قوی باش... قوی باش! بعد در حالی که سعی می کردم به چشمای گربه ایش چشم بدوزم، با صدای گرفته گفتم: قولت که یادت نرفته؟ طرز نگاهش سردتر شد و فکش منقبض... آب دهنم و قورت دادم و تلاش کردم با وحشتم مبارزه کنم اما موفق نبودم و در حالی که مدام پلکم می پرید، سرم و زیر انداختم... با لحن سردی گفتم: کاش هیچوقت عاشق موجود ضعیف و احمقی مثل تو نمی شدم! تو حتی ارزش نداری معشوقه من باشی، چه برسه به همسری! لیاقت همون جان عوضی روان پریش خودخواه! با حرص دندونهام و روی هم فشردم و گفتم: آره راست میگی من لیاقت تو رو ندارم. بذار برم... هنوز جمله ام به آخر نرسیده بود که مثل یه حیوون درنده بهم حمله کرد... حدس میزد، برای همین امدگیش و داشتم و تونستم از زیر دستش در برم.

پا شد و همونطور که آرام آرام به سمتم قدم بر می داشت، با دندونهای بهم فشرده گفت: راه فراری نداری خانم کوچولو! بهتره با من کنار بیای، اگر نه هیچوقت دیگه جان

و نمی بینی! قلبم داشت از دهنم میزد بیرون و با هر قدمی که به سمتم بر می داشت قدمی به عقب می رفتم...همونطور که ساعت وار دور ستونی که در مرکز کلبه بود می چرخیدیم، کارد بزرگی که باهاش گوشت تیکه می کرد توجهم و جلب کرد گفتم: تو نامردترین و کثیف ترین آدمی هستی که توی زندگیم دیدم و دویدم و با یه حرکت شتاب زده چاقو رو از زمین برداشتم و تا اومد به خودش بجنبه، به نشونه تهدید گرفتم سمتش! خنده هیستریکی کرد و گفت: اوه...چه شجاع!

خنده هیستریکی کرد و گفت: اوه...چه شجاع! بعد در حالی که دستهایش و به طرفین باز کرده بود و به سمتم می اومد ادامه داد: اگه من طبق نقشه به جرجی تحویل می دادم الان زنده نبود...اونها قصد کشتن هردوتون و داشتن و الان وجود تو ضمانت زنده موندن جانها! اگه اون جان روانی اونشب نصف اموالش و به نام تو نمی کرد، همون شب کشته میشد و قال قضیه کنده میشد، بعد مدتی هم تو مال من می شدی اما...اما اون احمق با اون کار نقشه هامون و نقش بر آب کرد...حالا تو می خوای من و بکشی؟ بیا معطل چی هستی؟

دیگه به شنیدن اتفاقات عجیب و غریب عادت کرده بودم و برام هیچ جای تعجبی نداشت. لرزش دستهام به چاقو منتقل شده بود اما محکم تر توی دستهام گرفتمش و گفتم: بهم نزدیک بشی همین کار و هم می کنم. بهتره بذاری من برم. قول میدم در این مورد چیزی به کسی نگم. فقط می خوام برم...بعد با التماس ادامه دادم: حاضرم در مقابل نجات جان، هرچی دارم به کرولاین و جرجی ببخشم...قهقهه ای سر داد و گفت: خدای من، تو چقدر احمقی دختر! دلم بحالت می سوزه...طبق قانون بعد مرگ تو و جان همه اموالی که به نام عموته خود به خود به اونها می رسه!

با سردرگمی کمی فکر کردم و آخرش ربط جرجی و کرولاین و به اموال عمو نفهمیدم! برای همین گفتم: دروغ میگی مثل سگ! عشقت بخوره توی سرت! تو یه عوضی هوسباز شیادی که به یه زن باردار هم رحم نمی کنی...ازت متنفرم...پهنای صورتش عین لبو سرخ شد و در حالی که از چشمش خون می چکید، موبایلش و از جیب



شلوارش در آورد و گفت: حالا معلوم میشه دروغگو کیه و شماره ای رو گرفت و صبر کرد تا تماس وصل شد بعد همونطور که اخمه‌هاش حسابی درهم بود و از گوشه چشم هوای من و داشت، شروع کرد فرانسه بلغور کردن... من خنگم که جز دو سه کلمه ساده چیزی متوجه نشدم. اما انگار داشت استنطاق پس می داد و چیزی رو توضیح می داد. این و از حرکات دستش و اوج گرفتن صدایش حدس می زدم... کودک درونم که توی اون مدت، حسابی نگران و پژمرده شده بود، هشدار داد که: از کجا معلوم کسی اونور خط باشه؟ مواظب باش ممکنه همش کلک باشه، خام نشی!

منطقی بود؛ برای همین چاقو رو با هر دوتا دست به سمتش نشونه رفتم... همون موقع صدا رو گذاشت رو اسپیکر و گرفت سمتم... از شنیدن صدای تو دماغی کرولاین، موهای تنم سیخ شد و بعد از مکث کوتاهی صدای جان فضای تاریک و نمور اون کلبه کوچیک و نورانی کرد... با لحن غمگین و دردآلودی اسمم و صدا زد: سوزی؟ عزیزم؟ با شنیدن صدایش انگار دنیا رو بهم دادن. اما بدنم شل شد و زانوهایم بنا کرد لرزیدن... خود خودش بود. دیگه از خدا چی می خواستم؟

در حالی که چاقو رو پایین می آوردم، رفتم نزدیک و با لکنت فراوان، گفتم: جان؟ تو... تو... ک... کجایی عزیزم؟ انگار تحت شکنجه بود اما با صدای لرزون گفت: سعی کن هر چی می تونی از آرش فاصله بگیری... اون... اون... یه آدمکش خطرناک روانیه سوزی! ازش فاصله بگیر... ازش فاصله بگیر... کسی بهش ضربه زد اما باز با ناله فریاد زد: نذار دستش بهت برسه سوزی، تورو خدا فرار کن... فرار کن... بزور روی پاهام بند بودم اما هم صدا باهاش فریاد کشیدم: جان؟ جان؟

صدای مشت و لگد و فریاد جان درهم آمیخته بود که آرش تماس و قطع کرد... در حالی که با صدای بلند گریه می کردم، با دستهای لرزون، باز چاقو رو به سمتش گرفتم و گفتم: آشغال لعنتی... اگه جلو بیای یا تو رو می کشم یا خودمو... در حالی که مثل آدمخوارها نگام می کرد، از ته دل قهقهه ای سر داد و بغل باز کرد و همونطور که

آروم آروم به سمتم می اومد گفت: بهتره با من به تفاهم برسی کوچولو...هیچ راه فراری نداری بعد غافلگیرم کرد و با لگد زد زیر دستم چاقو رو از پروند به طرفی! صدای ناله و فریاد جان باز توی گوشهام پیچید: فرار کن سوزی...فرار کن...نزدیک در ایستاده بودم و با اینکه رمقی توی تنم نبود یهو دویدن سمت در و زدم بیرون...زیر اون بارون شدید که آدم جلوش و بزور می دید مثل پرنده رها شده از قفس شروع کردم دویدن...با اینکه پابرهنه و خسته بودم و به سرعت می دویدم اما چیزی از کلبه دور نشده بودم که با لگدی که توی کمرم خورد، جیغ بلندی کشیدم و نقش زمین شدم...آرش در حالی که نفس نفس میزد بالای سرم ایستاد و گفت: بیهوده تلاش نکن عزیزم. گفتم که نمی تونی جایی بری، بعد مچ یکی از پاهام و گرفت و در حالی که دمرو روی زمین می کشیدم، برگشت سمت کلبه...بدنم روی سنگ و چوب و گل روی زمین کشیده می شد و من هنوز با گریه تغلا می کردم که خودم و نجات بدم اما بی فایده بود و باز به جای اول برگشتم...در حالی که لباس و سر و صورتم حسابی خیس و گلی و زخم و زیلی شده بود، یه گوشه کز کرده بودم و به خودم می لرزیدم...آذوقه جدید توی شومینه ریخت و در حالی که تنها پتویی که بود رو روی شونه های خودش انداخته بود، روبروم زانو زد و در حالی که چونه ام و بالا می گرفت، با خونسردی گفت: ببین چه بلایی سر خودت آوردی...با خشم تف کردم توی صورتش که با کشیده محکمی یه سمت صورتم داغ شد...

دستم و روی گونه سوزانم گذاشتم و در حالی که سعی می کردم، گریه نکنم، به چهره خونسردش چشم دوختم...معلوم نبود چی توی سرشه اما طرز نگاه کردنش دلم و لرزوند و باعث شد از ترس بیشتر توی خودم جمع بشم...توی اون وضعیت رقت بار با اون لباسهای خیس و گلی که حتی زیر ناخنهام هم پر از گل بود و تب و لرز داشتم، دیگه فقط منتظر یه معجزه برای نجات بودم...دستش و آروم سمت صورتم آورد، سرم و عقب بردم و با التماس گفتم: توروخدا باهام کاری نداشته باش...دستش و زود پس

کشید اما بعدش یهو موهای پیشونیم و چنگ زد و با لحن خشنی گفت: فکر کردی هنوز دوست دارم؟ نه عزیزم کاملا در اشتباهی! بعد از اینکه خودت و در اختیار جان گذاشتی آرش مُرد و از اون عشق آتشین الان یه هوس بجا مونده... تا اون موقع از اینکه بخاطر داشتن تو دست به دزدی اطلاعات شخصی و هک فایلها و اسناد حساب های مالی جان زده بودم احساس ندامت می کردم اما اون جان لعنتی اونروز همه هستی من و ازم گرفت می فهمی؟ عشق پاکی که باعث شده بود اونقدر پاک بشم که از هرز رفتن های گذشته ام دست بکشم، اونروز با من مُرد... می فهمی مُرد!

موهام و داشت از ریشه می کند اما اشکی که از چشمام جاری بود بیشتر بخاطر درد عمیقی بود که توی قلبم حس می کردم. از اعتمادی که بهش کرده بودم دلم می سوخت... یه لحظه سکوت کرد و به چشمای پر اشکم خیره موند... نمیدونم به چی فکر کرد که چشماش به اشک نشست! میدونستم که توی دل بی رحم ترین آدم ها هم ذره ای احساس هست و آرش حتی اگه تبدیل به پست ترین آدم هم شده باشه، هنوز کمی از اون احساس ته قلبش باقی مونده... حلقه اشک توی چشمش و نگاه درمانده اش که این و فریاد میزد، کورسوی امیدی توی دلم روشن کرد.

آروم دستم و بالا آوردم و میچ دستی که باهش موهام و چنگ زده بود گرفتم و ملتمسانه نالیدم: خواهش می کنم بهم رحم کن... حالم خوب نیست! اما نتیجه برعکس بود چون باز نگاهش یخ زده و سرد شد و در حالی که موهام و رها می کرد با همون لحن خشن و صدای دورگه گفت: لباسهات و دربیار!

وحشت زده نگاش کردم... از کنارم پا شد و در حالی که با غرور از بالا بهم چشم دوخته بود گفت: زود باش، باید یه آبی هم به دست و صورتت بزنی... آرایش هم بکن، اینجوری اصلا شبیه سوزان من نیستی!

خدایا همین حالا مرگم و برسون، هیچ آرزویی جز این ندارم دیگه! نذار دست کثیف این مرد پست بهم بخوره! اگه صدام و می شنوی همین حالا من و بکش!

هوا تقریبا تاریک شده بود و من همچنان که با التماس از خدا مرگ می خواستم، با چشمای از حدقه بیرون زده در حالی که قلبم نمی تپید به سایه سیاه قاتلم خیره مونده بودم...

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (<http://www.1roman.ir>)

آخر کار بود و انگار قسمت طوری رقم خورده بود که در غروب یه پاییز غمگین، زیر سقف کلبه چوبی، وسط جنگل عفت و آبروم به یغما بره و میدونستم بعدش زنده ام نمیداره اما از همه چیز هراس داشتم الا مرگ! صدای بلند آرش از دنیای خیال و راز و نیاز جدام کرد... مگه کری میگم لباسهات و دربیارا! با عصبانیت گفتم: باید مرده باشم که دستت بهم برسه، و سعی کردم فرار کنم که اینبار موهام و از پس سرم گرفت و جسم نحیفم و کشون کشون تا نزدیک شومینه کشید... با تمام وجود شروع کردم جیغ زدن... طوری روی زمین پرتم کرد که پیشونیم محکم به زمین خورد و داغی خونی رو که پایین می ریخت روی صورتم حس کردم... تقلا و التماس های همراه با جیغ بنفشی که می کشیدم هیچ اثری روی خوی حیوانی که اون اسیرش شده بود نداشت... فرود اومد روم و یقه ام با یه حرکت پاره کرد، گوشی و که دید بهم فحش داد و با خشم زیادی گوشی رو طوری به دیوار کوباند که تیکه تیکه شد و باز کشیده محکمی به صورتم نواخت... این سومین کشیده ای بود که اونروز ازش می خوردم... روی شکم نشسته بود، درد امانم و بریده بود و سرم گیج می رفت... نیمه چون شروع کردم گریه کردن و در حالی که توی موج اشک چشمام تصویرش شطرنجی شده بود گفتم: خوشحالم که اشتباه نکرده بودم. تو خیلی آدم پستی هستی! از همون اول ازت متنفر بودم... باز کشیده ای توی صورتم خوابوند و دستهایش روی گلوم قفل شدن اما به چند ثانیه نکشید که با ضربه ای که از پشت توی سرش خورد، دستهایش شل شدن... سایه ای با چوبی که باز هم برای فرود آوردن بالا برده بود رو پشت سر آرش دیدم. توی تاریکی درست نمی دیدمش... سایه اش شکل یه مرد بود. عین یه فرشته سیاه که برای معجزه اونجا فرود اومده بود... نیمی از صورت آرش

توی نور آتیش شومینه پیدا بود...نگاهش حالت خاصی نداشت. شاید مرده بود! یعنی خدا صدام و شنیده بود و معجزه کرده بود؟ از دردی که توی دل و پهلو پیچید فریاد کشیدم و در حالی که با تمام وجود تلاش می کردم بیدار بمونم، جلو چشمم سیاه شد و از حال رفتم...

همیشه همون لحظه ای که فکر می کنی کارت تمومه، دست قدرتمند و مهربانِ خدای بزرگ دستت و می گیره تا بفهمی قدرتی هست بالاتر از همه قدرت ها و جهان و هر چه در اوست، به فرمان اوست...خدایی که حتی نجواها و می شنوه و یاریت می ده...خدایی که گاهی فراموشش می کنی اما اون هرگز بندگانش و فراموش نمی کنه... با سردی قطرات آبی که به صورتم پاشیده شد یهو چشم باز کردم...شقیقه هام تیر می کشیدن و بیناییم انگار تحلیل رفته بود...با وحشت به اطراف نگاه کردم...همه جا تاریک بود و فقط به قسمتی توسط شعله آتیش شومینه روشنایی کمرنگی تابیده بود، به مردی که با فاصله کمی روبروم نشسته بود زل زدم...صورتش و درست نمی دیدم اما سایه اش خیلی به ابراهیم شبیه بود! چرا حرف نمیزنه؟ نکنه اینم مثل آرش بخواد اذیتم کنه؟ با این فکر زانو هام و بغل کردم و با ترس گفتم: به...من نزدیک...بشی جیغ می کشم! مرد دستهایش و روی صورتش گذاشت و شروع کرد گریه کردن...این حق هق به گوشم آشنا بود...خدای من! صدای گریه اش هم شبیه ابراهیمه! اما مگه میشه ابراهیم باشه؟ اگه ابراهیم نیست، پس برای چی گریه می کنه؟ آب دهنم و قورت دادم و برای اطمینان با لکنت گفتم: ا...ابراهیم؟ سر بلند کرد و بعد از مکث کوتاهی با بغض گفت: نترس فندق؟ و باز شروع کرد گریه کردن...خدا میدونه کلمه فندق، اون لحظه چه کرد با دلم...باورم نمیشد...نکنه توی بیهوشی دارم خواب می بینم؟ با تردید بهش نزدیک شدم و در حالی که از هیجان می لرزیدم و اشکم روان شده بود، دستم و روی شونه اش گذاشتم و بی خیال اینکه بپرسم چرا و اونجا چه می کنه، گفتم: بریم خونه ابراهیم! بریم خونه...

محکم بغلم کرد و بین گریه گفت: پلیس تو راهه فندقی... این جونور و که تحویل بدیم، می برمت خونه عزیزم. نگران نباش، بعد بارونیش و در آورد و انداخت روی شونه هام و باز بغلم کرد... با ترس پرسیدم: اون مُرده؟ سرش و به سرم چسبوند و آروم گفت: نه، زنده اس، اما نگران نباش، دست و پاش و بستم... هنوز برام سوال بود که ابراهیم اونجا چکار می کنه اما بازم نپرسیدم، اون لحظه، حس امنیت آغوش گرمش برام از همه چی توی دنیا مهمتر بود...

در حالی که هنوز اشک می ریختم، چشمام و بستم و نجوا کردم: چقدر خوبه که آدم یه داداش مثل تو داشته باشه... روی موهام و ب\*و\*و\*سید و گفت: نوکرتم آبجی فندق! و از شدت گریه شونه هاش بنا کرد لرزیدن...

بههم گفت: آبجی؟ پس با خودش کنار اومده! واقعیتِ رویا گونه ای بود و مرحمی برای روح زخمی من... چی از این بهتر!

نمیدونم چقدر گذشت اما پلکم سنگین شده بود که پلیس اومد...

با اومدن پلیس ها همه جا روشن شد و من توی نور سرخ و سفید و آبی تازه تونستم چهره لاغر و تکیده ابراهیم و ببینم... دور چشماش اندازه یه بند انگشت گود افتاده بود!

پیر نبود اما اصلا شکل یه پسر بیست و دو ساله هم نبود... بارونی رو کاملا پوشیدم و زپش و بالا کشیدم تا مجبور نباشم جلوی یقه پاره ام و با دست بگیرم... آرش در حالی که پشت به ما بود با شال من به ستون باریک وسط کلبه بسته شده بود... هنوز از نزدیک شدن بهش می ترسیدم و پشت سر ابراهیم پناه گرفته بودم. دستهایش و باز کردن و بهش دستبند زدن... سرش پایین بود اما لحظه ای که از در بیرون می رفت، برگشت سمت ما و زل زد توی چشمام... توی نگاهش برق نفرت و میشد دید. نگام و ازش گرفتم و چسبیدم به بازوی ابراهیم... صدای ناله وار جان هنوز توی سرم پیچید: سوزی؟ عزیزم؟ باید می رفتم پاریس، حتی اگه بدست جرجی و کرولاین کشته بشم... درد شدیدی توی پهلوها و دل و کمرم پیچید، طوری که زانو زدم و

نالیدم... یکی از مامورا روسریم و بدست ابراهیم داد و گفت: فردا برای توضیحات کامل باید بیان کلانتری!

چسبیده به ابراهیم که داشت شالم و می انداخت روی سرم، سوار الگانس نیروی انتظامی شدم... گرمای لذتبخشی بدنم و فرا گرفت... چقدر خوب بود! چقدر دلم می خواست بخوابم! انگار هزار سال کمبود خواب داشتم.

به اصرار ابراهیم، سر راه به یه کلینیک رفتیم... اونجا زخم پیشونیم و شستن و بخیه زدن... پنج تا بخیه خورد اما خوشبختانه زخم لای موهای شقیقه ام بود و خیلی هم عمیق نبود... هنوز باورم نمیشد چه چیزهایی دیده و شنیده بودم و چطور از بی آبرویی و مرگ حتمی نجات پیدا کردم... همینطور برام قابل هضم نبود آدم تحصیل کرده ای مثل آرش با اون موقعیت شغلی و خانوادگی، چطور به اون سطح از پستی می تونه برسه که یه دختر بی پناه و مریض و بخواد آزار و شکنجه کنه! اونم دختری رو که ادعا می کرد دوشش داره... مطمئنا عشق نمیتونه آدم و به هیولا تبدیل کنه! عشق واقعی آدم و به کمال و بعد به خدا می رسونه، اما آرش بخاطر حسادت، تبدیل به یه روانی تهی از انسانیت شده بود... با یادآوری صحنه های زجرآوری که توی اون چند ساعت شاهد بودم باز، حالت تهوع گرفتم... تاری دید و سرگیجه هم که دست از سرم برنمیداشت... ابراهیم فکر می کرد مال ترس و اضطراب یا اون ضربه اس که به سرم خورده اما خودم که میدونستم چمه! با آزمایش و چکاب مخالفت کردم... توی تاکسی بودیم و به سمت خونه می رفتیم... میدونستم که زنهایی مثل خاله خیلی زود حالات زن حامله رو تشخیص میدن و این استرسم و بیشتر می کرد... اگه خاله بفهمه با چه رویی دیگه توی چشمش نگاه کنم؟ اگه می فهمید حتما سخته می کرد... توی فکر راهی برای از بین بردن جنین حروم توی شکمم و رفتنم به پاریس بودم... ابراهیم دستش و دور گردنم انداخت و با مهربونی گفت: چرا می لرزی فندق؟ سردته؟ سرم و روی شونه اش گذاشتم و با بغض گفتم: آره... خیلی! دروغ می گفتم؛ لرزشم از ترس هام بود... از اینکه تا پایان دادگاه آرش مجبور بودم صبر کنم و فکر جان داشت دیوونه

ام می کرد... تیکه های گوشی خورد و خمیرم رو توی کیفم ریخته بودم. همون هم دلگرمی کوچیکی بود... صدای ناله های جان توی گوشم می پیچید... اشکی از گوشه چشمم بیرون غلتید و حسرتم و با آه جگرسوزی بیرون دادم... خدایا جان عزیزم و به خودت سپردم. از دست اون عجزه و داداش اکبیریش نجاتش بده... چرا آرش می گفت: اگه من و جان بمیریم، ارث عمو به اون دوتا میرسه؟ یعنی بعد از ما، کرولاین و جرجی از امیلی به عمو نزدیکترن؟ وای خدایا! ممکن نیست اون دوتا هیولا خواهر برادر جان باشن! نه، فکرشم قشنگ نیست! اما اگه این حقیقت نداره چرا عمو بعد از دیدن کرولاین به عنوان نامزد جان سکنه کرده؟ پس به احتمال قوی این حدس درسته! شایدم فرزند خوانده های عمو باشن! آره این قابل باورتره... اما نه اگه فرزند خوانده اش بودن لازم به مخفی کاری نبود!

شایدم فرزند خوانده های عمو باشن! آره این قابل باورتره... نه اگه فرزند خوانده اش بودن لازم به مخفی کاری نبود! از اون جرجی حیوون بخاطر بلایی که سر ماریای مهربونم آورد هیچوقت نمی گذرم... باید فکری می کردم... باید جان و نجات می دادم!

با صدای ابراهیم از فکر و خیال بیرون اومدم... رسیدیم عزیزم... به چشمای سیاهش نگاه کردم... با خستگی لبخند زد و گفت: پیاده شو دیگه آبجی کوچولو...

خاله نشسته بود روبروم و در حالی که هنوز دستش و روی قلبش گذاشته بود، با ناراحتی بهم زل زده بود...

با اینکه قبل از ورود به خونه و دیدن من، توی اون حال و اوضاع، ابراهیم موضوع رو کلی و سربسته برایش تعریف کرده بود، باز هم خیلی شوکه شد و زد توی سرش و حالا بدون اینکه کلمه ای بپرسه فقط بهم زل زده بود...

میدونستم حسابی از دستم عصبانیه برای همین، مثل گناهکارها گوشه اتاقم کز کرده بودم و از نگاه کردن بهش حذر می کردم.



ابراهیم وارد اتاق شد و در حالی که موهایش و با حوله خشک می کرد با تعجب گفت:  
من رفتم حمام و اومدم، شما هنوز اینجا نشستین؟ بعد همونطور که با مهربونی به من  
نگاه می کرد، دستی روی شونه خاله که لبه تخت نشسته بود و چشم ازم برنمیداشت  
زد و گفت: حالا ایندفعه دعواش نکن...دیگه قول میده دختر خوبی باشه، مگه نه  
فندقی!

حرفش طعنه آمیز بود یعنی اینکه، دختر خوبی نبودی! اما لحنش طوری بود که انگار  
با بچه کوچولو حرف میزنه و اگه قبلا بود حتما از باهاش دعوا می شد، اما حالا دوست  
داشتم. دوست داشتم به چشم همه کوچولو باشم! دلم نمی خواست به چشم یه زن  
نگام کنن...دلم می خواست بجای اینکه بچه ای توی شکم داشته باشم، خودم بچه  
باشم...

دلم می خواست بزم بگن کوچولو! و خرابکاری هام و به بچگیم ببخشن...غرق این  
افکار؛ صدای قشنگِ جان توی گوشم طنین انداز شد...همش با غرور می گفت: "سعی  
کن درست رفتار کنی خانم کوچولو" کاش به اونروزها برمی گشتم تا بجای اینکه از  
دستش عصبانی بشم بگم چشم پدرخوانده جان، سعی می کنم کمتر گند بزنم و صبر  
می کردم تا یه روز پرده از علاقه اش برداره و پیش همه جلوم زانو بزنه و ازم  
خواستگاری کنه...کاش! کاش! کاش! و افسوس که زندگی، دکمه بازگشت نداره!  
تصمیم گرفتم همون شب به امیلی زنگ بزنم و همه چیزهایی که از آرش شنیده بودم  
رو بهش بگم...

آه جان عزیزم کجایی؟

چرا نمی تونم بلند داد بزنم و بگم عشق زندگیم و می خوام...چرا امیلی می خواد  
گمشدن جان مخفی بمونه؟

حلقه های به گود نشسته چشمام، به سرعت پر اشک شدن و قطرات درشت اشک  
روی گونه های سوزانم ریخت...با اینکه دارو خورده بودم، هنوز تب و لرز داشتم و با  
اون لباسهای مشکی کثیف و باند سفید پیچیده شده دور سرم، پاکباخته توی خودم

جمع شده بودم و از ترسِ فردا و فرداهایی که شاید قرار بود کامم از این هم تلخ تر بشه، توی دلم غوغایی برپا بود... از اینکه مجبور بودم، موضوع گم شدن جان و از همه مخفی کنم، از اینکه نمیدونستم بخاطر دادگاه آرش تا کی باید ایران بمونم؟ و از همه مهمتر وجود بچه توی شکمم رو چطور می تونستم توجیه کنم؟

و از همه مهمتر وجود بچه توی شکمم بود رو چطور و با چه رویی می تونستم توجیه کنم؟ حالم از خودم بهم می خورد...

خاله که تازه از بهت دراومده بود و انگار از خیر سرزنش کردنم گذشته بود، با دلسوزی اومد و در حالی که روبروم زانو زده بود، رد اشک روی گونه هام و پاک کرد با اون لهجه غلیظ و شیرین شمالیش گفت: خدا بهمون رحم کرده که اون از خدا بی خبر بلایی سرت نیاورده مادرا! پاشو کمکت کنم این لباسها رو درآری، باید دوش بگیری و استراحت کنی... بعد همونطور که شال چروکیده روی سرم و برمیداشت، شروع کرد زنجه موره کردن که: خدا من و بکشه، الهی دستش بشکنه، مردیکه بین چه به روز پاره جیگرم آورده!

نفرین های خاله، ذهنم و بی اختیار کشوند سمت مادر آرش... آرش می گفت؛ اون براش هم پدر بوده هم مادر هم برادر هم خواهر و هم اسطوره!

تا حالا حتما بهشون خبر دادن... دلم بدجوری بحال اون زن سوخت و توی اتفاقی که افتاده بود، سهم بزرگی از تقصیرها را به گردن خودم می دیدم... کاش لااقل توی دروغی که به خانواده اش گفته بود شرکت نمی کردم! کاش هیچوقت مادرش و نمی دیدم.

گناه آرش خ\*یانت به جان بود اونم بخاطر عشق پاکی که حالا به لجن کشیده شده بود... با قضاوت بی طرفانه، من هم به همون اندازه پست و بی انصاف رفتار کرده بودم. من هم بخاطر بدست آوردن جان، با زندگی یه آدم که میدونستم عاشقمه بازی کرده بودم و شاید شکنجه هایی که آرش بهم می داد یجورایی حقم بود!

بعد از اینکه دوش گرفتم و از سوپیی که خاله برام درست کرده بود خوردم، به رختخواب گرم و نرم رفتم و تیکه های گوشیم و بهم چسبوندم. خوشبختانه روشن شد و تونستم شماره امیلی رو بگیرم...

از توی لیست مخاطبین شماره زن عمو امیلی رو پیدا کردم و گرفتم... اونقدر هیجان زده و نگران بودم که حتی نفسهام داشت می لرزید... بعد چندتا بوق تماس وصل شد و صدای گرم و آرامشبخش امیلی رو شنیدم. \_ الوو... زبونم بند اومده بود اما با تنه پته گفتم: س... سلام... سو... سوزان هستم... زن عمو در حالی که تن صداس از هیجان بالا رفته بود و به سختی کلمات فارسی رو ادا میکرد، گفت: اوه سوزان جان تویی عزیزم... حالت خوبه؟ بی اختیار بغض راه گلوم و سد کرد، اشک به چشمم دوید و گفتم: خوبم... شما خوبید؟ از... جان چه خبر؟ جوابم سکوتی طولانی بود. صدای نفسهای می اومد. حس کردم، داره گریه می کنه... منقلب شدم و بغض آلود ادامه دادم: باید چیزهایی براتون بگم که ممکنه باور نکنید... شما می دونید که جرجی و کرولاین... یهو پرید وسط حرفم و گفت: هیششش! اینجا چیزی نگو... با این شماره ای که برات می فرستم از تلفن خونه بهم زنگ بزن تا با هم صحبت کنیم. باشه؟

فهمیدم منظورش چیه... ممکن بود تلفن ها کنترل بشن... قبول کردم و سریع تماس و قطع کردم و با تلفن اتاقم به شماره ای که برام اس ام اس کرد تماس گرفتم... دوباره سلام کردم که گفت: تو چی میدونی عزیزم؟ قلبم جریحه دار بود و هنوز صدای ناله وار جان توی گوشهام بود... شروع کردم و تمام ماجرای آرش و اتفاقی که برام افتاده بود رو مو به مو براش تعریف کردم... بین حرفهام مدام اظهار تاسف می کرد و وقتی از جان و وضعیتش گفتم؛ به گریه افتاد و گفت: باید امیدوار باشیم که تلاش پلیس و اداره آگاهی به نتیجه برسه و زودتر مخفیگاه گروگان گیرها رو پیدا کنن گر چه پیدا کردنشون کار ساده ای نیست... اشکهام پایین غلتید و پرسیدم: اونها چی می خوان؟ چرا هر چی می خوان بهشون نمیدین تا جان آزاد بشه؟ با تلخی جواب داد: اونها همه اموال جان رو می خوان و این واقعا امکان پذیر نیست. اما تا امید داشته باشن که به

چیزی که می خوان میرسن، بلایی سر جان نمیاد... بعد آهی از ته دل کشید و ادامه داد: امیدوارم تا دیر نشده، پلیس موفق بشه! میدونم سرقت اطلاعات مالی و هک سیستم ها کار آرش بوده، اما مطمئنا چیزی در مورد محل مخفیگاه و برنامه های اونها نمیدونه... هر دو ساکت شده بودیم، انگار هرچه اندیشه می کردیم کمتر به نتیجه می رسید و همه چیز به بن بستی ختم میشد که فقط به کمک خدا حل میشد... با امیلی خداحافظی کردم و دست از پا دراز تر به تخته برگشتم... گره کور مشکلات همه با آزادی جان قابل حل بود... باز با گریه و زاری دست به دامن خدا شدم و ازش نجات جان و خواستم...

خسته بودم و روز سختی گذرونده بودم، اما خواب به چشم نمی اومد... اینقدر توی جام غلت زدم و به اتفاقات عجیبی که برام افتاده بود فکر کردم تا نزدیکی های صبح نفهمیدم چطور بیهوش شدم... با صدای خاله چشم باز کردم. سینی که روی دستش بود روی عسلی کنار تخت گذاشت و گفت: لنگ ظهره دختر... رفتی خارجی شدی تنبل خانم؟ لبخند محوی روی لبم نشوندم لبه تخت نشست و گفت: بزمن به تخته انگار بهتری امروز! میدونستم دلش بحالم سوخته و ادا اطوارهای مصنوعیش همه بخاطر روحیه دادن به منه... توی جام نشستم و گفتم: صبح بخیر... باز با اون لهجه بامزه گفت: کله ظهره تو میگی صبح بخیر؟ پاشو پاشو یه آبی به دست و صورتت بز، ببین چی برات درست کردم! و به سینی اشاره کرد... به سمت سینی سر چرخوندم و از دیدن معجون خوشرنگ خاله... لبخند زدم و گفتم: تو زحمت افتادی خاله جون! ممنون... اما ته دلم بهم خورد و با حالت استفراغ دویدم سمت دستشویی... خاله که فکر می کرد سردیم کرده، من و بست به انواع چیزهای گرم و مقوی... مدام بالا می آورد اما خاله در نهایت خوشبینی بازم می گفت: مال سردیه! و من جرات اعتراف نداشتم... اینجور موقع آدم به یه همدرد و همدل احتیاج داره، اما انگار جز فراق و دوری چیزی نصیب من از این دنیا نبود!

جلو آینه قدی کمدم شکمم و نگاه کردم. چیزی مشخص نبود اما تا کی همونطوری می موندم؟ ابراهیم از بیرون اتاق صدا زد: آماده شدی فندق؟ دست از تماشای شکمم

برداشتم و در حالی که دکمه های مانتوم و می بستم، با صدای نه چندان جون داری گفتم: اومدم! روز دادگاه بود و اونقدر استرس داشتم که نگو...

خاله در حالی که آماده کنار در ایستاده بود، چادری به طرفم گرفت و گفت: بپوش... چادر و ازش گرفتم و گفتم: لازم نبود شما بیای دیگه خاله جان! یجوری نگام کرد که از صد تا فحش برام بدتر بود و گفت: می خوام این یارو رو ببینم، تف بندازم تو صورت نانجیبش! تا حالا خاله رو اونقدر خشن و عصبی ندیده بودم... ابراهیم که از اول با ابروهای درهم کشیده و لباسهای سرتا پا مشکیش به دیوار کنار در خروج تکیه داده بود، همونطور که سرش پایین بود، با بی حوصلگی دستی روی موهای کوتاهش کشید و گفت: چرا اینقدر لغتش میدین؟ راه بیفتین دیگه! بدون چون و چرا، چادر رو سر کردم... خاله با افتخار نگام کرد و گفت: ماشاالله چقدر بهت میاد! عین قرص ماه شدی عزیزم... ابراهیم سرش و بالا و مثل مجسمه ماتش برد... با خجالت سرم و زیر انداختم و زیر سنگینی نگاهش پشت سر خاله که با بسم الله الرحمن الرحیم پاش و از در بیرون میذاشت، رفتم بیرون... همگی سوار پیکان سبز رنگ و تقریبا اسقاطی مش قاسم شدیم و به سمت دادگستری راه افتادیم... من عقب نشسته بودم و خاله صندلی جلو کنار راننده... در حالی که اونقدر حالت تهوع داشتم که هر آن احتمال داشت محتویات معده ام و بالا بیارم، از شیشه به خیابون چشم دوختم. هوا صاف و آفتابی بود و هنوز سرسبزی درختها و سبزه های بارون خورده، به برگهای رنگ پریده پاییزی می چربید. اما یه دنیا زمستون توی دل و نگاه یخ زده من بود و اصلا نمیدونستم توی دادگاه باید چی بگم و چطور از خودم و حیثیتم دفاع کنم! عین همون موقع ها که ماریا استرس می گرفت، داشتم پوست لبم و می جویدم که ابراهیم در حالی حواسش به رانندگیش بود، آینه جلو رو روی من تنظیم کرد و گفت: نمیگم و نمیدونم چرا با اون پسره رفته بودی اونجا اما اونجا هر چی ازت پرسیدن فقط یه کلمه میگی؛ ربنده شدی... زیرچشمی نگاش کردم و گفتم: خب معلومه که ربنده شدم مگه شک داری؟ اخمش غلیظ تر شد و بعد از پوزخند تلخی که زد گفت: نمی تونم باور

کنم، چند روز زندگی توی اون پاریس لعنتی از یه دختر بچه ساده، که توی روستا بزرگ شده، یه افعی هزار رنگِ دروغگو بسازه! واقعا حیرت آورده! بعد با عصبانیت ادامه داد: دیشب چیزی ازت نپرسیدم چون همه چیز و خودم به چشم دیده بودم... یعنی چند روزه که دارم می بینم و می میرم. اما دم نمیزنم... فکر کردی اونقدر گوش درازم که بذارم برم خدمت، تا توی فسقل بچه با آبروی خودت و خانواده بازی کنی؟ وقتی برات نوشتم مثل یه برادر همیشه مراقبتم... یعنی همیشه! می فهمی؟ چهارچشمی مواظبم... باورم نمیشد این همون فرشته نجات دیروزی باشه! عصبی گفتم: به چه حقی بهم تهمت دروغگویی میزنی؟

همون موقع، به سرعت از روی یه دست انداز رد شدیم و ته دلم بدتر بهم خورد... انگار از اینکه من و عصبی کرده بود، دلش خنک شده بود که گفت: هه آجی فندق! دیروز قبل از اینکه تو با اون مردیکه بیای به خلوتگاه عاشقانتون، من اونجا بودم. یعنی چند روزه که اونجام و سربازی رو بی خیال شدم... ماشین اون پسره چشم سفید که به کلبه نزدیک شد، تعجب کردم و مجبورا زدم بیرون. اما موندم و دیدم و با بغض ادامه داد: دیدم فندق... وقتی بهت قرص داد. وقتی بغلت کرد و سرت روی سینه لختش بود... وقتی غذا خوردین... من... من مواظبت بودم. آگه ندیده بودم حتما آرش و می کشتم اما من دیدم. دیدم که گناه اونم مثل من فقط عشقه! خدای من! دیگه از هیچی تعجب نمی کنم... چشمام و بستم و در حالی که بی انرژی تکیه می دادم گفتم: لطفا بس کن! تو هیچی نمیدونی که صدای لرزان خاله رو شنیدم: خدا مرگم بده... ابراهیم؟ چی داری میگی؟ ای خدا مرگم و برسون... یعنی تو... ابراهیم داد زد: آره... آره مامان... من بیشعور عاشقش بودم... از خیلی وقت پیش! اما اون قلبم و له کرد... حالا دیگه عاشقش نیستم، فقط یه داداش بی غیرتم! همین! از ضربه سیلی که خاله توی گوش ابراهیم زد بی اختیار چشم باز کردم... ابراهیم آروم ماشین و گوشه خیابون پارک کرد و سرش و گذاشت روی فرمون... بهت زده به صحنه گریه بی صدای هردوشون خیره مونده بودم و با دل آتیش گرفته، در این فکر که کجای این دنیای

بزرگ میشه دوباره آرامش رو تجربه کنم؟ به نوای غمگینی که از ضبط ماشین قراضه  
مش قاسم پخش میشد گوش سپردم..

"تا کی به تمنای وصال تو یگانه...اشکم شود از هر مژه چون سیل روانه؟ خواهد بسر  
آید غم هجران تو یا نه؟ ای تیر غمت را دل عشاق نشانه"

اون صحنه غم انگیز، تلنگری بود برای بغضهای فرو خورده ام...دستهام و روی صورتم  
گذاشتم و با صدای بلند زدم زیر گریه...اونقدر سوزناک، که ابراهیم و خاله رو به  
سکوت وادار کرد...

از بین جمعیت زیاد آدمهای گرفتار و سردرگمی که توی دادگاه در رفت و آمد بودن،  
گذشتیم و به سمت راهرویی که اتاق مربوط به پرونده ما بود رفتیم...سربازی که  
چندتا پرونده توی دستش بود، داشت صدا میزد سوزان مفخم زاده...با شنیدن اسمم  
هری دلم ریخت و پشت سر خاله و ابراهیم وارد اتاق شدم...با ورود ما همه سرها  
بطرفمون چرخید...آرش با دستهای دستبند زده، ردیف جلو نشسته بود و خانواده  
اش بیشتر صندلی های پشت سرش رو پر کرده بودن...لرزش بدنم، توان ایستادن رو  
ازم گرفته بود و تنگی نفس به حالت سرگیجه و تهوع اضافه شده بود...همونطور که  
پاهام و بزور دنبال خودم می کشیدم، بی اختیار نگام، توی چشمای سرخ و پف کرده  
و به اشک نشسته مادر آرش افتاد، التماسی از نگاه غمگینش می بارید که با احساس  
شرم سرم و پایین انداختم و چادرم و اونقدر جلو کشیدم که کل صورتم از دید پنهان  
بشه...کنار خاله و ابراهیم ردیف جلو نشستیم و در حالی که قفسه سینه ام از زور تنگ  
نفس به شدت بالا پایین میشد، زیر چشمی نگاهی به میز چوبی و بلند آقای قاضی  
انداختم...اون یه مرد میانسال تقریبا چاق با عینک گرد دور فلزی و ته ریش و موهای  
کم پشت سفید بود که علاوه بر جدیتی که از چهره اش می بارید، توی کت شلوار  
سرمه ای و پیرهن سفید توی نوری که از پنجره بزرگ پشت سر بهش می تابید، مثل  
یه مهره گرد و درشت به نظر می اومد...بالاخره چشم از برگه های روی میزش

برداشت و گفت: آقای آرش راد؟ آرش سریع پا شد ایستاد... تازه داشتم می دیدمش... موهای ژولیده و صورت تکیده و چشمای به گود نشسته اش، واقعا ترحم برانگیز بود... قاضی با همون صدای طنین دار اینبار صدا زد: خانم سوزان مفخم زاده؟ باز هری دلم ریخت و با سستی پا شدم ایستادم... صدای فین فین کردن خاله و پف های پی در پی ابراهیم که می دونستم با اون کار سعی داره از خشم و استرسش کم کنه، روی اعصابم بدتر خط می کشید... قاضی با نگاه نافذش کمی بهم خیره شد و پرسید: شما از این آقا بدلیل آدم ربایی، شکنجه و قصد تجاوز شکایت دارید. درسته؟ با سر تایید کردم. که با صدای بلند پرسید: بله یا خیر؟ لبهای خشکم و بزور از رو هم برداشتم و با صدای ضعیفی گفتم: بله... آیا برای این اظهارات شاهد دارید؟ فقط بهش نگاه کردم. که ابراهیم پا شد ایستاد و گفت: من شاهدم آقای قاضی... قاضی از بالای عینک بهش نگاه کرد و در حالی که توی برگه چیزی یادداشت میکرد گفت: با خانم چه نسبتی دارید؟

قاضی از بالای عینک بهش نگاه کرد و در حالی که توی برگه چیزی یادداشت میکرد گفت: با خانم چه نسبتی دارید؟ برادرشم... حاضرید شهادت بدید؟ ابراهیم خیلی محکم جواب داد: بله... من همه چیز رو به چشم دیدم و خودم پلیس رو خبر کردم... همه ماجرا رو هم توی برگه ای که به متن شکواییه الصاق هست، کاملا توضیح دادم... با اشاره قاضی همزمان با ابراهیم، روی صندلی ولو شدم... حالا نگاهها همه سمت آرش بود... قاضی برگه هایی رو از آقای بغل دستیش که فکر کنم معاونش حساب میشد گرفت و خطاب به آرش پرسید: در دفاع هر چی می تونید بگید! آرش سینه ای صاف کرد و با اعتماد به نفس کامل و صدای رسا گفت: معلومه که نه آقای قاضی! آدم چطور نامزد خودش و می دزده؟ همه بجز برادر خوانده و مادر خوانده سوزان میدونن که ما با هم نامزدیم... بعد با پررویی به چشمای چهارتا شده من و خاله و ابراهیم نگاه کرد و گفت: عزیزم کار خوبی نکردی که یه دعوای ساده زن و شوهری رو به اینجا کشوندی! و رو به خاله و ابراهیم ادامه داد: باور کنید از روز اول مخالف



پنهان کردن نامزدیمون از شما بودم اما بخاطر فوت مش قاسم خدایبامر ز و خواسته سوزان جان مجبور شدم... با دهن باز مونده بهش خیره مونده بودم. ابراهیم از سکوت من عصبی شد و از جا پرید و داد زد: تو غلط کردی مردیکه؟ قاضی ضربه ای با چکش چوبی روی میزش زد و گفت: اگه نظم جلسه رو بهم بزنی مجبور میشم از اخراجتون کنم آقا... آرش به آدمهای پشت سرش اشاره کرد و گفت: اعضای خانواده من همه برای دیدن نامزدم به اینجا اومدن... می تونید از شون بپرسید! بعد قیافه مظلومی به خودش گرفت و خطاب به من که از اونهمه وقاحت خشکم زده بود گفت: عزیزم من و ببخش که برای نجات زندگیمون مجبورم رازی رو که بخاطر حماقتم قول دادم پیش خودم نگه دارم، جلو این جمع برملا کنم... از فکر اینکه باز چه دروغی سر هم کرده، اخمهام توهم رفت... روش و چرخوند سمت قاضی و در حالی که سرش و پایین انداخته بود گفت: من و نامزدم، چند روز پیش برای فوت پدر خوانده اش از پاریس اومدیم ایران... دیروز نهار با سوزان جان رفتیم ویلای ما تا با خانواده ام آشنا بشه اما درست سر میز نهار، حالش یهو اونقدر بد شد که مجبور شدم ببرمش بیمارستان!

خیلی زود فهمیدم از چه رازی صحبت می کنه! در حالی که نفسم توی سینه حبس شده بود و داشتم مثل بید می لرزیدم پریدم وسط حرفش و گفتم: خواهش می کنم بس کن آرش... اون یه موضوع شخصیه... من... من دلم نمی خواد اینجا گفته بشه... همه ای بین جمع پیچید... انگار هیشکی از نقشه های شومی که توی سر آرش بود چیزی نمیدونست...

قاضی باز با چکش روی میزش کوبید تا سکوت برقرار بشه و رو به آرش گفت: فاش کردن اسرار دیگران کار درستی نیست آقا! اگه اون راز به فهمیدن حقیقت کمکی نمی کنه بازگو نکنید... آرش مثل یه سوپرستار سینما، نگاه گذرای به چهره پریشون من انداخت و باز برگشت سمت قاضی و با بغض گفت: چرا باید نگم آقای قاضی؟ وقتی اختلاف و دعوی ما فقط سر همین موضوعه... چند قدم به سمتش برداشتم و ملتماسانه به چهره خونسردش چشم دوختم... سرش و زیر انداخت و با لحن غمگینی گفت: من و ببخش عزیزم. بخاطر نجات جون خودم و بچمون مجبورم... با شنیدن کلمه

بچه صدای همهمه بالا رفت و صدای یکی از خانمها رو شنیدم که با تعجب پرسید: بچه؟ دستم و به میز قاضی گرفتم که نیفتم... آرش نگاه پیروزمندانه ای بهم انداخت و رو کرد به چهره های منتظر حضار و باز چرخید سمت قاضی که اونم سراپا گوش منتظر شنیدن بود و ادامه داد: ما با اجازه پدرخوانده جدید سوزان، آقای جان مفخم زاده، که پسرعموی سوزان هم هستن، توی پاریس یه صیغه محرمیت لفظی خوندم تا رفت و آمدمون مشکلی نداشته باشه، اما ناخواسته اتفاقی بینمون افتاد که نباید و دیروز بعد از شک من و سونوگرافی که به عمل اومد معلوم شد سوزان بارداره... حالا اون می خواد بچه بی گناه من و سقط کنه و من مخالفم همین... سر و صدای زیادی بین جمع بالا گرفت... از همون چیزی که می ترسیدم به سرم اومده بود و آبروم دستمایه خبثت یه آدم کثیف شده بود!

در حالی که حس می کردم قلبم دیگه نمیزنه، با چشمای اشک آلود به چشمای وقیح آرش زل زدم.

قاضی پرسید: خانم مفخم زاده شما اظهارات آقای راد رو قبول دارید؟ باید چی بگم خدایا؟ دستهای یخ کرده ای صورتم و قاب گرفت و من و بخود آورد. خاله بود. چشماش یه حال عجیبی داشت. یه سوال و یه وحشت بی انتها توی نگاهش موج میزد که دلم و لرزوند و به گریه افتادم. صدای آرش رو شنیدم: گریه نکن عزیزم. اگه تو بخوای همین الان رسماً عقد می کنیم تا خیالت راحت بشه!

خدایا این مرد چقدر پست و خودخواهه! چطور به خودش اجازه میده، به این آسونی با آبروی بقیه بازی کنه؟ با صدای محکم چکش قاضی که انگار توی مغز من فرود آورد به خود اومدم و دستهام و روی دستهای یخ کرده خاله که هنوز صورتم و قاب گرفته بود گذاشتم و گفتم: اون راست میگه خاله جون! بعد با صدای بلند و لرزانم گفتم: حق با شوهرمه آقای قاضی. من شکایتیم و پس می گیرم... خاله روی زمین ولو شد و ابراهیم بدون اینکه نگام کنه گفت: میدونستم که فندق من یه روز توی جنگل گم میشه و

طعمه گفتارها میشه! دیگه توی اون خونه پا نذار سوزان! بعد با دست و پای شل و وارفته از اتاق بیرون رفت.

کنج تخت خواب کز کرده بودم... باز صدای قاضی توی گوشم پیچید: اگه بنابه دلایلی هر کدوم از شما راضی به ازدواج دائم نیستین، بخاطر حقوق اون بچه بیگناه، موظف هستید ازدواج موقت رو تا بدنیا اومدن بچه، تمدید و ثبت رسمی کنید! و من، به حکم آبرو در برابر ظلم آرش مجبور به سکوت شده بودم... به این فکر می کردم که با این سکوتِ دردناک چه حق و حقوقی که از زنانِ امثال من در دادگاه ها پایمال میشه!

بعد از شنیدن حرفهای ابراهیم احساس بی کسی بیشتر قلبم و آزرده می کرد... زیر لب باز اسم جان رو زمزمه کردم و بیشتر توی خودم فرو رفتم و دوباره اشکهام سرازیر شدن... سه روز گذشته بود و تمام مدت، خودم و توی هتل حبس کرده بودم. خوراکم شده بود آب و قرص تهوع و رنگم مثل برگهای پاییزی روز به روز بیشتر رو به زردی می رفت! با اینکه با پافشاری، حق فسخ صیغه رو از آرش گرفته بودم، تا بدنیا اومدن بچه، قانونا همسرش بودم... دیگه دلم نمی خواست خودم و توی آینه ببینم... اونقدر از تغییرات بدنم و وجود جنین توی شکمم احساس تنفر می کردم که گاهی با عصبانیت و وحشیانه، توی شکمم مشت می کوبیدم و گریه می کردم... دلم نمی خواست حتی یکبار دیگه دست آرش ملعون بدنم و لمس کنه! اما تا کی بهم فرصت می داد؟ تا کی می تونستم توی اون اتاق پناه بگیرم؟ من زنش بودم! دردی که حتی از یادآوریش چندشم میشد! جواب جان و چی می دادم؟ باید کاری می کردم! فکری که از همون لحظه که عاقد صیغه رو می خوند، توی سرم بود اما هنوز جرات اجرا کردنش و نداشتم!

باید بچه از بین می رفت، تا بتونم سریعا صیغه رو فسخ کنم...

صدای زنگ گوشیم دوباره بلند شد... بین پرده شفافیه که اشک جلو چشمم کشیده بود، نگاهی به صفحه ترک خورده موبایل انداختم. خاله بود. شاید برای صدمین بار یا

بیشتر بود که زنگ میزد و جواب نمیدادم... دلم بحال خاله می سوخت. با اینکه توی قانون زنهایی با افکار قدیمی مثل اون، کار من از فاجعه هم بالاتر بود، تا وقتی که صیغه خونده شد، موند و حتی کلمه ای بد و بیراه بارم نکرد... اما بازم جواب تماسش و ندادم تا قطع کرد...

آرش هم بارها بهم زنگ زده بود و چندباری هم برای دیدنم به هتل اومده بود... اما بعد از صیغه یکساله ای که به حکم دادگاه، توی محضر بینمون خونده و حالا ثبت رسمی هم شده بود، نه تنها اون، بلکه حاضر نشدم هیچکس رو ببینم...

ته مونده امیدم برای دوباره دیدن جان، به باد رفته و تمام وجودم رو ترس پر کرده بود...

گاهی توی بیداری هم خواب می دیدم! تمام فکر و ذکرم شده بود یاد و خاطره جان و آرزوی محال دیدن دوباره اش!

گاهی توی بیداری هم خواب می دیدم! تمام فکر و ذکرم شده بود یاد و خاطره جان و آرزوی محال دیدن دوباره اش! توی خوابهای پریشون و کاب\*و\*س های تکراریم، مدام صدایش میزد، صدام میزد و با خنده و گریه هذیون می گفتم! باید از تلخ کامی های دنیای حقیقی به رویا پناه می بردم تا بتونم زنده بمونم! خیالش و با کل دنیا هم عوض نمی کردم... ساعت ها توی آغوش خیالی جان غرق می شدم و باز عطرش توی مشام می پیچید و از خوشی مست میشدم...

با صدای زنگ دوباره گوشی از رویا بیرون اومدم... آرش بود. گوشی رو پرت کردم و در حالی که حس از بدنم رفته بود، خودم و محکم بغل کردم... حتی از اسمش هم می ترسیدم دیگه! و صدای زجر آور زنگ و ویبره اون گوشی شکسته، که یادگاری جان بود، توی فضای اتاق شیک هتل، ناقوس مرگ بود برام... گوشهام و گرفتم تا صدایش افتاد. پفی کردم و چون می دونستم دوباره زنگ میزنه، گوشی رو سایلنت کردم. همون موقع اس ام اسی از طرف آرش اومد. با دست لرزون بازش کردم و مشغول خوندن شدم... خدایا نه! نوشته بود: اعتکاف بسه دیگه عزیزم! من الان توی لابی هتل

منتظر تم و اگه نیای پایین، مجبورم پیام بالا! سریع نفسم به شماره افتاد و در حالی که با چشمای وحشت زده خشکم زده بود، نالیدم: حالا چکار کنم خدایا؟

بدنم بی رمق بود و رعشه گرفته بودم اما نباید میذاشتم دوباره اسیرم کنه! از تخت پریدم پایین و تند تند لباس پوشیدم...یه بارونی مشکی کوتاه با شلوار جین مشکی و شال مشکی و چکمه های بلند تمام چرمی مشکی پوشیدم، بعد هر چی لباس و خرت و پرت توی کمدها و این ور اون ور داشتم، به سرعت جمع کردم و چپوندم توی چمدون هام...کارت بانکی و کارت اتاق و گوشیم و انداختم ته جیب بزرگ بارونیم تا دم دست باشن و در حالی که نفس نفس میزد، داخلی هتل و گرفتم و مشخصات و اسم آرش و دادم و از مسئولش خواستم که مهمونم و بفرسته بالا! نباید دست دست می کردم، سریعا از اتاق زدم بیرون و در حالی که چمدون ها رو بزور دنبال خودم می کشیدم رفتم ته راهرو...دو طرف راهرو آسانسور داشت و نزدیک آسانسور ته راهرو یه حالت ال مانند کوچیک بود که می تونستم براحتی مخفی بشم...لرزش و بیبره موبایل توی جیب بارونیم، باعث شد با ترس بپریم بالا! خودش بود. موقع عملی کردن نقشه بود... آب دهنم و قورت دادم و دکمه سبز و فشردم و در حالی که سعی می کردم ریلکس به نظر پیام گفتم: سلام...آرش که معلوم بود کمی جا خورده مکث کوتاهی کرد و گفت: سلام...من دیگه بالا نمیام، زودتر آماده شو بیا! دلم می خواست می تونستم از پشت گوشی خفه اش کنم، مردک پررو رو، با حرص چشمی چرخوندم و نفسم و بیرون دادم و باز ریلکس گفتم: نه...باید دوش بگیرم. یه کم طول می کشه تا آماده بشم، تو بیا بالا، چونه هم نزن! و قطع کردم...می دونستم احمق نیست اما خدا خدا کردم و سوسه بشه و نقشه ام بگیره و همینطور هم شد...طوری که دیده نشم سرک می کشیدم تا ببینم میاد یا نه! وقتی جلو در اتاق دیدمش، به کل نفس کشیدن یادم رفت. بعد چندتا تقه در و باز کرد و در حالی که با حالت خیلی لوسی اسمم و صدا می کرد، رفت داخل...قلبم داشت می ایستاد اما وقت و تلف نکردم و تا در و پشت سرش بست دویدم سمت اتاق و در و روش قفل کردم و برگشتم و با آسانسور رفتم

پایین... خوشبختانه اون موقع فصل، هتل ها خلوت بودن و تا رسیدم پایین و حساب هتل و پرداخت کردم، چیزی طول نکشید... و بیره مکرر گوشی توی جیبم و بعدش زنگ تلفن روی پیشخوان هتل، مصادف بود با گرفتن کارتم از صندوقدار هتل... بدون اینکه منتظر بشم چمدونهام و برام بیارن، خودم دنبالم کشوندمشون و مثل برق و باد زدم بیرون... از تاکسی های هتل که یه مرد حدودا پنجاه ساله با موهای فرفری جوگندمی بود و بخاطر اقامت طولانی مدت چندی باری کرایه اش کرده بودم و به اسم می شناختمش، خواستم که هر چه زودتر راه بیفته! و سوار شدم. بیچاره هم از همه جا بی خبر سریع چمدونها رو انداخت، صندوق عقب و راه افتاد...

میدونستم که رنگ به رو ندارم و بدنم از شدت استرس دیگه لمس شده بود اما همین که موفق شده بودم از دست اون آرش بی همه چیز فرار کنم، دلم خنک بود... با و بیره دوباره موبایل هری دلم ریخت... از جیبم درش آوردم و با دیدن اسم آرش، یه لبخند کج روی لبم نشست... توی اون مدت این اولین باری بود که خوشحال بودم و لبخند میزدم... راننده با لهجه شمالی پرسید: کجا برم خانوم؟ تازه بخود اومدم! اصلا بهش فکر نکرده بودم. من که جایی رو جز خونه خودمون نداشتم! اما میدونستم اولین جایی که آرش ممکنه بره سراغم، همونجاست. پس باید کمی طولش می دادم. برای همین بدون اینکه فکر کنم، گفتم: لطفا یه جای دنج نزدیک ساحل که دور از شلوغی باشه و بشه یه اتاق اجاره کرد... آقای کرمی (راننده) کمی سرش و خاروند و بدون هیچ حرفی، پیچید توی اولین فرعی... دوباره و بیره گوشی، دلم و لرزوند. بازم آرش بود اما دیگه از دیدن اسمش روی صفحه بجای اینکه بترسم، خنده ام می گرفت و از اینکه میدونستم از عصبانیت در حال انفجاره دلم خنک بود... رد تماس زدم و خطاب به آقای کرمی گفتم: لطفا جلوی یه سوپرمارکت نگه دارید. یه مقدار خوراکی و خرت و پرت بخرم. ممنون. یک ساعت بعد توی یکی از خونه های نه چندان شیک و بزرگ نزدیک ساحل روی یه کاناپه رنگ و رو رفته نشسته بودم و خیره به صفحه برفکی تلویزیون سیاه سفید چهارده اینچ فوتبال استقلال پرسپولیس می دیدم... احساس امنیتی که اون لحظه داشتم غیر قابل وصفه... اون خونه روستایی، خونه پدری آقای کرمی بود که

مدتی بود پدر و مادرش به رحمت خدا رفته بودن و از تاچه ها و وسایل گرد گرفته اش معلوم بود، خیلی وقته کسی اونجا زندگی نکرده! آقای کرمی می گفت: چون تو رو مثل دخترم میدونم و معلومه اینجا غریبی، تا هر وقت که بخوای می تونی بدون کرایه، اینجا بمونی، فقط همیشه درها رو قفل کن و سعی کن محلی ها نفهمن کسی داره از این خونه استفاده می کنه... میدونستم اینها رو برای حفاظت خودم میگه و شبها مجبورم یا سر شب بخوابم یا با شمع بشینم اما برای منی که با رویای هر لحظه جان روز و به شب می رسوندم و شب رو به صبح، چی از این تنهایی بهتر؟ کلی هم ازش تشکر کردم که اینهمه بهم لطف کرده و برای محکم کاری ازش خواستم که اگر کسی پرسید؛ آدرسی از من نده... بوی نم و کهنگی باعث حالت تهوع و دل پیچه ام شده بود... پا شدم و در خروجی رو که به ایوون کوچیک و سیمانی خونه باز میشد، از داخل شش قفله کردم و بعد از چک کردن همه در و پنجره ها، با خیال راحت مشغول نظافت شدم...

همه جا از تمیزی برق میزد، عین یه آشیانه عشق واقعی! اما بدون جان هیچ جا برام رنگ و رو نداشت... حسابی خسته شده بودم. دستهام و پشت کمرم گذاشتم و کش و قوسی به بدنم دادم اما با گرفتگی و دردی که توی شکمم پیچید، بی اختیار آخ بلندی سر دادم و در حالی که تعادلم بهم خورده بود، افتادم روی همون کاناپه کرم رنگ قدیمی... حاصل حماقت و شیطنت عشق سرکش من و جان، داشت ابراز وجود می کرد! دستم و آروم و نوازش گونه روی شکمم کشیدم و در حالی که گریه و خنده ام درهم آمیخته شده بود، با تمام وجود حس مادری کردم. من مادر اون بچه بودم و جان پدرش! پس بی شک کودک زیبایی می شد... برای اولین بار حس کردم دوستش دارم! هرچی که بود تکه ای از وجود جان بود که در بطن من رشد می کرد و من تمام اون مدت، با گرسنه موندن و قرصهای سنگین آرامبخش بهش صدمه زده بودم... اما اون که گناهی نداشت. دلم بحالش سوخت... ماتم زده خودم و بغل کردم و در حالی که اشکم سرازیر شده بود گفتم: من و ببخش کوچولو! من و ببخش که فقط به خودم فکر

کردم، اگه بابا جان بود، حتما از مون مراقبت می کرد، و با خودم فکر کردم که: نگهش دارم! مسئولیت سنگینی بود اما تصمیمم و گرفتم که میوه عشق جان و نگه دارم و به هر صورتی که شده بزرگش کنم!

با حس دل ضعه شدید دست از فکر کردن برداشتم و از خریدهایی که توی یخچال چیده بودم، برای خودم و بچه ام نیمروی خوشمزه ای درست کردم و به زور قرص ضد تهوع خوردم... شب زودتر از چیزی که منتظرش بودم سر رسید و تاریکی همه جا رو فرا گرفت... صدای زوزه باد که بین شاخ و برگ درختها می پیچید و در و جدار قدیمی در و پنجره ها رو تکون می داد، ترس و وحشت به جونم انداخته بود. از اون بدتر سرمای اتاق بود... اما هیچ وسیله گرمایابی پیدا نکردم و مجبورا توی نور کم چراغ قوه گوشیم از بین رختخواب ها تشک تر تمیزی پیدا کردم و پهن کردم گوشه تنها اتاق خواب خونه و خزیدم زیر لحاف گرم و نرمی که مثل لحاف عروسهای قدیمی ساتن و مخمل سفید و صورتی داشت و روش پر بود از پولک و منجوق کاری های قرمز... کمی با بازیهای که توی گوشی داشتم خودم و سرگرم کردم تا بالاخره خواب مهمون چشمام شد...

فردا صبح با آواز خروس همسایه بیدار شدم و بعد کمی غلت زدن بالاخره از رختخواب گرمم دل کندم... اونروز عین همه روزها نبود.

یه حس عجیبی بهم می گفت به زودی قراره تحولی توی روزگار خاکستریم بوجود بیاد...

پرده زرد رنگ گل گلی تک پنجره خونه رو کمی کنار زدم.

هوا گرفته بود و نم نم بارونی که از شب باریدن گرفته بود، همه جا رو شسته و تمیز کرده بود...



قاب فلزی زنگار گرفته اون پنجره کوچیک، انگار پهنه خزر رو بغل کرده بود و توی خودش جا داده بود... صحنه رویایی که اگه ملاحظه وضعیتم نبود، حتما من و به ساحل می کشوند... آهی کشیدم و از پنجره فاصله گرفتم... تازه داشتم حس این زنهایی رو که مردشون صبح میره سر کار و اونها مجبورا با کارهای تکراری و روزمرگی خونه سر کنن رو درک می کردم. واقعا حوصله سر بر بود...

دلهم ضعف رفت... کوچولوم گرسنه شده بود و باید بهش غذا می رسوندم...

بی اختیار یاد خاله افتادم. بیچاره چقدر خون جگر خورده تا یه پسر بزرگ کنه و خوشبختیش و ببینه. اونوقت ابراهیم دیوونه، به تنها چیزی که اهمیت نمیداد، آینده خودش بود... کودک درونم که انگار تازه یه کمی جون گرفته بود گفت: نیست تو کم خون به دلش نمی کنی؟ بیچاره رو چند روزه توی بی خبری نگه داشتی... راست می گفت! باید یه زنگ به خاله میزدم... از کنار رختخواب گوشیم و برداشتم تا به خاله زنگ بزنم و با دیدن اونهمه میس کال از خاله و آرش چشمم چهارتا شدن!

گوشی رو از سایلنت در آوردم و سریع شماره خونه رو گرفتم. با اولین بوق تماس وصل شد و صدای خاله توی گوشم پیچید... با گریه گفت: الو سوزان؟ کجایی تو دختر؟ شوهرت بیست دفعه اومده سراغت و گرفته! بیچاره داره دیوونه میشه از نگرانی! می خواستم بگم؛ اون مردیکه شوهر من نیست، دشمن شوهرمه، اما همش شد بغض و گلوم و سنگین کرد! فقط تونستم بگم: غصه نخور عزیزم. من خوبم! اما چیزایی هست که تو نمیدونی! اگه باز سراغم و گرفت، بگو باید آرزوی داشتن من و بگور بیره! و گوشی رو قطع کردم. نفسم گرفته بود و قلبم داشت از غم می ترکید. بی توجه به وقت و زمان و کاملاً بی اراده، شماره امیلی رو گرفتم... خاموش بود! حول و ولا توی دلهم افتاد. یعنی چی شده؟ وای خدا! ایا نکنه واسه جان اتفاقی افتاده باشه! کاش یجوری با آرش کنار می اومدم تا بلکه بتونم باهاش برگردم پاریس! زانو زدم و همونطوری که جان قبل غذا دعا می خوند، انگشتهام و توی هم قفل کردم. درست نمیدونستم باید چی بگم و چطور خواسته هام و بخوام! فقط از ته دل خدا رو صدا کردم و با عجز و ناله

ازش خواستم که فقط یه بار دیگه بتونم جان و ببینم. چند بار دیگه زنگ زدم و گوشی امیلی خاموش بود. توی این مواقع بی خبری می تونه کشنده تر از هر سمی باشه. تحملم گاهی به صفر می رسید و میزدم زیر گریه اما باید چکار می کردم؟ روز بعد هم زنگ زدم به همه خط هایی که مربوط به پاریس بود. همه خاموش بودن! حسی بهم هشدار می داد که اتفاق شومی افتاده. سر درگم شده بودم و آرامش و دلگرمی کوچیکم هم از بین رفته بود و توی دلهره و اضطراب وحشتناکی دست و پا میزدم...

قرص نداشتم و مواد غذایی هم که داشتم رو به اتمام بودن...دیگه حتی از بوی رطوبتی هم که از ساحل می اومد بالا می آوردم...زندان، زندانه چه زندانی که خودت خودت رو پایبند و اسیرش کنی چه زندانی که دیگران اسیرت کنن! و من آدمی نبودم که در اسارت زندگی کنم. برای همین تصمیم گرفتم، هر چه زودتر از اونجا برم و به هر صورت شده خودم و به پاریس برسونم حتی از راه غیر قانونی و قاچاقی!

روز سوم بود، دوش گرفته و همه وسایلم و جمع کرده بودم و لباس گرم پوشیده و آماده رفتن بودم که کسی در خونه رو زد! دلشوره گرفتم و با نگرانی پشت در گوش وایسادم. اما وقتی صدای آقای کرمی رو که می گفت: منم دخترم در و باز کن، شنیدم. نفس حبس شده ام و فوت کردم و در و باز کردم...

پیرمرد انگار می خواست چیزی بگه اما روش نمیشد چون بعد از سلام علیک و تعارفات معمول، مکثی کرد و گفت: یه آقاییه این چند روزه شده موی دماغ من...میگه زن من و کجا پیاده کردی؟ امروزم اومده بود و کلی تهدیدم کرد، من...من نمیدونم کیه و شما چرا ازش فرار کردی خانم، اما اگه واقعا شوهرته، کار درستی نکردی..پریدم وسط حرفش و گفتم: آقای کرمی، اون شوهر من نیست! اون آقا فقط یه شیاد عوضیه که قصدش آزار و اذیته...امیدوارم آدرس اینجا رو بهش نداده باشین! الانم بار و بندیلیم و بستم که برم چون بیشتر از نمی تونم بمونم، لطفی که بهم کردین و هیچوقت فراموش نمی کنم. حلال کنید..در حالی که سرش و زیر انداخته بود

گفت: این حرفها چیه خانم. اینجا خونه خودتونه! فقط خواستم بدونم... حیا و رودربایستی من و یاد مش قاسم انداخت و اشک توی چشمام نشوند. معلوم بود از تهدید آرش ترسیده... گفتم: اون طبل تو خالی هیچ غلطی نمی کنه، نگران نباشید. برید، به زندگیتون برسید... منم تا چند دقیقه دیگه رفع زحمت می کنم...

آقای کرمی که بعد کلی تعارف و عذرخواهی رفت تازه یادم اومد، کاش گفته بودم تا یه جایی برسوندم! همون موقع دوباره صدای در اومد. به خیال اینکه آقای کرمی هم فکر من و کرده و برگشته، با لبخند در و باز کردم. اما با دیدن چهره خشن و چشمای به گود نشسته و سرخ آرش قلبم وایساد و لبخندم محو شد! اومدم در و ببندم که پاش و گذاشت لای در و با یه حرکت در و باز کرد و اومد تو! از ترس فلج شده بودم و در حالی که به شدت می لرزیدم، وحشت زده، بهش زل زدم... جلوم ایستاد، دستش و بالا برد و محکم توی صورتم فرود آورد، طوری که به عقب پرت شدم و یه لحظه دنیا جلو چشمام سیاه شد... همین کافی بود تا درد توی دل و پهلو هام بیچه و اشکم روان بشه!

باورم نمیشد! در حالی که از درد بخودم می پیچیدم افتاده بودم وسط سالن و باز اون مرد بالای سرم ایستاده بود، با این تفاوت که ایندفعه قانونا همسرش به حساب می اومدم و اختیارم و داشت... با نگاه غضبناک و وحشتناکش بهم نزدیک شد و در حالی که یقه پالتوم و توی دستش جمع کرده بود و می کشوندم ته سالن گفت: آشغال هرزه، معلومه با یه مرد غریبه، اینجا چکار می کنی؟ هر خری رو به من که شوهرتم ترجیح میدی آره؟ انگار آلزایمر گرفته بود و من و نمی شناخت! نه کاملا دیوونه شده بود!

در حالی که تلاش می کردم و هر چیزی سر راه بود رو چنگ میزدم که دنبالش کشیده نشم، داد زدم: تو غلط کردی که شوهر منی کثافت! مثل پر کاه باز پرتم کرد یه گوشه که با صورت طوری خوردم توی دیوار که توی مغزم صدای انفجار پیچید. حس کردم، نابود شدم...

بی حال پهن شدم کف زمین و خون از دماغم فواره زد بیرون! اما اون رحم نداشت، چنگ زد و با موهام از زمین بلندم کرد و چسبوندم به دیوار... خون دماغم همونطور با فشار پایین می ریخت و شک نداشتم که شکسته!

نا نداشتم حتی توی چشمای بی شرمش نگاه کنم اما دلم نمی خواست تسلیم بشم... یهو چیزی یادم اومد... کنار تاچه ای ایستاده بودیم که چندتا گلدون بلوری سنگین توش چیده شده بود... چسبیده بهم و داشت دکمه های پالتوم و باز می کرد... دندونهام و روی هم فشردم و طوری که متوجه نشه و به سختی دستم و بردم سمت تاچه! با لمس گلدون بزرگ بلور، شجاعتم و بدست آوردم و با تمام قدرت هلش دادم به عقب و گلدون و با هر دو دستم بالا بردم... اصلا نترسید و بهم حمله ور شد. اما هیچوقت دستش بهم نرسید چون گلدون و محکم کوبیدم توی فرق سرش! سر جا ایستاد. هر دو مات و مبهوت بهم زل زده بودیم و انگار زمان از حرکت ایستاده بود...

نفسم دیگه بالا نمی اومد و مرگم و دیگه به چشم می دیدم اما یهو زانو زد و خون همه صورتش و فرا گرفت و با گفتن جمله: دوست دارم، سیاهی چشماش رفت و دمر افتاد روی زمین!

با چشمای از حدقه بیرون زده و ناباورانه به جسم بی حرکت آرش چشم دوخته بودم! پخش زمین شده بود و از سرش خون می جوشید! گلدون از دستم روی زمین افتاد و هزار تکه شد... خدایا نه! این واقعیت نداره که من آدم کشته باشم! نه نمرده؟ نباید بمیره... چشمام سیاهی رفتن و همونجا زانو زدم و در حالی که از ترس نفسم بالا نمی اومد و حلقم خشک شده بود، چند بار لکنت وار اسمش و صداش زدم! تکون نمی خورد... با وحشت به عقب خزیدم و چشمای گشاد شده از ترسم، خیس اشک شدن اما ندامت دیگه فایده ای نداشت... بوی خون تازه همه جا رو پر کرده بود و من قاتل شده بودم... حالم بهم خورد و همونطور که به در و دیوار می خوردم دویدم سمت

دستشویی... چیزی توی معده بیچاره ام نبود که بالا بیارم... روز به روز همه چی خراب تر از قبل میشد! با عجز شروع کردم گریه کردن... بخاطر آقای کرمی، باید خودم و تحویل قانون می دادم... یعنی میشه خدایا؟ میشه آرش هنوز زنده باشه؟

با این فکر خودم و پیدا کردم و شماره اورژانس و گرفتم و آدرس خونه رو دادم. بعد همونطور که مثل دیوونه ها با حالت رعشه، ضجه میزدم شماره ۱۱۰ رو گرفتم و بین گریه، تمام اتفاقی رو که افتاده بود با اسم و آدرس بهمشون دادم... از وحشت و غصه داشتم خفه می شدم... داد زدم: خدایا کمکم کن بعد گیج و ویج و آشفته کیف دستی و گوشیم و برداشتم و به سرعت از خونه زدم بیرون... تا خیابون اصلی دویدم و از اونجا تا خونه توی تاکسی خون گریه کردم... بیچاره راننده وقتی متوجه وضعیت سر و صورتش شد از بس ترسیده بود، بدون اینکه کرایه بخواد داشت می رفت... اصلا نمی فهمیدم چکار دارم می کنم فقط تنها آرزوم این بود که قبل از اینکه گیر بیفت، خبر سلامتی جان و بشنوم.

با مشت به در فلزی خونه کوبیدم و با گریه خاله رو صدا کردم... درست حالی رو داشتم که توی کاب\* و\* سهام دیده بودم!

انگار همگی با هم تعبیر شده بودن... در باز شد و مثل دیوونه ها پریدم داخل و خاله رو که از دیدن سر و وضع خونی و ورم کرده صورتم از وحشت خشک شده بود رو بغل کردم و در حالی که با بی قراری زار میزدم، به کشتن آرش اعتراف کردم و ازش خواستم سوئیچ ماشین مش قاسم و بهم بده، اما خاله انگار توی این دنیا نبود! زن بیچاره فقط به یه نقطه خیره مونده بود و حتی پلک هم نمیزد! اما من فرصتم کم بود و باید می رفتم... برای همین خودم دست به کار شدم و چون میدونستم سوئیچ و همیشه توی کشوی میز تلویزیون میذاره، دویدم سمت خونه و بعد از برداشتن سوئیچ، پریدم در و چهارطاق باز کردم و بدون توجه به خاله که مثل مجسمه کف زمین نشسته بود و با نگاه ماتش هنوز به یه جا خیره بود. سوار شدم و با سرعت زدم

بیرون... کودک درونم مدام بهم هشدار می داد: تو که زیاد رانندگی بلد نیستی! صبر کن! نرو!

اما من گوشم بدهکار این حرفها نبود و اصلا مغزم از کار افتاده بود... انگار توی رویا غوطه ور بودم و فکر و ذکر فقط دیدن دوباره جان بود و بس! احمقانه بود اما توی اون شرایط روحی، فکر می کردم این کاب\*و\*س هم مثل تمام خواب و خیالاتم به دیدن جان منتهی میشه! و مثل دروغهایی که توی کودکی می گفتم و یهو راست از آب در می اومد، همونطور هم شد!!!

بی محابا پام و روی گاز فشار می دادم و بدون اینکه کنترل درستی روی رانندگیم داشته باشم، از سراسیمگی کوچه به سرعت پایین می رفتم، که چشمم به تاکسی تر و تمیزی خورد که با فاصله اندکی از روبرو می اومد... مسافر های کلاشش نظرم و جلب کرد! خدای من چقدر شبیه جانه!!! حتما بازم دارم خواب می بینم! آره... اونقدر واقعی به نظر می رسید که حتی نتونستم چشمم ازش بردارم... اونم با تعجب و ابروهای بالا پریده، بهم زل زده بود! عین این فیلمها که لحظه های حساس رو اسلوموشن نشون میدن، همه حرکات آهسته شده و با کیفیت بودن! ناباورانه نگاهمون بهم گره خورد! خدایا مگه رویایی هم از این حقیقی تر و شیرین تر وجود داره؟ در حالی که محو تماشای جمالش بودم، از کنار هم گذشتیم... رویا نبود! خود خود جان بود! عشقم اومده بود دنبالم! خدایا ممنونم! چه زود دعام بر آورده کردی...

حس کردم از نو عاشقش شدم و قلبم باز نا آروم شده بود و داشت از حلقم میزد بیرون... در حالی که سعی می کردم ترمز بگیرم، سرم باهانش به عقب چرخید... چرا داره فریاد میزنه؟ سوزی؟؟؟

داشتم از جاده پایین می افتادم... انگار از خواب پریده باشم یهو بخود اومدم و با وحشت، سریع فرمون و به جهت مخالف چرخوندم و سعی کردم سرعتم و کم کنم اما ماشین دیگه به فرمان من نبود و مثل اسبی سرکش و افسار گسیخته به هر طرف که

می خواست می رفت... در حالی که مثل باد از اون جاده سراشیب، گهواره مانند و زیگزاگ پایین می رفتم، ماشین و به شکل تابوت دیدم!

کارم تموم بود اما چرا الان؟

از ترس، فرمون و رها کردم و در حالی که دستهام و جلوی صورتم گذاشته بودم فریاد زدم: خدایا!!!!!!

ماشین از جاده خارج شد و از شیب کنار جاده، افتاد پایین و شروع کرد معلق زدن! صدای شکسته شدن شیشه ها، همراه با ضربات مهلکی که به بدن ضعیفم وارد میشد و خرد شدن استخوانهام و می شنیدم و حس می کردم اما حتی فرصت و نای جیغ زدن نداشتم!

صدای شکسته شدن شیشه ها، همراه با ضربات مهلکی که به بدن ضعیفم وارد میشد و خرد شدن استخوانهام و می شنیدم و حس می کردم اما حتی فرصت و نای جیغ زدن نداشتم! همه چیز در چند ثانیه اتفاق افتاد و تمام اتفاقات زندگیم و توی همون چند لحظه به چشم دیدم... آخرین ضربه، خوردن سرم توی شیشه که همزمان با از حرکت ایستادن ماشین بود...

جریان خون داغی که توی صورتم می ریخت و صدای چرخیدن طایرها و استشمام بوی تند بنزین، همه و همه شاید دو سه ثانیه بیشتر طول نکشید! دیگه هیچ دردی حس نمی کردم اما صدای فریاد دلخراش جان مو به تنم سیخ می کرد! با آرزوی اینکه کاش فقط یه کم دیگه صبوری می کردم، به خواب عمیقی فرو رفتم!!!

مثل یه پروانه توی فضای تاریکی، معلق بودم و احساس بی وزنی می کردم. همزمان صداهای درهم برهم و نامفهومی از اطراف می شنیدم که باعث وحشتم شده بود و

جریان و نیرویی من و به درون حفره بی انتهای می کشوند... حفره ای شبیه دهنه یه گردباد بزرگ!

همونطور که با ترس تمام تلاشم و بکار گرفته بودم که از اون حفره دور بشم، صدا زدم: جان؟ جان کمک کن!

اما بازم جان گم شده بود! بازم ترکم کرده بود! بازم با مشکلاتم تنها مونده بودم... یهو یاد یه قسمت از نامه بابالنگ دراز به جودی افتادم. "جودی! کاملاً با تو موافق هستم که عده ای از مردم هرگز زندگی نمی کنند و زندگی را یک مسابقه دو می دانند و می خواهند هرچه زودتر به هدفی که در افق دوردست است دست یابند و متوجه نمی شوند که آن قدر خسته شده اند که شاید نتوانند به مقصد برسند و اگر هم برسند ناگهان خود را در پایان خط می بینند. در حالی که نه به مسیر توجه داشته اند و نه لذتی از آن برده اند!!!" و به نظرم شرح حال جوونهایی مثل خودم بود که بجای حل مسئله های زندگی، از شون فرار می کنن و از چاله به چاه می افتن!

قدرتم داشت تحلیل می رفت، همون موقع تکه ای از وجودم جدا شد و با صدای کر کننده ای شبیه گریه یه نوزاد، توسط اون حفره بلعیده شد!

هراسم بیشتر شد... حس می کردم تمام ذراتم در حال تجزیه شدن! اون حفره عمیق، مثل مرگ قدرتمند، وحشی و هراس انگیز بود و من مثل قاصدک ضعیف و سبکی بودم که توی دستهای جریان کشنده و قوی اون، برای نجات دست و پا میزدم...

توی حال و روز اسفباری که ناامیدی ناخنهای زهر آگینش و توی تک تک سلولهام فرو کرده بود، ناخودآگاه بیاد حرفهای یکی از معلم های دینی افتادم که همیشه از قدرت و اراده خداوندی برامون قصه ها می گفت! اون می گفت: بعضی وقتها آدم تا از همه چیز و همه کس ناامید نشه یاد خدا نمی افته! در حالی که همه اتفاقات این دنیا به خواست خدای بزرگ صورت می گیره... بچه ها! توی زندگی آینده اگه احساس کردید به بن بست رسیدید و هیچ راه نجاتی نیست، ناامید نباشید و بدونید دستی بالای همه دستها وجود داره که بر همه چیز آگاه و قادره... پس با خلوص نیت و از ته



دل خدا رو صدا کنید که کلید همه درهای بسته در دستان توانمند اونه! و مطمئن باشید با مهربانی خاص خودش دستتون و می گیره... اونروز آخر حرفه‌اش و با گریه می گفت و من نفهمیدم چرا!!! اما حالا داشتم حسش و درک می کردم... یادآوری اون جملات قلبم و سرشار از احساس ناشناخته ای کرد که با هیچ حس دیگه ای قابل وصف نیست! یه حس ناب، پاک و قوی که نوری از امید، توی ظلمت دلم روشن کرد...

یه حس ناب، پاک و قوی که نوری از امید، توی ظلمت دلم روشن کرد... چشمم و بستم. با تمام وجود دستهام و به سمت آسمون دراز کردم و با صدای بلند و دلی لبریز از عشق، خدای بزرگ و صدا کردم... "خدایا! اینجا تاریک و ترسناکه! من می ترسم و جز تو پناهی ندارم... به دادم برس! توی اون زلزله به من فرصت زندگی دادی، پس بازم بهم فرصت بده! خدایا عمرو زندگی همه بدست توست! انذار اینجوری بمیرم! خدای خوبم کمکم کن! کمکم کن!" پژواک صدام توی اون محیط می پیچید. با گریه به بالا زل زدم و منتظر موندم! از سقف اون سیاهی روزنه کوچیک نوری پیدا شد... اول اندازه یه نقطه بود اما کم کم بزرگ و بزرگتر می شد... کم کم صداهای مبهمی که باعث اضطرابم میشد تبدیل به نجوای آشکاری مثل تسبیح گفتن های آخر نماز خاله رعنا شدن!

خوب گوش کردم... انگار جمع زیادی با نوای دلنشینی سوره حمد رو تکرار می کردن! خیره به اون نور درخشان، بی اختیار باهاشون هم صدا شدم و شروع کردم به خوندن سوره حمدا!

نور هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد، طوری که به نیرو و کشش اون حفره غلبه کرد و من و به سمت خودش کشید! واقعا رویایی و زیبا بود!

به حالت شنا شروع کردم دست و پا زدن و رفتن به سمت نور و یه باره رها شدم! انگار بندی به پاهام بسته بود که گسسته شد و با سرعت به سمت بالا رفتم!

هر چی بالاتر می رفتم، جسمم سنگین تر میشد و احساس بی وزنیم داشت از بین می رفت... جالب بود که انرژی بیشتر میشد و خسته نمیشدم!

انگار از عمق دریا به سطح رسیدم... جایی که توی نور عظیمی غرق شدم و گرمای زیادی مثل سوزندگی خورشید تابستون، وجودم و در برگرفت... چشمام و محکم روی هم فشردم. نجواها تبدیل به صداهای دیگه ای شده بودن... صداهایی مثل تیک تیک مکرر و اعصاب خوردکن یه دستگاه برقی اما من با اینکه زبونم خیلی سنگین شده بود همچنان سعی می کردم، حمد بخونم... کمی بعد صدای یه خانم و شنیدم که با حیرت گفت: خدای من! داره حرف میزنه! بهوش اومد! مریضتون بهوش اومد آقا! دکتر و صدا کن! با حس درد خفیفی توی سرم، آروم چشم باز کردم... چند نفر خانم و آقا که روپوش سفید تنشون بود، توی اتاق دویدن...

برگشته بودم و این فرصتی بود که به کمتر کسی داده میشه! لطف دوباره خدای بزرگ، شامل حالم شده بود... حالا قدر هر نفسی که می کشیدم رو بیشتر میدونستم و بخاطر فرصتی که بهم داده شده بود خداروشکر کردم...

اطرافم شلوغ بود و دکتر و پرستارها با وسواس وضعیتم و چک می کردن اما من به چهره تکیده و ژولیده مرد پشت شیشه چشم دوخته بودم که از دریای آبی چشماش رودی خروشان جاری بود! مردی که شکل عاشقی به خودش گرفته بود! مردی شبیه جان که دیگه رویا نبود!

شوق عجیبی دلم و چنگ میزد! و قفسه سینه ام به وضوح بالا و پایین میشد... می خواستم فریاد بزنم و بهش بگم: بدون تو من ناقص ترین آفریده خداوندم. اما زبونم لمس بود و قدرت تکلم نداشتم هنوز... فقط تونستم با دست به سمتش اشاره کنم و اشک بریزم! و این برای دکتر خیلی عجیب بود. اون می گفت: تا حالا ندیده که بیمار به محض بیرون اومدن، از کما کسی رو بشناسه! حق داشت آخه اون نمیدونست که من اصلا بخاطر جان به زندگی برگشتم! که عشق، گاهی که نه همیشه معجزه می کنه!

یکی از پرستارها که خانم جوان و زیبایی هم بود، در حالی که همراه من و جان اشک میریخت، بهم گفت: تو خوشبخت ترین زن روی زمینی! قدر شوهرت و بدون اون مرد

دو ماهه که تمام وقت، پشت در این اتاق اشک ریخته و دعا کرده! بعد همونطور که اشکهایش و پاک می کرد و لبخند میزد ادامه داد: برگشتت فقط یه معجزه اس عزیزم! خوش اومدی... پهنای صورتم از اشک خیس بود و کم کم اتفاقات قبل از تصادف توی ذهنم رنگ می گرفتن! همه چی یادم اومد. من آرش و کشته بودم و ممکن بود بخاطرش یا اعدام بشم یا تا آخر عمر پشت میله های زندان بمونم. اما من از اون سفر دور و بعید برنگشته بودم تا از بخت گله کنم! من برگشته بودم به اندازه یه بار هم که شده توی دنیای واقعیت جانم و ببینم، بغلش کنم و بی آرزو بمیرم!

همونطور که روی تخت افتاده بودم از بین اونهمه دستگاه که هنوز بهم وصل بودن، براش بغل باز کردم و جان در حالی که به شدت اشک می ریخت با قدمهای بی رمق به سمتم اومد. اون یه عاشق دلسوخته بود، با ریش و موی بلند و آشفته که با جان مغروری که می شناختم از زمین تا آسمون تفاوت داشت! هر دو خزان دیده! هر دو بلا دیده! هر دو زجر کشیده و هر دو از عشق سوخته بودیم! دستم و که به سمتش دراز شده بود گرفت و ب\*و\*سید و بعد محکم بغلم کرد. آرزوی محالم برآورده شده بود! گویی تاریخ تکرار شده بود تا برای یک بار هم که شده لیلی به مجنون برسه!

"میکنده باز می شود، تشنه به آب می رسد ابر ســـــیاه  
میـــــرود، یـــــار به یار می رسد باد بهار می وزد، مـــــژده  
که یار می رسد."

دو ماه تمام رو بخاطر ضربه مغزی توی کما گذرونده بودم. دو ماهی که برای من به اندازه چند دقیقه طول کشیده بود اما به گفته خاله به اون و جان و ابراهیم یه عمر گذشته بود... از اینکه می شنیدم، غیر از ضربه مغزی، شکستگی چندتا از دنده هام و یکی از پاهام، بچه ام هم سقط شده، خیلی ناراحت شدم... تنها چیزی که اشک حسرتم و درآورد! اما خبر خوب زنده موندن آرش، همه ترسها و افسوس هام و از بین بردن ضربه ای که من با تمام قدرتم توی سر آرش زده بودم فقط باعث شکستگی

سطحی و بیهوشی چند دقیقه ایش شده بود و بعد یه روز بستری شدن از بیمارستان مرخص شده و بعد از بازجویی و اقرار به بلاهایی که سر من آورده بود، راهی زندان شده بود... خاله می گفت: بخاطر مادرش، جان از شکایت خودش صرف نظر کرد اما با اینهمه باید دو سه سال آب خنک بخوره...

همه اینها به کنار، عجیب موضوعی بود که بعدا از جان شنیدم... اون می گفت: بعد از ربنده شدن توسط خدمتکار مخصوصش جرجی، تازه می فهمم که سفر تجاریش به سوییس فرصتی شده تا جرجی و کرولاین به کمک آرش به نقشه ای که مدتها روش کار کرده بودن جامه عمل بپوشونن! وقتی گفتم: توی لیست فرودگاه هیچ اسمی از تو نبود گفت: میدونم! و از بابت اینکه تا این حد به جرجی اعتماد داشتم که حتی رزرو بلیط و ساعت پروازم و چک نکرده بودم، هیچوقت خودم و نمی بخشم!

از همه عجیب تر این بود که جرجی و کرولاین خواهر برادر ناتنی جان بودن! باورم نمیشد اما جان گفت: امیلی از وجود اون زن توی زندگی گذشته پدر اطلاع داشت و میدونست که پدر همیشه بهش کمک مالی میده... زن کارتن خوابی که چند سال از عمو بزرگتر بود و عمو با اینکه اون زمان خیلی پولدار نبوده اون و تحت حمایت قرار داده و بعد از مدتی با اصرار خودش با عمو ازدواج می کنه، که حاصلش میشه یه پسر دختر دوقلو که همون کرولاین و جرجی نمک شناس باشن... اما بعد اینکه عمو با تلاش زیاد یه شرکت کوچولو میزنه، کم کم پاش به مهمونی اشراف باز میشه و توی یکی از همون مهمونی ها امیلی رو می بینه و یک دل نه صد دل عاشقش میشه! و با شرط سرپرستی دائم، از اون زن جدا میشه تا به امیلی برسه و بالاخره آشنائیش با امیلی بعد از تلاش زیاد در نهایت به ازدواجی عاشقانه منجر میشه!

اما چیزی که امیلی ازش خبر نداشت وجود بچه ها بود... بچه هایی که بعد فوت مادرشون دنبال بدست آوردن کل دارایی عمو و از بین بردن جان بودن! خوشحالم که قبل از اینکه اون دو تا جونور بلایی سر جان بیارن، پلیس مخفیگاهشون و پیدا می کنه و حالا دستگیر شدن اما دلم خیلی بحال عمو سوخت..

می تونستم درک کنم وقتی کرولاین بد ترکیب رو به عنوان نامزد کنار جان دیده چه حالی بهش دست داده!

کاش همین یه مورد رو هم از امیلی مهربون مخفی نمی کرد!!!

چند روز بود که از بیمارستان مرخص شده بودم...بازم توی اتاق چوبی و کوچیکم به آرامش رسیده بودم...

در حالی که هنوز گردنم بسته بود و به کمک تکنیکهای توانبخشی تازه می تونستم به صورت تاتی تاتی راه برم...دستم و توی دست جان گذاشتم و یهو پریدم توی بغلش...با خوشحالی به سینه فشردم و گفتم: دیدی تونستی؟ خوشحال بودم که بالاخره داشتم سلامتی کامل رو بدست می آوردم اما بیشتر خوشحالیم بخاطر داشتن یه عاشق و یه همسفر خوب مثل جان بود...سرم و به سینه اش چسبوندم و مثل همون موقع ها عطر بی نظیرش مدهوشم کرد!

روی موهام و آروم ب\*و\*سید و زیر لب گفتم: سوزی؟ باز بوی خوشش و بلعیدم و همونطور که از شنیدن ریتم تند قلبش، موزیانه لبخند میزدم گفتم: هوم! گفت:من اولین پدرخوانده ای هستم که عاشق دخترش میشه و باهانش ازدواج می کنه؟ دستم و حلقه کردم دور گردنش و گفتم:نه! فکر کنم اولیش جودی و بابالنگ دراز باشن!

دستش و لای موهای بلند و به قول ابراهیم فندقیم کرد و کنار گوشم گفتم:میدونی؟ تو خیلی هاتی دختر! می ترسم نتونم تا یه ماه دیگه صبر کنم و باز کار بدم دست هر دومون! سرم و از سینه اش فاصله دادم و با چشمای خمارم توی آبی بی انتها و زیبای چشمش غرق شدم...

همونطور که نگاه بی تابش بین چشمها و لبم در نوسان بود، دستش و پشت گردنم گذاشت و خم شد روی صورتم، اونقدر که نفسهای داغش روی صورتم پخش می شد...خیلی وقت بود که منتظر این موقع بودم آخه توی اون چند روز حتی یه بارم

پیش نیومده بود که اونجوری خلوت کنیم اما باز توی خماریش موندم چون، دو تا تقه به در خورد و خاله با یه سینی چای وارد اتاق شد... هول شدم و سریع از بغل جان اومدم بیرون اما مثل بچه‌های نوپا نتونستم تعادلیم و خوب حفظ کنم و افتادم اما خوشبختانه جان اصلا هول نبود و توی زمین و آسمون گرفتم... خاله خنده ریزی کرد و در حالی که پشت چشم نازک می کرد با همون لهجه شیرینش گفت: اوووه! نکشی خودت و دختر جان! لازم نیست اینقدر خجالت بکشی، قصه عشق شما رو دیگه همه مازندران که نه کل ایران می دونن! بعد سینی رو روی عسلی کنار تختم گذاشت و در حالی که با خنده، سر تکون می داد از اتاق رفت بیرون و در و بست! گونه هام از خجالت گر گرفته بودن و معلوم بود که عین لبو سرخ شدم... هنوز توی بغل جان بین زمین و آسمون معلق بودم...

با شرم گفتم: آبروم رفت، بذارم زمین دیگه! کودک درونم که مدتی بود باز فعالیتش و از سر گرفته بود فرمود: اوه... باز داره عین آدمخوارها نگات می کنه! هی میگم به مرد جماعت نمیشه رو داد، گوش نمی کنی!!!

در جوابش گفتم: جان عشقمه! دلم می خواد بهش رو بدم! برو که اینجا جای بچه‌ها نیست فعلا! بعد سرم و توی سینه پهن و مردونه جان فرو بردم و با لحن لوسی گفتم: اینجوری نگام نکن جان! آب میشما!

در حالی که داغی دستهایش از روی لباس خواب ابریشمی سفیدم داشت بدنم و می سوزوندیه ماه بعد توی حرم امام رضا (ع) جان که قبل از بهوش اومدم نذر کرده بود که با هم بریم پاب\*و\*س آقا و مسلمون بشه، به طور رسمی مسلمون شد و همونجا توی حرم عقد کردیم... حالا هم نذر من ادا شده بود هم نذر جان! و این شد مقدمه زیبایی برای شروع ماه عسلمون...

دو سال از ازدواجمون عین برق و باد گذشته و من و جان توی همون عمارت سنگی بزرگ، هر روز بیشتر عاشق می شیم و بیشتر از همیشه همدیگرو دوست داریم...

البته توی این دو سال یه موسسه نیکوکاری توی شمال تاسیس کردیم و کلی کار خیر انجام دادیم...

از روز اول تصمیم گرفتم اتفاقات هر روزم و توی یه دفتر یادداشت کنم... مثل امروز که یه روز خاصه و خیلی هیجان دارم!

روی کاناپه لم دادم و دفتر خاطراتم و ورق میزنم...

صفحه اول نوشته: امروز عروسیمون و جشن گرفتیم... یه عروسی مفصل و باشکوه اشرافی که در نهایت زیبایی توی عمارت قشنگمون برگزار شد... امروز یکی از بهترین روزهای عمرم بود!

در حالی که لبخند عمیقی روی لبم نشسته، چندتا ورق میرم جلوتر؛ نوشته: امروز جرجی و کرولاین آزاد شدن! البته به خواست و کمک جان! و از اینکه جان خیلی بیشتر از سهم الارث پدریشون بهشون بخشید، کلی خوشحال و البته شرمنده شدن!

بازم ورق میزنم و روی یه صفحه مهم می مونم؛ نوشته: امروز آرش با نامزدش سیما برای تشکر به دیدنمون اومدن... آرش هم آزادیش از زندان و برگشت به شغل و موقعیت قبلیش رو مدیون جانم مهربونه!

بازم ورق زدم؛ نوشته: امروز ابراهیم زنگ زده بود تا دعوتمون کنه برای افتتاح مدرسه ای که به نام مش قاسم اونجا ساختیم. اما بیچاره نمیدونه خاله دهن لق تر از این حرفهاس و رازش و قبلا بهم گفته! افتتاح مدرسه بهونه اس که من و جان و برای جشن نامزدیش بکشونه اونجا و مثلا سورپرایزمون کنه! بعله!!! ابراهیم هم تا از خدمت اومد یه کارگاه تراشکاری راه انداخت و حالا قراره با مریم دختر یکی از همسایه ها ازدواج کنه! خاله می گفت: موهای رنگ موهای منه و من خوشحالم که ابراهیمم بالاخره تونست فندق خودش و پیدا کنه!

ورق میزنم. دقیقا صفحه وسط دفتر یادداشت امروز و می نویسم: امروز بعد از اینکه مثل هر صبح به اصرار جان قید خواب شیرین سحر و زدم و باهم نماز صبح خوندم،

یه حس آشنا داشتم! حس آشنایی که کلی بخاطرش ذوق مرگ شدم! حسی مثل دل پیچه و حالت تهوع! اما چیزی به جان نگفتم تا مطمئن بشم! الان عین یه بچه معصوم خوابیده و خبر نداره که داره بابا میشه!!!

(خدایا در هر نفس، هزاران هزار مرتبه شکر)

امضا: فندق " زندگی منشوری است در حرکت دوار ، منشوری که پرتو پر شکوه خلقت با رنگهای بدیع و دلفریبش انرا دوست داشتنی، خیال انگیز و پرشور ساخته است."

پایان

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (<http://www.1roman.ir>)

پیشنهاد میشود

[دانلود رمان همسر مغرور من](#)

[دانلود رمان خواهر شوهر](#)

[دانلود رمان کلاغ پر گنجشک پر](#)